واقعه یوسف را در صحف شیث مطالعه کرده بود و ندیده عاشق جمال یوسف شده بود و بجناب الهی
بود دعا کرد که الهی روح مرا قبض مکن و چندان امانم ده که یوسف را ببینم و دعای او باجابت
مقرون شده هاتفی باو گفت که ترا باید که در چاه شداد بن عاد متوطن شوی تا وقت رسیدن
یوسف که موعد ملاقات یوسف آنجا خواهد بود القصه صومعه خود کرده آنجا میبود و هر روز یکبار
از عالم غیب باو میرسید و قندیلی از نور ملکوت در شب تاریک ابرا افروخته شدی که محتاج چراغ
نباشد چون مدت سه هزار و دویست سال در قعر آن چاه منتظر قدوم یوسف می بود چون جمال یوسف
در آنجا نزول نمود القصه یوسف را بر سینه خود چسبانید و گفت ای حبیب من دلم میبود و دل من
بطول انجامید شوق من بدیدار تو منت خدایرا که بدین دولت رسیدم اکنون ای فرزند
زینهار که از برادران شکایت نکنی که چون ترا آنجا رسید وصول او وسیلت ساخت بعد از آن
گفت که مقصود علیه السلام که بجان بجان آفرین سپرد آورده اند که برادران یوسف بعد از انداختن برادر
بیگاه آن شب سوی پدر مراجعت نمودند و در آن شب بر سر گور ماندند و خواب بر ایشان غلبه کرد
یهودا از غصه بخواب نرفت چون دید که برادران در خوابند فرصت یافته پنهان بسر چاه آمد
آواز داد که ای اخی یوسف اخی انت ام میت ای برادر من یوسف آیا تو زنده در چاه یا مرده
یوسف گفت تو کیستی که از حال بیچاره گان می پرسی و از غریبان و بیکسان یاد میکنی یهودا
گفت منم برادر تو یهودا ای برادر حال تو چونست یوسف گفت ای برادر چون باشد حال کسی
که از کنار مهر پدر جدا و در ته چاه فنا مبتلا شده باشد با تنی برهنه و دل تشنه و شکم گرسنه و بدن
خسته نه مونسی و نه غمخواری نه همدمی و نه یاری یهودا از سوز دل یوسف آتش بوجودش بطغیان

او بسیار گریست یوسف از قعر چاه آواز داد که ای برادر رؤف و صحبت تم نه هنگام توست
یهودا گفت چه موجب طلبی آواز داد که ای برادر هرگاه هنگام شام با برادران بخانه روی از
هیچ وجه پیش من بیا و آورید در وقت چیز خوردن از گرسنگی من بخاطر بگذرانید و در هنگام
آب نوشیدن تشنگی مرا فراموش مکنید و در رخت پوشیدن برهنگی مرا بنظر آورید شعر
دوستان در بوستان چون خرم گل چیدن کنید :: اول از یاران ره افتاده یاد من کنید ::
یهودا از استماع این سخنان چنان سوز هیچ اختیار در خروش آمد و بهای های آغاز گریستن نمود
و او مردی بود بلند آواز صدای گریه او بگوش برادران رسید بر جستند و بر اثر آن روان شدند
و چون رسیدند دیدند که یهودا بر سر چاه نشسته میگرید گفتند ای یهودا چرا میگریی گفت بر حال
این غریب آواره و مهجور بیچاره برادران او را ملامت کردند و خواستند که سنگی بر چاه فرو افکنند
و یوسف را بکشند یهودا ایشان را منع کرده آخر سنگ بزرگ بر سر چاه نهادند و روی بکنعان
آورده پیراهن یوسف را بخون بزغاله رنگین نموده با خود بردند اکنون سخن از آن پیر محزون آورده اند
که بعد از غایب شدن آن نور از دیده یعقوب تمام آن روز پدر با دختر با چشم گریان و دل
بریان در زیر درخت وداع با انتظار دیدار نشسته بودند و لحظه بلحظه با سر سینه شوق ملاقات
دیده خود را روشن می نمودند تا وقت نماز شام شد و اثری از فرزندان ظاهر نشد و معهود
چنان بود که همیشه فرزندان قبل از غروب آفتاب از سیر و شکار بمنزل می آمدند و چون رجوع ایشان
این نوبت بعد از غروب واقع شد هر دو از نهاد یعقوب بر آمد و با دختر گفت برادرانت چه
کرده بر گردیدند و سبب چیست که ماه رخسار یوسف از مشرق وصال طلوع نمیکند ای فرزند آتش مفارقت

اندر بسته خرمن

اندر بسته خرمن صبر مرا سوخته و دیگر تاب مفارقت نمانده شعر یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان رفت ز تن آن بت طناز نیامد :: دختر با انواع عذرها و دلداریها پدر را تسلی میداد
الغرض آن شب را با کمال تشویش تا به وقت آفتاب بسر برده بامداد بر سر پشته بلند که در آن صحرا بود بر آمد
و دختر را نزد خود نشانده دیده بر سر راه نهاده و آن روز را نیز با غایت درد و الم تا به آخر رسانید
نزدیک غروب بود که فرزندان با پیراهن خون آلود با پشته رسیدند که یعقوب بر آن پشته بود و تمام
روز دیده انتظار در راه داشت چون گرد ایشان ظاهر شد یعقوب به دختر گفت بنگر که این گرد از
دختر گفت ای پدر عجب که برادران من پیدا شدند یعقوب گفت نیکو بنگر چون یک لحظه ملاحظه کرد در زمره برادران
یوسف را نیافت یعقوب گفت ای دختر ترا چه رسید گفت ای پدر برادران هستند اما یوسف با ایشان
نیست یعقوب از استماع این خبر خطره سوزناک از جگر بر کشید و گفت ایشان را آواز ده
تا اینجا بیایند دختر فریاد زد که ای اولاد یعقوب بیایید که پدر شما اینجاست در انتظار شما
برادران چون شنیدند که پدر ایشان در آنجاست از میان دشت بر سر زدند و چون نزدیک
کاذب گریبان چاک کردند و چون خروس یوسف فریاد بر آوردند که وا یوسفاه و وا اسفاه یعقوب
سراسیمه شد و با دختر گفت که این چه فریاد است و چه شیون است که رشته جان مرا گسیخت دختر
گوش بر داشت و از مضمون فریاد پدر را خبر داد یعقوب چون این خبر وحشت اثر استماع نمود
از پای در افتاد و بیهوش گردید دختر برادران را آواز داد که ای برادران زود بیایید و پدر را
دریابید که حال او دگرگون شد و مشکل که او را زنده دریابید این گفت و او نیز از هوش برفت
کما قال الله تعالی وجاءوا اباهم عشاء یبکون یعنی آمدند نزد پدر خود در شبانگاه و در حالتیکه

جان در قالب وی دمید فی الجمله افاقه برای وی ظاهر شد روی بجانب فرزندان کرد گفت
عزیز من کجاست و نور چشم مرا چه شد که نا پیداست قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا
یوسف عند متاعنا فاکله الذئب و ما انت بمؤمن لنا و لو کنا صادقین یعنی گفتند ای پدر ما
بدر رفتیم که با صحرا رفتیم تا تیر اندازی و اسب تازی کنیم و بر هم دیگر پیشی گیریم در
اسب تاختن و گذاشتیم یوسف را تنها نزد متاع خود یعنی رختها و بارهای خود پس او را گرگ بخورد
و نیستی تو باور کننده سخن ما را هر چند که راست گو باشیم در همه کارها اما اینجا تهمت می کنی
که با دوری ما را دروغ گوی می پنداری و دلیل دیگر داریم که شاهد است بر صدق دعوای ما
و آن پیراهن خون آلوده یوسف است و جاؤ علی قمیصه بدم کذب آوردند بر بالای پیراهن یوسف
خون دروغ و گفتند که این خون یوسف است یعقوب چون این سخن از ایشان بشنید
بار دیگر بیهوش شد دختر بر سر بالین پدر آمد گریبان و دست بر فرق مبارک او نهاد نعره واویلاه
و واحسرتاه بر کشید و قطرات عبرات از سیاهی دیده می بارید قطره از آب دیده بر چهره یعقوب
چکید دیده و گشود و گفت من کجایم گفتند در منزل کرامت و حضرت در میان اولاد عترت
گفت یوسف من اینجاست گفتند نه فرزندان دیگر هستند پس پیراهن یوسف را طلبید و از دور بوسید
و آهی زد و باز از هوش رفت و چون بهوش آمد پیراهن را بر روی خود انداخت و چندان
گریست که چهره مبارکش از آن سرخ شد و چون نیک ملاحظه پیراهن نمود هیچ اثر را در دیده
ندید گفت عجب گرگی بوده که یوسف مرا خورده و هرگز پیراهنش نرسانیده پس از بسیاری غم
و الم زبان عتاب بفرزندان گشود و قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل گفت

گریستند قولی دیگر آنست که برادران یوسف هم در آن روز معاودت نمودند بر راه بمنزل رسیدند
و چون وقت آمدن ایشان گذشته بود کنیزی را که صفرا نام داشت گفت که دستم را بگیر که باستقبال
فرزندان بروم و معلوم کنم که سبب دیر آمدن ایشان چه چیز است صفرا دست یعقوب را گرفته
مسافتی چند قطع نمودند تا بر سر تلی بر آمدند یعقوب و صفرا انتظار در راه دوانیدند چون انتظار
از حد گذشت و سواد شب نزدیک رسید یعقوب به صفرا گفت که ای کنیزک فرزندان مرا آواز کن شاید
ایشان نزدیک شده باشند و بدانند که ما در اینجا نشسته ایم صفرا آواز بلند برآورد
که ای اولاد یعقوب اینک پدر شما با انتظار شما نشسته است بشتابید و خود را بدو رسانید صدای
صفرا بگوش ایشان رسید چون خروس بی موقع در خروش آمدند و گریبان چاک کرده خاک بر سر
کردند صدای وا یوسفاه و وا حبیباه بلند کردند یعقوب چون صدای شیون ایشان شنید
و از مضمون کلمات ایشان استشمام نیامدن یوسف نمود و بیهوش شد و بعد از افاقه
فریاد برآورد که ای فرزندان یعقوب بشتابید تا به دیدار آخر پدر را ببینید علی الفور
فرزندان فی الحال بشتافتند و پدر عزیز را بر خاک افتاده یافتند یهودا پیش رفت و سر مبارک پدر
در کنار گرفت و دست بر دهان او نهاد از نفس وی راه یافت فریاد برآورد و زبان عتاب به برادران
برگشاد و گفت این چه حرکت شنیع بود که ما کردیم آبروی خویش پیش پدر ریختیم و خاک مذلت
بر فرق خویشتن بیختیم برادر را در چاه انداختیم و پدر را ناچیز ساختیم و خود را بآتش جهنم انداختیم
رسوای دنیا و بدبخت آخرت گردیدیم و بمنزل نرسیدیم برادران شور برآوردند و پدر را برداشته
بخانه بردند و آن شب حضرت یعقوب بیهوش بود چون صبح که هنگام اشتغال است در رسید و ایشان

پیراهن را

نه چنین است که می گویید بلکه آراسته است و زینت داده است برای شما نفسهای شما امری را
که متوجه آن شده اید پس کار من صبر است نیکو یعنی صبریست که بجز خدا شکایت حال خود نکنم
والله المستعان علی ما تصفون و خدا یاری خواسته شده است از وی بر آنچه شما وصف می
کنید از هلاکت یوسف و بعضی گفته اند مراد از استعانت آنست که چون بیم که بر من مکشوف
گردد دروغ شما را و این شبهها از پیش من بردارد تا حقیقت حال بر من ظاهر گردد یعنی امیدی
در این باب بجز جناب احدیت یکی دیگر ندارم مرویست که چون برادران این سخن از پدر
شنیدند منفعل شدند روز دیگر بچراگاه رفتند و با خود گفتند که تدبیری باید کرد که
این خیال از خاطر پدر بیرون رود و گفتار ما را تصدیق کند پس گفتند صلاح آنست که
برویم و یوسف را از چاه بیرون آوریم و اعضای او را پاره پاره کنیم و استخوانهای او را نزد پدر
بریم تا این تهمت از ما رفع شود یهودا گفت شما با من عهد کرده اید که یوسف را نکشید پس ایشان را
از آن منع کرده گفت ما از شام کنعان آمدند یعقوب ایشان را طلبید با ایشان گفت اگر راست
میگویید که یوسف را گرگ خورده است آن گرگ را بگیرید و نزد من آورید تا صدق قول شما را از و
معلوم کنم ایشان بصحرا رفته گرگی بدست آوردند و دهانش را بخون آلوده کردند و دست
و پای او را بسته نزد پدر آوردند و بیفکندند و گفتند که این گرگیست که یوسف را خورده
یعقوب گفت دست و پای او را بگشایید چون او را بگشودند او را نزد خود طلبید گرگ نزد
یعقوب ایستاد و یعقوب دست بدعا برداشت و از حق تعالی درخواست که گرگ را با او بسخن
در آورد تا حقیقت حال از و معلوم کند وحی آمد که یا یعقوب دست بر سر گرگ فرود آور تا هر چه

از و سؤال کنی

از و سؤال کنی جواب گوید یعقوب دست بر سر گرگ فرود آورد و گفت ای مخلوق الهی ترا بخدا قسم
میدهم که راست بگو آیا که یوسف مرا تو خورده گرگ بزبان فصیح گفت معاذالله ای پیغمبر خدا از من
این فعل قبیح در وجود آمده باشد ما را مجال آن نیست که بجوار تو آمده گوسفندی را از
گوسفندان تو تصرف نماییم چگونه قصد فرزند دلبند تو توانیم نمود و حال آنکه گوشت پیغمبران
بر ما جانوران حرام شده و آزردن خاطر شما در مذهب ما گناهی عظیم یعقوب پرسید تو از کجا
چون آمدی و بدست فرزندان من چگونه افتادی گفت ای رسول خدا گرگی پیرم و در صحرای یمن میباشم
برادر رفاقتی دارم در حوالی بیت المقدس در طلب وی این راه گذارم افتاد و مرا مفهوم شد
که ترا چنین مصیبتی روی داده میخواستم که بخبر پرسی تو بیایم فرزندانت مرا گرفته نزد تو
آوردند بعد از آن گرگ رو با اولاد یعقوب کرد و گفت ای اولاد یعقوب بالی که گویید که شما
آنجا حاضر بودید و بعین الیقین دیدید که یوسف را من خوردم ایشان فصاحت گرگ را دیدند
از فضیحت خود اندیشیده گفتند ما ترا ندیدیم که یوسف را بخوری ولیکن در آنجا گرگ یوسف را
خورده چون ما طلب آن رفتیم ترا یافتیم که بسر میگردی گمان بردیم که این کار را تو کرده
باشی گرگ گفت ای پیغمبر خدا بخدا قسم که من گوسفندان ترا از فرزندان خود دوست تر دارم
روا نبود که بفرزند تو گزند رسانم یعقوب از گفتار گرگ متاثر شده گریه آغاز کرد و روی بجانب
فرزندان کرده گفت ای بیخردان گرگ از صحرای یمن برای تفقد احوال برادر رفاقتی بجوار
بیت المقدس میرود و صعوبتهای سفر میکشد و شما از بیمهری برادر حبیب خود را ضایع کردید
و بهلاکتش میرسانید گرگ روی خدمت بر زمین نهاده رخصت طلبید یعقوب رخصت فرمود

اگر گرگ خبری از تو بپرسم با من بگوی که فرزندان با یوسف من چه معامله کردند و او مرده است یا
بازنده گرگ گفت تو پیغمبر خدائی چرا این خبر از جبرئیل نمیپرسی فرمود پرسیدم جواب نشنفته
گرگ گفت چاره آنکه جبرئیل گفتن این سر از حق مخفی باشد مرا هم زهره آنکه کشف این سر
نتوانم نمود و پرده از روی این کار توانم گشود یعقوب شنیدن این سخن از هوش رفت
و بعد از ساعتی که بهوش آمد گرگ گفت چه شود اگر چندگاهی درین نواحی قرار گیری و بصحبت ما
انس جوئی تا ما و تو که هر دو همدردیم در مفارقت محبوبان خود بگرییم و تو در فراق برادر من در فراق
فرزند دلبند گرگ زمین ادب بوسید و گفت ای حبیب الله خدمت آستان تو کیمیای
سعادت است اما مرا هم کسان چندند که معیشت ایشان وابسته بحضور منست یعقوب ناچار
او را رخصت فرمود گرگ از خانه یعقوب بیرون آمد و برفت آورده اند که گرگ بر بالای
سنگ برآمد و فریاد کرد ای گرگان اینجا قصد هلاک فرزند یعقوب پیغمبر خدا کرده و برادر از
بیهوشی خود دیده ای بر شما که برای پیغمبری از پیغمبران مرسل انعام نموده اید و اگر جان شما
ازین تهمت محفوظ بوده باشید و بدرگاه یعقوب رفته حجتی و عذری که دارید تمهید نماشید
گرگان این صحرا چون این آواز شنیدند همه جمع شده بخدمت یعقوب شتافتند و خروش
برآوردند یعقوب از حجره خود بیرون آمد آن جماعت همه بر روی در افتادند و سر بر زمین
نهاده به ینحال مجلس ... یا نبی الله ما از ما نسبت بفرزندان چند تو چنین جرأتی بعمل آید هرگز نشده
و چنین بر ادب واقع نشده باشد و چگونه این جفا از ما صورت پذیرد که حیات ما از برکت
وجود تست و معاش ما از آثار انعام وجود تو یعقوب عذر ایشان پذیرفت ایشان را رخصت فرمود

دروی ... زندان

درروی برادران فرزندان کرده بالشان گفت بل سولت لکم انفسکم امراً فصبر جمیل آورده اند
که یعقوب در فراق یوسف چندان گریست که زنشته کان بفریاد در آمدند و گفتند الهی یوسف را
باز ده با یعقوب را فراموش گردان یا ما را اجازت ده تا بدیار رویم و با یعقوب آه و ناله
موافقت کنیم مرویست که یعقوب از غایت استیلای آتش فراق میان بربست و فرق مبارک
برهنه کرده و رجای بر چوب عصا در دست گرفته دیوانه وار روی ببیابان نهاد و از سوز جگر
فریاد برآورد که یا یوسفا یا ولدا و یا قرة عینا فای جنب طرحوک یا در کدام چاه تراانداخته
او سؤال ای بحر عروق یا تو را کدام در یا بغرق فنا ساختند و یا ای سیف فنک و کدام شمشیر ترا هلاک
نموده ... ای ارض و فنوک و کدام بقعه زمین ترا در کشیدند چندان که با طراف و جوانب جستجو
نمود و یوسف طلبید جز حرمان و نومیدی خبری نیافت نمود گاهی روی بجانب آسمان کردی که قبله دعا
و گاهی روی بر زمین نهادی که سجده گاه اولیاست گاهی از قلق و اضطراب بر خاک غلطیدی و گاهی
از یاد خبر آن یاد بخار هر سوی تفحص کردی در اثنای این جزع و فزع جبرئیل نازل شده خطاب
نمود که یا نبی الله مقربان ملا اعلا را بگریه در آوردی و ستخوان صوامع قدس را بخون مگریستی
حق تعالی میفرماید که تا کی فرشتگان را بگریانی و دلهای معصومان را بآتش سوز آه خود بسوزانی فرمود ای
برادر حکیم اگر کریم شعر جان غم فرسوده دارم چه کنم نالم آه آه : آه و درد آلوده دارم چه کنم گریم
زار زار جبرئیل گفت که کار با صبر برآید و مشکل به پیوسته بصبر برآید یعقوب گفت بعد از این روی
صبر گزینم و تحمل بار سنگین فراق شده از حق تعالی یاری جویم فصبر جمیل والله المستعان سعی
ما تصفون آنگاه یعقوب بخانه آمد و در بروی خود ببست و سر بزانوی تفکر نهاده پای در دامن ...

کشید و روزها و شبها بر محبت خود می نالید و می گریست و فغان می‌کرد و وحشیان صحرا از این حال متحیر شدند
و نوح نوح بخدمت او آمده معاونت او در این امر می‌نمودند آورده اند که یعقوب صومعه‌ای ساخت
و آن را بیت الاحزان نام نهاد چون در آن خانه در آمدی زار زار بگریستی چنانکه زنان و مردان کنعان از آن
بگریه در آوردی پس بزبان پر حسرت گفتی که ای یوسف در این خانه با بنده فراق تو آمده ام شب‌ها
می‌کنم که ترا نمی‌بینم نه خنده می‌زنم و نه شادی می‌کنم و نه چشم خود را از گریه باز دارم و اگر بجای اشک خون بارم
هنوز ادای حق محبت نکرده باشم نقلست که از میان فرزندان یعقوب یهودا را الفت با یوسف
نوعی رابطه بود که بدان جهت گاهی تفقد احوال یوسف می‌نمود در آن چند روز که در چاه محبوس بود
هر روز بر سر چاه می‌آمد و استفسار احوال یوسف می‌کرد و یوسف نیز از او استفسار احوال پدر می‌نمود
روزی از نزد یوسف برگشته پیش برادران آمده گفت ای برادران از احوال و اطوار یوسف چنان
استنباط می‌کنم که خواب وی راست خواهد شد و بمرتبه رفیع خواهد رسید گفتند بچه دلیل این سخن گفت
می‌بینم که آن چاه با وجود آنکه بسیار تاریک بود اکنون بسیار روشن شده هر بار که بر سر چاه میروم آواز کسی
می‌شنوم که با وی سخن میگوید و آن شخص را نمی‌بینم اکنون مصلحت چنان می‌بینم که او را از چاه بیرون
آوریم و از وی عهد و پیمان بستانیم که حال با پدر نگوید و احوال خود را با هر چه کنند داد و او را به پدر
آورده سپاریم و پدر بسیار پیر است که نزدیکست که از غایت فراق و شدت اشتیاق وی هلاک شود
و چند روزست که نه طعام خورده و نه شراب آشامیده و در خانه تاریک نشسته و در بر روی
خلق بسته و همه تن مستغرق محبت یوسف گشته است که در هر حالتی و هر حرکتی و بهر بهانه نام
یوسف بر زبان او جاری می‌شود چنانچه در نشستن و برخاستن و راه رفتن و خوابیدن یوسف یوسف
میگوید محبت

موج غم هجر و بلنگ خرلوش شمار
ای چه دارم بگرد دهک اندوه مار
و آنکه عشق است که و صداست حب
و رنده موج بلنگ خود که آخر کار

ع

میگوید محبت وی با یوسف که بحد کمال رسید که با آنکه بر پیراهنش خون اثرات نبود و ز بندی خطا گفت این
یوسف را بر یوسف نمی بود زیرا که این تهمه را بر پیراهن بی بدون ساختند و پرسند که چه تدبیری میگوید
یوسف را اگر گویند چه بیرون شد گوید یوسف را که نه من چه را از او پرسند جواب [illegible] یوسف نیست اکنون رای
صواب آنست که یوسف را از چاه برآریم و به پدر رسانیم و او را از این محنت برهانیم و مرهمی بر جراحتهای
او نهیم شاید تلافی تقصیرات گذشته توانند بود و برادران را از این سخن رحمی در دل افتاد و از
کرده‌های خود پشیمان شده بدین رای عزم جزم نمودند و به قصد روانه شدند که یوسف را از چاه
بیرون آورند ابلیس پیش استقبال ایشان آمده پرسید که ای اولاد یعقوب کجا میروید
ایشان بیان حال خود با وی نمودند ابلیس گفت عجبست که در نفس شما آثار قصور می‌بینم
شما اول خبر بیدار او بر دید که یوسف را گرگ خورده در آنجا که کس رسید و در شهر آوازه [illegible]
و مردم از غم یوسف رستند و برای ایشان تسکین حاصل شد اگر زنده او را پیش پدر برید
دیگر شما را هیچ عذری نماند و نزد مردم بدنام گردید و تا پدر زنده باشد بر شما اعتماد نکند و هر چند
با او طریق محبت گیرید او با شما طریق محبت نسپرد و این ننگ و عار تا قیامت بر شما بماند
اگر نصیحت من قبول کنید فسخ این عزیمت کنید و برگردید و گرنه پشیمان شوید ایشان نصیحت
سخن ابلیس نمودند فسخ این عزیمت نمودند و از همانجا بخانه برگشتند [illegible] حکایت
که بعد هفت روز برادران او را کاتب بخشید و جبرئیل را به وی فرستاد و فرمود ای یوسف اگر می
خواهی که از این چاه خلاصی یابی بدین دعا مداومت کن و بگوی یا صانع کل مصنوع و یا جابر کل
کسیر و یا حاضر کل ملا و یا شاهد کل نجوی و یا قریب غیر بعید و یا مونس کل وحید و یا غالب غیر

مغلوب ویا حیا لا یموت یا لا اله الا انت بدیع السموات والارض یا ذی الجلال والاکرام
اسئلک ان تجعل لی من امری فرجا ومخرجا وترزقنی من حیث احتسب ومن حیث
لا احتسب و در روایتی دیگر آنست که جبرئیل سه روز در چاه رفیق یوسف بود و درشب
او میکوشید و او را امر بصبر میفرمود و انواع مژدها میرسانید و چون خواست که از مفارقت
کند از وحشت و بیکسی خود نالید جبرئیل گفت این دعا را بخوان تا از زندان چاه خلاص
یابی یا صریخ المستصرخین یا غوث المستغیثین ویا مفرج کرب المکروبین قد تری مکانی وتعرف
حالی ولا یخفی علیک شئ من امری و در حدیث معتبر از حضرت صادق ع پرسیدند که یوسف ع
در چاه چه دعا خواند که باعث نجات او گردید فرمود که چون یوسف را بچاه انداختند از زندگی خود نا امید
گردید گفت اللهم ان کانت الخطایا والذنوب قد اخلقت وجهی عندک فلن ترفع لی الیک صوتا ولن
تستجیب لی فانی اسئلک بحق الشیخ یعقوب فارحم ضعفه واجمع بینی وبینه فقد علمت رقته علی وشوقی
الیه پس حضرت صادق ع گریست و فرمود که من نیز در دعا میگویم اللهم ان کانت الخطایا والذنوب
قد اخلقت وجهی عندک فلن ترفع الیک صوتا فانی اسئلک بک فلیس کمثلک شئ واتوجه الیک بنبیک
نبی الرحمة یا الله یا الله یا الله یا الله پس حضرت فرمود که این دعا را بخوانید و بسیار بخوانید که من
بسیار میخوانم تا در شدتها و غمهای سخت و در روایتی دیگر از آنحضرت منقولست که جبرئیل ع
باو گفت که میخواهی از چاه بیرون روی یوسف گفت اختیار بخدای ابراهیم و اسحق و یعقوب
علیهم السلام است جبرئیل ع گفت که خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب میفرماید این دعا بخوان
اللهم انی اسئلک بان لک الحمد کله لا اله الا انت الحنان المنان بدیع السموات والارض ذو الجلال

والسلام [illegible]

حسب حالی
موس بود ملک [illegible] خرگوش شمار
ای چهار چه نکرد [illegible] اندر دو چار

واکه عقب [illegible]
و [illegible] مرغ [illegible] آخر کار

۷

والاکرام صل علی محمد وآل محمد واجعل لی من امری فرجا ومخرجا وارزقنی من حیث احتسب ومن
حیث لا احتسب پس چون این دعا را خواند خدا او را نجات بخشید از چاه و از مکر زلیخا خلاصی داد
و پادشاهی مصر باو عطا فرمود از جائی که گمان نداشت مخفی نماند که همه این ادعیه حق است
و ممکن است که همه این دعاها متوسل شده باشد و همه در حصول برکات او بوده باشند علی ای
تقدیر چون یوسف این دعا را مداومت نمود حق تعالی در روز چهارم فرستاد کاروان نیک بخت
را و فرج و خلاصی کرامت فرمود کما قال الله تعالی وجاءت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه
قال یا بشری هذا غلام واسروه بضاعة والله علیم بما یعملون و آمدند کاروانیان نزدیک آن چاه
و ایشان جمعی بودند که از مدین بمصر میرفتند پس فرستادند وارد خود را بسوی آن چاه و وارد کسی
که آب کشیدن از چاه بدو متعلق داشته باشند پس فرستاد دلو خود را بچاه در این حال جبرئیل آمد و گفت
یا یوسف در این دلو درآی که دلو برای تو در چاه آمده و متعلق باین دلو شو گفت ای جبرئیل ع ابا خدا
شراکت [illegible] بغیر او بدیگری مستغنی نشوم و بغیر عروة الوثقی او بدیگری متمسک نگردم جبرئیل گفت
این نیز بفرمان اوست یوسف دست در حبل المتین زده در دلو درآمد چون وارد دلو را بالا کشید
و آن ماه تابان را در دلو خود دید حیران گردید و گفت ای مژده و خوشا این پسر است که دلو را
گران ساخته پس یوسف را از چاه بیرون آورد و پنهان داشتند وارد و اصحاب او یوسف را از رفقای
خود کاروانیان بودند در حالتی که او را سرمایه تجارت جمع نمودند یعنی در میان متاع خود او را
پنهان نمودند و خدا دانا بود بآنچه ایشان کردند و هیچ چیز از کردار ایشان بر او مخفی نبود و تفصیل این
حکایت چنانچه در کتب معتبره ماثورست آنکه چون یوسف را بچاه افکندند سه روز و بروایتی چهار روز

و برادرانی که بیست روز در چاه بماند در آن ایام هر روز جبرئیل می آمد و او را بلطفهای غیبی
مشمول نموده از ماحول حال او را خبر میداد و بدین جهت تسلی کامل در احوال یوسف حاصل می
شد تا ایام حبس منقضی شد در زمان خلاصی پیش آمد از اتفاقات حسنه آنکه جمعی از بازرگانان از بلخ
بمصر فرستند و رئیس ایشان مالک ابن زعر بود که از اولاد ابراهیم خلیل بود و مشهور بود
بمالک خزاعی و مردی بود مسلمان و صاحب دولت و محل سکنی او مصر بود و در ایام صغر سن که هنوز
بحد کمال نرسیده بود در خواب دیده بود که پس اتفاق گذر او بجانب کنعان افتاد و در آنجا در چاهی
توقف نموده ناگاه آفتاب از آسمان فرود آمده در آستین او فرو رفت پس ابری سفید از هوا پیدا شده
در و گوهر بر سر او بارید و مالک آن تعبیر را بجواهر پیچیده در صندوق ضبط میکرد چون از خواب در آمد
بمعبری که در فن تعبیر مهارت تمام داشت رجوع کرد او چنین تعبیر کرد که ای مالک در زمین کنعان
غلامی بتصرف تو درآید که بنده و مملوک کسی نباشد و لیکن ببرکت وی ثروت و عقار و بیوت و ضیاع
بتو و اولاد تو عاید گردد چنانچه اثر آن بر سر زمان تو تا قیامت ظاهر باشد دیگر آنکه در آنجهان
نیز بدولت و سعادت آخروی فایز گردی پس مالک چون از معبران تعبیر بشارت تاثیر شنید در
تدارک اسباب سفر در آمده عزیمت شام کرد و چون بزمین کنعان رسید در انتظام آنجا توقف نموده
منتظر آن بود که شاید از آن مژده اثری و از آن بشارت خبری ظاهر شود و چون زمانی توقف طول
بهم رسید دانست که از تعبیر خواب او حصول نرسید او بجانب آسمان کرد و از جناب ایزدی الهی از این
وعده طلب نمود ناگاه آوازی داد که ای مالک الحال این وعده بعد از انقضای پنجاه سال دیگر میسر گردد
مالک چون این خبر شنید از آنجا متوجه خانه خود گردید و هر سال بعنوان تجارت مسافرت
بکنعان

٨

بجانب کنعان کردی بطمع آنکه شاید از شوق غیب چهره مقصود جمال نماید تا هنگامیکه مدت پنجاه
سال منقضی شد و سن مالک از مرتبه شباب بدرجه شیب رسیده و از مطلع امید او خورشید
وصول مطلب طلوع نموده در ایامیکه یوسف در چاه بود بعد از سه روز قافله مالک در اثنای
قطع مراحل راه گم کردند و در وادی حیرت سرگردان ماندند آخر الامر قاید قضا و قدر آن
قافله را بجانب آن چاه راندند و در آن قافله مالک را دو غلام بود یکی بشیر نام و دیگری بشری نام مالک
ایشان را گفته بود که هر کدام از شما بشارت این غلام برای من بیارد او را از مال من آزاد باشد
و دختر خود با او دهم و از مال من چندانکه خواهد با او دهم ایشان دو غلام هرگاه بزمین کنعان رسیدندی
در تفحص بودند تا شاید بدین دولت برسند تا وقتی که وعده تقدیر رسید و کاروان وارد زمین
کنعان گردید مالک دید که کلاغ مرغان سبز بر سر آن چاه مانند حاجیان طواف میکردند و از فرشتگان
بودند که بحفظ یوسف جهت مواظبت فرستاده بود و مالک از حقیقت حال خبر نداشت خواست که از آنها
شکار کنند چون نزدیک چاه رسید مرغان ناپدید شدند چون چهارپایان کاروانیان بدانجا آمدند در
رسیدند تمام از رفتن بازایستاده زانو بر زمین نهادند و بارها از دوش انداختند و در خاک
مضطرب شدند و از زمین تا جای خود در آمدن کاروان بود بجهت آنکه آب آن چاه تلخ و معروف بود
اما ببرکت یوسف شیرین و خوشگوار شده بود و جهت بار افکندن چهارپایان و زانو
در آمدن ایشان آن بود که بوی یوسف بمشام آنها رسیده بود که پای آنها از رفتار وا مانده
قدرت بر رفتن نداشتند مالک مردی دانا بود بسیار زیرک و عاقل چون طواف مرغان بر سر آن چاه بدید
و چهارپایان معاینه دانست که در ضمن این واقعه سری نهفته بود تا کاروانیان بار فرود آوردند

در آمدند مالک گفت من درین حوالی چاهی دیده ام اما آن نحس است و بهیچ طریق که باشد
بگذرانید تا صباح ببینیم که از پردهٔ غیب چه ظاهر شود چون شب بگذشت صباح مالک آمد و غلام را
بر سر آنجا فرستاد تا آب بکشند چون بشیر بر سر چاه رسید و در چاه نظر کرد چاه را روشن دید
گفت مگر شعاع آفتاب است دلو در چاه فرو گذاشت یوسف پنداشت که برادران آمده اند تا از چاهش
برآرند و [illegible] از پای در آمد تیر رسید در این اثنا جبرئیل علیه السلام در رسید و فرمان الهی بر سانید
که یا یوسف بر خیز و درین دلو نشین که این کاروان را برای تو سرگردان کرده ایم و این همه اذیت
استخلاص تو پریشان ساخته ایم یوسف گفت ای برادر عاقبت کار بکجا خواهد رسید جبرئیل علیه السلام
گفت که اطلاع داری آن روز را که در آینه نگاه کردی و با خود گفتی که اگر من بنده بودمی که از عهده
بهای من در آمدی یوسف گفت بلی یاد دارم جبرئیل علیه السلام گفت امروز آن روز است که بهای خود ببینی
بنا بر فرمان خالق اکبر آنحضرت خورشید انور برج دلو تکیه نموده بحبل المتین توکل در آویخت جبرئیل علیه السلام
امین معاونت بشیر نموده کشیدن دلو را بروی سبک گردانید چون یوسف منیر دلو بسر چاه رسید
چشم بشیر بر آن آفتاب جمال که از برج دلو طالع گشته بود افتاد از غایت شادمانی
ندای یا بشری در داده گفت یا بشری هذا غلام ای بشری بحمد الله که گنج در برهنهٔ ما بگنج مراد
مبدل شد و مدت انتظار بنهایت رسیده ایام اقبال پیش آمد و بجانب مالک خوش خوش شتافته
او را مژده داد و گفت اینک آن غلام که پنجاه سال است که در طلب او بودیم اکنون بیافتیم
[illegible] چون مالک بر این واقعه واقف شد بر سر چاه دوید و صورت حال دید گفت این آن دولت است
که بعد از پنجاه سال طلب کاری با بدستیاری لطف پروردگاری بان مستفید گشتم و بعد از آن در [illegible]

ان کشته داد [illegible]

۹

آن کو شنیده و او را پوشیده بمیان قافله آوردند کاروانیان بدین صورت اطلاع
یافته بجانب مالک شتافته و ستاره خبر که مالک شتاره بگرد آن چاه در آمده و از احوال یوسف خبر دار
شده گفتند ای مالک تو این غلام را کجا آوردی مالک گفت این بضاعتی است یعنی سرمایه که در دست
من داده تا برای او بفروشم و قیمت آن را خریده مصر از برای او نیم گفتند این غلام نمیماند
بملک [illegible] زاده که آن [illegible] شباهت دارد ظاهر آنکه این دلبند ارجمند را بعنوان دزدی
از میان قبیله بیرون آورده و اکنون به بهانهٔ بضاعت میخواهی که او را وسیلهٔ جاه و مکنت
خود گردانی و میان ایشان گفتگو بلند شد اتفاق یهودا بطریق معهود برای یوسف طعام
آورده بود بر سر چاه رسید و هر چند او را آواز داد جواب نشنید گمان برد که مگر مرده باشد
بر احوال او زار زار بگریست و بهر تفتیش هر سوی مینگریست ناگاه آواز گرد [illegible] دید و برادران
نزاع بکردند متوجه آن جانب گردید دید که آنها بر حوالی یوسف چون پروانه گرد شمع بر آمده اند
و با همدیگر درباره یوسف نزاع میکنند فی الحال نزد برادران رفته ایشان را از صورت
واقعه مطلع ساخته و خبر غلامی یوسف بایشان رسانید برادران از ترس آنکه مبادا یوسف افشای
سر ایشان کند [illegible] بر روی کاروان افتند بتعجیل تمام طی آن مسافت نموده بر سر چاه آمدند
و با قافله بنای منازعه نهادند و گفتند که این غلام گریخته از ماست و چند روز است که از ما
گریخته است هر چند بطلب او شتافتیم جز از او نیافتیم اکنون معلوم شده که او از ترس ما خود را
بچاه انداخته و شما او را برآورده اید و او را با ما دهید و اگر نه بیک نفیر تمام بکشیم که هیچکس از شما جان
در قالب نگذاریم قافله چون [illegible] شجاعت ایشان میدانستند یوسف را بایشان دادند [illegible]

۲

از بیم مرگ برزید و از ترس ایشان میگریست برادران گفتند ای برادر اگر بعبدی اقرار نکنی ما ترا امروز بکشیم
فیها ولا ترا بکشیم و گفتند ترا در چاه می اندازیم یوسف با ایشان زاری میکرد و میگفت
بر من ببخشید و بر کوچکی من رحم کنید تا قسم یاد کنم که هر چه با من کرده اید با پدر نگویم گفتند
هنوز صحبت پدر چون ما با پدر گفتیم که یوسف را گرگ خورده و او از ما این سخن بشنید و باور کرد
اکنون خود را دروغ گو نکنیم یهودا گفت ای یوسف نمی بینی که اگر این برادرانت خبر شوند
هر یکی با هر کس که ترا بکشند و اهل این قافله تمام که چهار صد کس اند برسند و طاقت یکنفر از ما
ندارند چاره آنست که به بندگی ایشان اقرار کنی تا ترا بفروشند تا باری زنده بمانی
شاید روزی خلاص و آزاد شوی یوسف بیچاره تن به بندگی در داد پس برادران دست یوسف را گرفته
که این بنده را اگر میخرید بشما میفروشیم مالک ... او نظر میکرد و با ایشان میگفت ای عزیزان
معلوم است که این شخص بنده باشد چه این گوهر گران بها از معدن عزت و شرف مینماید برادران گفتند
که این بنده ایست که در خاندان اشرف زاده و دایه کرم از پستان مجد و بزرگی او را شیر داده
و چند روز است که از طریقه بندگی منحرف شده و طریقه عصیان پیش گرفته و اصل این وقعه
آنست که این طفل بود در کنار تربیت پدر ما پرورده و پدر ما را با وی محبت بافراط بهمرسیده
جانب او را زیاده از ما داشت ما را غیرت محبت برآن داشته که او را از میان برداریم و چون مادر
او کنیز مادر ما بوده مادر ما را اذن بفروختن او نموده که ما را از محبت پدر ما ... ف
و جانب او متوجه گرد و چون مالک طبع ایشان را بزیور صلاح و سداد آراسته میدید انوار آثار بزرگی
بزرگان مشاهده نمود سخنان ایشان را تصدیق میکرد و یوسف آن سخنان ایشان را میشنید

[illegible]

و مهر خود فروختن بر دوان زده بلا دفعه ... بری بنمود مالک روی بیوسف کرد و گفت
میگویند یوسف گفت بلی مالک روی با برادران کرد و گفت من نقدی که همراه داشتم بهمای قیمت
اجناس که می بینید داده ام و با من زیاده از بیست درم نقد نیست اگر میفروشید باقی نمانده است ایشان
گفتند که ما این بها را از تو قبول کردیم بشرط آنکه ... که ازین بعد این غلام در دست ... گریخته
بدین علت او را ... و دیگر آنکه بموجب ... البطن ان ... این غلام از پیش
مولای خود ... زیاده بر حساب دیده طغیان ... او را پالاس در بر
کنی و نان جو با او بدهی و او را اسیر ... در بند و زنجیر او را نگاهداری ... بلا ... دست
و پیش بر نداری مالک قبول این امر کرد و آن بیست دینار با برادران ایشان داده و یوسف را
از ایشان بخرید و در این باب از ایشان سند و حجتی خواست که منشی ... شمعون قلم
و دوات گرفته قباله بر این مضمون نوشت و بیهودا داد بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما اشتری مالک ابن
زعر عبداً من اولاد یعقوب اسمه یوسف بعشرین درهما بعیب السرقة والاباق و باعوه منه
بشرط ان لا یرد بعیب السرقة والاباق وان لا یطعمه الا الخبز ودون شبعه وان لا یلبسه الا ...
وان لا یطلقه عن وثاق یعنی این آنست که خرید مالک ابن زعر بنده از اولاد یعقوب
السلام را یوسف نام به بیست درم بعیب دزدی و گریز پایی و فروختند ... بشرط آنکه رد نکند
او را بعیب دزدی و گریز پایی و آنکه نخوراند او را مگر نان جو کمتر از سیری او و آنکه نپوشاند او را مگر
پالاس و آنکه در پا و دست او را از بند و زنجیر ... مالک داد ... آن بیست درم را از مالک
گرفتند و هر کدام دو درم از آن قیمت بین خود تقسیم کردند یهودا قبول ... والله

و اکل ثمن آخر برادران حصه او را نیز میان خود تقسیم نمودند و یوسف را بمالک سپردند
روانه شدند کما قال الله تعالی و شروه بثمن بخس دراهم معدودة و کانوا فیه من الزاهدین یعنی فروختند
یوسف را ببهائی ناسره اندکی بی اعتبار درمهای چند شمرده شده و از قلت قیمت بودند درباره
یوسف از بی رغبتان یا در قیمت آن بسبب قلت آن بی رغبت بودند و در تفسیر ثمن بخس خلاف
کرده اند بعضی بخس بمعنی حرام گفته اند زیرا که ثمن حر باتفاق تمام مالک حرام است ابن عباس را این
عمل نسبت داده اند و از بخس کم مراد است بسبب آنکه برکت ندارد و بعضی گفته اند بمعنی اندک است
و در تعیین قدر آن نیز خلاف است بعضی بیست درم گفته اند و بعضی بیست و دو درم و بعضی
هجده درم و از حضرت صادق منقولست که هجده درم بوده و بروایتی از حضرت امیر المومنین منقولست
که میان سه برادر تا دوازده و بعضی کمتر از چهل درم گفته اند زیرا که در آن زمان معمول بود که چهل
درم را می شمردند و زیاده بر آنرا میسنجیدند و در معنی شروه نیز خلاف کرده اند بعضی
بمعنی فروختن گفته اند و بعضی بمعنی خریدن گفته اند زیرا که شراء بهردو معنی آمده یعنی خریدند
مشتریان که اهل کاروان باشند او را بقیمت اندکی و بودند در خریدن او بی رغبت بسبب آنچه
که از برادران شنیدند القصه چون مالک یوسف را از برادران خرید ایشان مواضعه نمودند
با مالک که زنجیر در گردن یوسف نهد و بگفتند این غلام ما گریزپای است و دزدی میکرده است
ازو غافل نباید بود در آنحال یوسف ناله برآورد و بسوی برادران مینگریست و از
شدت مهر و محبت سنگین دلان آنها و خیال مفارقت بی ره خواهر و برادران میگریست و سخن نمیگفت
مالک بنا بر پاس خاطر ایشان نمود تا بندگان بر پای نازنین یوسف نهادند و غل و زنجیر
در گردن او گذارند

در گردن او گذارند و جامه پلاسی در او پوشانیدند و غلام بد خوئی تقلوس نام و بقولی فلیج نام برای
موکل کردند و چون چشم یوسف بر غل و زنجیر افتاد فغان برداشت مالک گفت ای غلام
اضطراب مکن که بندگان گریزپای را از غل و زنجیر چاره نیست یوسف گفت مرا بود که
من نه از غل و زنجیر شما بفغان آمده ام بلکه مرا از اغلال یاد آمد که آتش غضب الهی بر پای و گردن ظالمان
برانیده طوع رسد که خذوه فغلوه ثم الجحیم صلوه ثم فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعا
فاسلکوه یعنی بگیرید این بنده عاصی را و غل در گردن او نهید که گردن از طوق خدمت پیچیده است
پس در سلسله زنجیری که طول آن هفتاد گز است پای او را در زنجیر در آرید که قدم از دایره
فرمان بیرون نهاده مالک از این گفتار متحیر شده آهسته بود گفت ترا در نظر خواجگان
چون با ایشان عهد کرده ام بند میکنم دل خوش دار که چون ایشان بروند و از منزل کوچ
کنیم بند از پا و غل از گردن تو برداریم پس در حضور برادران بحسب آهن بند
بر پایش نهادند و بگردن طوق تسلیمش نهادند و پلاس کهنه اش پوشانیدند و انواع سخنان
درشت باو شنوانیدند اولاد یعقوب خاطر جمع کردند و روی بکنعان نهادند یوسف
دیگر باره آغاز گریه کرد مالک گفت ای غلام چرا میگریی گفت یا مالک تاب تحمل بار فراق
ندارم دستوری ده تا بروم و با بیعان خود را وداع کنم بلکه دیگر دیدار ایشان میسر نشود مالک
گفت آفرین باد بر تو که من در تمام عالم بنده از تو وفادارتر ندیدم و حاجی از ایشان جفاکارتر
مشاهده ننمودم یوسف گفت مرا برادری است که با من از یک پدر و مادر است التماس از ایشان
کنم که سلام مرا باو برسانند قدری از شب گذشته بود مالک گفت مبارک است پس او با غلامان

غلام سپرد و گفت او را بسر بالین برادرانش برد تا وداع کند و برگردان یوسف چون نزدیک برادران
رسید غلام را گفت تو در اینجا باش که ایشان در خوابند تا من بروم و ایشان را وداع کنم چون نزد
برادران رسید همگی در خواب بودند مگر یهودا که پاس میداشت آواز زنجیر بگوش یهودا
رسید گفت انت تو کیستی یوسف گفت انا الغریب الذلیل منم یوسف بنده غریب خوار
و زار و بی یار و برادر تو یوسف چون یهودا برادر را بدان حال دید بر تنش بحال او آمد و زار
زار بگریست و برادران را بیدار کرد پس گفت ای یوسف چرا آمدی گفت آمده ام
تا یکبار دیگر شما را وداع کنم بلکه این دیدار آخرین باشد یوسف یک یک برادران را در بغل
بگرفت و میگریست و با ایشان استغاثه مینمود و بر دست و پای ایشان بوسه
میداد و از صلابت زنجیر از ایشان بیطور میرسید پس یوسف آن شب برادران را دعای خیر کرد و گفت
ای برادران اگر شما بر من رحم نکردید خدا بر شما رحم کناد و اگر شما مرا ضایع کردید خدا
شما را ضایع مگذارد ای عزیزان هر چه با من کردید بحل کردیدم و شما را بحل کردم توقع چنان است
که در وقت که پدرم را ببینید و بهر نوع که توانید مراعات آن پیر حزین بکنید
و من غریب را از خاطر فراموش مگذارید یهودا اگر بر سر در آمد و یوسف را در کنار گرفت و گفت ای جان
برادر مردانه باش و کار خود بساز خدا او را بگذار پس یوسف برادران را وداع کرد و چون
باز گردید قافله رفته بود آن غلام بر شتر نشسته یوسف را در پس پشت خود سوار کرده شتر بدو
اشتر را دوانید تا بقافله رسید در آن حال یوسف روی بکنعان کرد و با چشم گریان و سینه
بریان بگفت ای پدر سلام من بر تو باد که ملک گوشه تو آخر بدرد غریبی و ذل بندگی

گرفتار شد

گرفتار شد ای گواهان مرا از من فراموش مکن که من شفقتها و طلب یوزشهای ترا فراموش نکنم و فاطمه
میراند تا وقت سحر قضا را گذار ایشان بر مقابر آل اسحق که قبر مادر یوسف در آنجا بود افتاد چون
یوسف قبر مادر را دید بی اختیار خود را از بالای شتر بر سر قبر مادر افکند و قبر مادر در کشید
و مهربانیهای مادر بخاطر آورد و قطرات عبرات چون ابر نیسان بر گل رخسار بارید
و فریاد بر آورد که یا اماه انا ابنک المغلول هذا ابنک فارحمنی کربتی یا اماه انا ابنک المهجور فارحم
غربتی ای مادر مهربان سر از خاک بردار و نظر بر احوال فرزند دلبند خود بکن که مرا بعوض شکسته دل
حال با من شما را غریب و بیکس میخواستند ببین ای مادر کاش مرا میدیدی که چگونه بر خاک افکندم
بر روی خاره و خاشاک مسکن کردند و بضرب طپانچه رخساره مرا نیلی کردند و با ندوه و حسرت
در چاه ظلمانی انداختند و در وقت امید مرا از دیدار پدر از هیچ کنند و بعد از آن مرا ببهای قلیل بدی
چند ناسره فروختند و دل مرا بآتش هجران سوختند و چون اسیران مقید و محبوس در غل و زنجیر
بر پشت شتر کشاندند و لباس پلاس بر من پوشانیدند نمیدانم که سرانجام کار من بکجا خواهد
رسید و عاقبت روزگار بچه نوع خواهد کشید از قبر رحیم آوازی برآمد که با ناله و آه میگفت
وا ولدا وا قرة عیناه اگر ترا محنتی و اذیتی رسید حق ای فرزند پسندیده و انیق رود دیده
بسیار کرد ای نبی غم مخور او را دعا کند ای نبی الم مرا او جان مرا باتش درد خود سوختی صبر کن
که خدا با صابران است یوسف از قبر مادر جدا نمیشد و دل نمیخواست که او را در آن مقام
بگذارد چند انکه قافله روی رفت و او در آنجا تنها ماند چون روز روشن شد غلام
که بر یوسف موکل بود نگاه کرد یوسف را بر شتر ندید باز پس گرد دید او را دید بر سر قبر نشسته

زار زار می گریدآن بی رحم جفا کار از روی قهر طپانچه بر روی نازنین یوسف زد که رخسارش
از ضرب آن طپانچه مجروح شد و روی مبارکش خون آلود گشت پس گفت ای غلام خواجه کاش
زارت بگفتندی که تو گریز پای یوسف صبح گفت اما از غایت جفای آن بدبخت بیتاب
شده روی بجانب آسمان کرده بدرگاه احکم الحاکمین تظلم نموده گفت الهی هر چند مرا اسبابی
درگاه تو نیست اما بحق جد بزرگوار من ابراهیم که در راه تو تن بآتش نمرودی در داد و بحرمت
جد من اسحق که در رضای تو قربان شدن گردن تسلیم نهاد و آبروی والد مهجور محزون پر غم این
من یعقوب که بدرد فراق من مبتلا شده که بر من بیکسی این بیدادمن برس فی الحال دست
آن پلید بیکوم خشک شد و از کار ماند و جبرئیل فرود آمده در رشتن قافله پری بر زمین زد
که باد سرخ عظیم از آن حادث شد و ابری سیاه در هوا پیدا گردید و رعد و برق و صاعقه
بهم رسید و سنگ باریدن گرفت بنحوی که مردهای آن قافله را مکنت دل تفرقه ایشان زمام کوشش
بکندی که اهل قافله قطع امید از حیات خود نموده تن بهلاکت دادند و شتران رم کرده
هر کدام بجانبی رو کردند و زنده در زمین ظاهر شد چنانچه تغیر کلی در عالم بهم رسید مالک چون
اینحال بدید گفت ای رفیقان تامل کنید که از کدام یک عملی ناپسندیده که حصول پیوسته
که از شومت آن این آثار غضب بظهور رسیده و از آن توبه کنید شاید پروردگار غفار
عالم غفور بر حقیقت عمل او کنیده این آثار مرتفع گردد کاروانیان گفتند که بخود کسی از ما چنین
که بسبب آن مستحق این عقوبت شده باشم گمان برادر سیوم الحق ما آن بدبخت گفت که گویا
این محنت بنحوست بدکرداری من صادر شده چه من در این ساعت طپانچه بر روی
انغلام گفت

انغلام گفت که زدم و او روی بجانب آسمان کرد و لب بجنبانید در ساعت دستهای من خشک گردید
و این حوادث در هوا بهم رسید پس پشیمان مالک و غلام و کاروانیان تضرع کنان نزد یوسف آمدند
و در پای او افتادند و عذرها بابت تقصیرات خود خواستند و باستغاثه تمام از وی التماس دعا
نمودند که رفع این بلیت را از بارگاه احدیت مسئلت نماید حضرت یوسف بنابر نجابت فطری
بر ایشان ترحم نموده رو بقبله دعا کرده از جناب صمدیت رفع آن بلیت استدعا نموده
فی الفور هوا صاف شده آرام تمام در عالم بهم رسید مالک چون این کرامت از یوسف مشاهده
نمود غلام بدخو را پیش آورد تا یوسف خود بقصاص فعل او تادیب نماید یوسف فرمود هم
کجا بخشش داریم ما از عطا خاندان مرحمت و مروتیم و از دودمان عطوفت و فتوت و در جزای بد
بجز نیکی از ما متصور نیست پس از سر گناه غلام گذشته دعا کرد تا دست او بحالت اول برگردید
بعد از ظهور این معجزه بند از پای وی برداشتند و جامه های فاخر بر او پوشانیدند و در مراتب تعظیم
و تکریم او کما ینبغی کوشیدند و هر کوب خوبی بخت او معتقد گشتند و با اکرام و اعزاز تمام
بجانب مصر روان گردیدند آورده اند که مالک گفت در هر منزل که نزول میکردیم انواع خیر و برکت
از یمن قدوم یوسف میدیدیم و هر صبح و شام صدای ملائکه می شنیدیم که بر یوسف سلام میکردند
و در عرض راه قطعه ابر سفیدی میدیدیم که در برابر آفتاب بهم میرسید و بر سر وی سایه می
افکند و کرامات بسیار از وی بظهور میرسید از آنجمله بشهری رسیدیم که نام آن شهر عابلوس بود
اهل آن شهر همه بت پرست بودند چون آثار صنع الهی در ناصیه یوسف دیدند همه بتان شکسته
و در دین یوسف در آمده تمام خدا پرست شدند و چون از آنجا کوچ کرده بشهری رسیدند که نام

ستره

آن شبستان بود همه خداپرست بودند چون جمال یوسف دیدند عقل از دست داده هر یک بتی
بصورت یوسف ساخته و آن را پرستیدند عشق را بنگر که کافر را مسلمان و مسلمان را کافر میکند پس ازین
انجا گذشته متوجه بیت المقدس شدند چون بحوالی شهر رسیدند امیر آنجا شب در خواب دید که فردا
بهترین امور کار بدین دیار میرسد باید که باستقبال او بیرون روی روز دیگر امیر شهر با هفت صد
هزار سوار بیرون آمد و منتظر بودند تا به بینند که آن چه کس است که او را در خواب باو نموده اند ناگاه کاروان
رسید امیر پرسید که مهتر شما کیست مالک را نشان دادند با خود گفت عجب است هر سال این شخص دو بار در
این شهر می آید و مرا امر باستقبال او نکرده اند نمیدانم که امسال چه واقع شده است چون مالک گذشت از
عقب یوسف پیدا شد با گروهی از سواران که در دور او بودند مانند ماه که ستاره گان او را احاطه
کرده باشند و آنها فرشتگان بودند که حق تعالی برای محافظت یوسف علیه السلام فرستاده بود پس امیر
خود را بخدمت یوسف رسانیده معروض داشت که تو کیستی گفت من آنم که دوش در خواب مژده آن
بتو داده اند تا باستقبال او فرستاده اند امیر گفت که تو چه دانی زیرا که من این راز با کسی نگفته ام و در
در گنجینه سینه نهفته ام یوسف گفت آنکه این ماجرا ترا در خواب نمود مارا در بیداری گفت پس آن
امیر تمام اهل قافله را بطفیل یوسف در شهر در آورده و ندانسته آنها را دید روز دیگر یکجا را در خانه
خود طلبید پس یوسف در پیش مالک و کاروانیان از عقب روی بخانه امیر نهادند امیر از بالای کوشک خود
نگاه کرد چندانکه چشم او کار میکرد سوار دید که در عقب یوسف می آیند امیر از کوشک فرود آمد
و باستقبال یوسف شتافت و گفت یا یوسف این همه لشکر از کجا آوردی شب دیدم که این همه خلق در خانه
ما جای نباشد و تدارک که کرده ام باینها نتواند یوسف گفت اینها لشکر بینند که متحیر بودی آنشا مند
بین بعض الکلام

١٤

خود پس یوسف را در خانه خود در آورد و بر بالای مسند خود نشاند چون سفره در میان آمد اول کاسه
از طعام پیش یوسف نهادند یوسف دست دراز کرد و یک لقمه از آن برداشت و خود بخورد و یک دم داد
و گفت این کاسه در پیش همه یاران بدارید تا از آن لقمه بردارند خادم آن کاسه را نزد اهل مجلس برد
هر یک از آن لقمه بخوردند و جمله سیر شدند که دیگر چیزی نخواستند خوردن و از آنجا که همه بخوردند
هیچ کم نشد امیر از دیدن آن حال متحیر شد و روی بمالک کرد و گفت بنده را که این همه کرامت باشد
از جمال خواجه او برهم صفت خواهد بود مالک گفت که او بنده است که از خواجه بزرگوار خریده ام پس امیر روی
بیوسف کرد و گفت یا یوسف مرا در کار خود نصیحتی کن تا مرا از خواب غفلت بیدار سازم گفت ایها الامیر ان
تترک الصنم و تعبد الصمد یعنی ای امیر اگر میخواهی رستگاری ترک بت و عبادت کن خدای را که خالق
همه بود خواجه امیر گفت آیا برین دلیل داری گفت بلی آنچه خواهی امیر گفت مرا بتی است که چهل
سال است که او را میپرستم و تقرب باو میجویم نشان صدق گفتار تو آنست که ترا پیش او برم
و او ترا سجده کند یوسف گفت خدای من قادر است که او را بسجده در آورد پس یوسف نزد او رفت و جمال
شعاع جمال یوسف بر آن بتان تابید بتان تمام برای یوسف بسجده افتادند امیر در ساعت
ایمان آورد و بشرف اسلام مشرف گردید مالک از بیت المقدس بیرون آمده روی براه آورد
چون از چشم امیر غایب شد عشق یوسف در سینه او بجوش آمد و با خود گفت الهی این چه ستم کرد این
غلام را بدین جمال و کمال از نزد من میبرند و ندانم که سرانجام کار او بکجا خواهد کشید یا این
کمی من بروم و او را از ایشان بستانم و در شهر خود آورم و او را ولی عهد خود سازم و این مملکت بدو
تسلیم کنم دیگر فرصت در میان نبود مگر بطفیل او او را که سعادت تازه و شرف بی اندازه گفتم پس آن امیر

سوار شد دوازده هزار سوار برداشت و در قفای کاروان روان شد چون نزدیک کاروان
رسید مالک را زهره در اندرون بجوش آمد یوسف روی بدو کرد و گفت یا مالک ساکن باش که این
مرا از تو نتوانند گرفت مالک گفت چرا یوسف گفت پنجاه سالست که در طلب من رنج میبری و فکر
من رنج هیچ احدی را ضایع نکرده اند تا بتو عوض رنج تو برسد مرا از تو نتوانند گرفت مالک
گفت یا یوسف ایشان دوازده هزار سوار اند و ما سیصد و نود کس و تاب مقاومت ایشان نداریم
یوسف گفت دل مشغول مدار که طلیعهٔ لشکر جمال ما همهٔ ایشانرا شکست خواهد داد و منتشر [illegible]
خواهد نمود چون لشکر نزدیک رسید یوسف طرّه پس کمر بست و نگاهی بجانب ایشان کرد و تبسّمی نمود
جمال ظاهر او را از جمال باطن مددی رسید هر کس از آن لشکر در وی نگاه کرد در ساعت دل از دست
بداد و مدهوش و سرنگون از اسب در افتاد تا سه روز و شبانه روز هفت روز مدهوش بودند و از خود
خبر نداشتند کاروان بمصر رسید و چون بهوش آمدند قومی از آنها نزد بند آورده اند که در آن وقت
یوسف بحسن خود نازید چون دید که بیک نظر دوازده هزار کس مدهوش جمال وی گردیدند با خود
گفت که این منم که چون طلیعهٔ لشکر حسن و جمال کنم دوازده هزار مرد جنگی بیک نظر از پای
افکنم در ساعت جبرئیل نازل شد و گفت یا یوسف هنوز بجمال خود نازی صبر کن تا در شهر مصر
را شماتت برسی و آنرا ستان ضیع ما را ببینی چون انده که راه رفتند بشهری رسیدند نام
آن غورتین شهرستان بود پر از پری و جنی و آدمی که با هیچکس هیچ دختر را مکر دندی هر یکی بجمال چندین
هزار برابر جمال یوسف در جنب جمال ایشان هیچ ننمودی و هیچکس ایشان را در یوسف
نگاه نکردی یوسف از خیال خود در خجالت افتاد و زبان بتضرع و معذرت بدرگاه الله گشاد
که بار الها غلط

۱۵

که بار الها غلط پنداشتم که گفتم در عالم خوبروی تر از من نیست اکنون حسن ایشان دیدم بهیچ نیم
مرا نشاید که گویم حسن دارم با خیال جمال خود راه دهم خطاب آمد که یا یوسف چون بحسن خود عجب
نمودی از نظر ایشان افتادی اکنون که زبان معذرت کشادی ما ترا مستند در نظر ایشان محتشم
و مقبول قلوب ایشان گردانیدیم پس حق تعالی از حسن کمال باطن مددی از برای حسن و جمال یوسف
فرستاد و ایشان بدیده بصیرت در وی نگریستند و جملگی سوی بدو آورده و در پیش او سجده افتادند
پس از آنجا روانه شدند تا بحوالی مصر رسیدند موضعی با نزهت پیدا کردند و نزدیک چشمه آبی فرود
آمدند و چون یوسف از تعب سفر متاثر شده بود و زنگار غبار بر آئینه جمال او نشسته مالک او را
امر فرمود تا در آن چشمه در آمده خود را از گرد راه شست و شوئی دهد یوسف بسوی چشمه کردید جبرئیل
قبه از بهشت آورده بالای چشمه نصب نمود تا بدن او از چشم اغیار مصون و محفوظ ماند آورده
منقولست که چون یوسف در آن آبگاه درآمد ماهیان آب چون بوی یوسف شنیدند روی بدان چشمه
آوردند پیش پیرهن شریف آنحضرت تبرک جستند و هر ماهی که بدان دولت رسید در میان
ماهیان دیگر افتخار میفرمود و آن افتخار در نسل ماهیان تا انقراض عالم باقی خواهد بود گفته اند
که چون یوسف تا در آن چشمه بماند مالک بنا بنشسته و قاصد فرستاد تا آنان سر چشمه کمال آن منبع
جمال خبر آورند اما ایشان در آن شهر او در طلب یوسف متفرق گشتند و جدا کرد او را طلب نمودن تا
او را بیافتند مر او را در آن قبه عزت پنهان شده بود و چون زمانی بگذشت ناگاه دیدند که یوسف
چون آفتاب تابان از مشرق اقبال طلوع نمود با حسنی که دیدها را تاب نظاره آنجمال نبود مالک گفت
ای یوسف کجا بودی که هر چند ترا جستیم هیچ جا نیافتیم خورده بینی گفت که هر ضعیفی را تاب

دبین سینه آفتاب نیست در چشم او قوت شاهد و روح نه از آنجهت ای عاشقان نظر از ان نهان
نموده آورده اند که مالک بنفس موذ تا جامه زربفت و پیراهن حریر بر وی پوشانیدند و عمامه
بنوبت لطیف بر سرش بستند و او را در محفه نشاندند و بجانب مصر روانه شدند اتفاقا
در آن سال در مصر خشکی بهم رسیده بود و اهل مصر محتاج طعام شده بودند و بدین جهت چون
قافله مصر نزدیک رسید مردم مصر باشتیاق طعام باستقبال قافله بیرون آمدند اکنون که خبر
قافله شنیدند که طعام همراه دارند تمام خلق از خاص و عام باستقبال قافله بیرون آمدند
و گویند که پیش از رسیدن کاروان آوازه آن آفتاب انور بسمع تمام اهل مصر رسیده بود
و اهل آن دیار بتمامی بتماشای جمال وی روی بدان قافله آوردند و هر یک بزبان حال مترنم
باین مقال می‌نمودند بیت ای شهر پر از حدیث شکر روی نکوت دلهای جهانیان هم بسته او
تا بوی تو شنیده دیگران بگو شنیده تا جنت کرا بود کرا خواهد جست ، و در بعضی قصص آورده اند
که چون موکب شریف یوسفی بنزدیک مصر رسید صدای هاتفی بگوش اهل مصر رسید که ای مصریان
مبارک باد بر شما قدوم مهمان عزیزی که بر شما وارد می‌شود که برگزیده درگاه خالق و دلبند بنده نظر
جمیع خلایق است در صورت بر جمیع جن و انس فایق و در سیرت بر جمله ملایکه سابق از
جمالیست که بهر اندوهناکی که در روی نگرد دلشاد گردد و هر غمزده که دیدار وی بیند از غم
آزاد گردد آورده اند که چون این ندا بسمع اهل مصر رسید مردان و زنان مصر از پیر
و جوان باستقبال بیرون آمدند و منتظر قدوم اجلال وی بودند تا از دور گرد سواران پیدا
شد و یوسف در میان آنها چون ماه تابان تاج مرصع بر سر و دراج ملمع در بر و رخسار چون
آفتاب کمال

ای شهر پر از حدیث شکر روی نکوت
دلهای جهانیان همه بسته موی تو

آفتاب طالع و انوار حسن از جبین او لامع چون نظر بر جبین مبین آن بدر منیر افتاد همه
واله و حیران و بیخود در پیش وی بسجده افتادند یکی میگفت این ملکی است که از آسمان بر زمین آمده
و دیگری میگفت بلکه روحیست مجسم که از عالم ارواح این چنین ظاهر شده و بحسب تفاوت فکر و نظر
هر یک از وی خبری دادند القصه مصریان در رکاب آن سلطان جهان روان گردیدند تا بدروازه مصر رسیدند
چون اشعه جمال یوسفی بر در و دیوار مصر تابید نور روی وی بر نور آفتاب غالب گردید و رایحه عنبر
فایحه او با نسیم صبا در آن رهگذر ممزوج گشته همه اجزای مصر از بوی او معطر و معنبر شد اهالی صد دل
و انهار را از شوق قدوم آن سرو چمن پا سر قدم ساخته بنده وار روان گردیدند و مرغان خوش الحان
بر روی درختان غزلخوان و نغمه سرایان شدند بر عساکر غموم و هموم شکست واقع شد
از دلها رحلت نموده فرار بر قرار اختیار نمودند و بجای آنها لشکر فرح و سرور نزول
نموده بار اقامت در قلوب همگنان افگندند و جمعیت حضور در آن بلاد بقدوم شریف
آنحضرت زیاده بر زیاده گردید چون پادشاه حسن آن شهر را بتخت اجلال فرمود محمل نزول
فاطمه ارباب کمال گردید در زبدة التواریخ آورده که حق تعالی جمال یوسف را نوری کرامت فرموده
بود که از کره روزه را امید خورشید و اتفاقا در آن روز که یوسف بمصر رسید آفتاب در زیر نقاب
ابر پنهان شده بود و بدین جهت تیرگی در مصر بهم رسیده بود چون نور چهره اش لامع گردید
شهر مصر روشن شد مصریان چون آن روز تیره را روشن دیدند متحیر شدند تا آنکه خبر در شهر
افتاد که همراه این قافله غلامیست که نور جمال او بر نور آفتاب غالبست و این نور جبین اوست
که بر اطراف مصر رایج گشته و بدین جهت باستقبال قافله بیرون آمدند و بعد از آن حدیث [illegible]

منتشر گشته تا بسمع ملک مصر رسید وزیر خود را که بقطفیر موسوم بود و اهل مصر عزیزش میخواندند
بخریداری یوسف بیرون فرستاد و مالک چون انبوه خلایق دید یوسف را در عماری در آورده چون
آفتاب در سحاب نقاب محجوبش پنهان ساخت و چون مصریان استدعای مشاهده دیدار یوسف نمودند
وعده بیرون آوردن او بشهر نمودند تا آنکه او را بشهر آوردند و بمنزل صاحب جاه داد و از آن
[illegible] که در [illegible] تا که یوسف را بمصر در آوردند مصر نهایت خراب بود و خشک سال بود
و کوکب اقبال مصریان در وبال و مردم آنجا در بدترین احوال بودند ببرکت قدوم آنحضرت
خورشید و قمر در آن دیار نزول نمود و رود نیل که آب آن کم شده بود پر آب شده و درختان
بارور گشتند و قحط و غلا بخصب و رخا مبدل گردید و غلات و محصولات زیاده از قدر
معتاد نمو تمام نمودند بحدی که قاطبه اهل مصر معلوم شد که این همه گشایش و فیروزی از قدوم
شریف آن میمنت لزوم بوده با هم دیگر گفتند که از آثار [illegible] این غلام معلوم میگردد
که گویا از اولاد انبیاست القصه چون مالک یوسف را در حجره در آورده بود تا بر در حجره خیمه
برافراشتند و ایوان آراستند و کرسی زرنگار مرصع بدر و یاقوت بر صفه ایوان بنهادند
و بالش زربفت بر آن کرسی گذاشتند و در پیش ایوان میدانی وسیع که جهت اجتماع
خلایق ترتیب دادند و یوسف را خلعتهای ملوکانه پوشانیدند و کلاهی مکلل بانواع جواهر بر سر
نهادند و برقع بر صورت وی انداختند و با صد رعنائی و دلبری او را بر روی کرسی نشاندند
پس منادی ندا کرد که امروز روز عرض غلام عبرانیست هر که را آرزوی مشاهده اوست
حاضر گردد و مصریان تمام از زن و مرد و خاص و عام در آن مقام حاضر گردیدند و فوج [illegible] آن [illegible] مالک

گفت که هر که

گفت که هر که خواهد جمال یوسف نظاره کند فردا باید که یک دینار یعنی یک اشرفی با خود بیاورد
خلایق گفتند دیداری بدین [illegible] بسیار ارزانیست روز دیگر خلایق روی بدر سرای مالک
نهادند و هر یک دیناری میدادند و نظاره میدیدند امروز ششصد هزار دینار جمع آمده بود
گفتند [illegible] بسی ارزان نهاده مالک گفت هر که خواهد فردا او را ببیند دو دینار با خود
بیاورد روز دیگر او را بطریق دیگر جا آراسته خلایق روی بدرگاه مالک نهادند و هر یک بیدو دینار
بنظر میدیدند امروز نهصد هزار [illegible] چهارصد هزار دینار جمع شد [illegible] آن روز که یوسف خود او را آینه
دید و بیبهای جمال خود نازید بیبهای خود [illegible] غلام زر قلب [illegible] دیدن آن روز که نظر از خود برداشت
بیبهای یکنظر دو بار هزاران دینار دیده آورده اند که روز دیگر خبر در مصر انداختند که فردا آن غلام
عبرانی را بمن یزید یعنی هر که اضافه کند میفروشند پس روز دیگر کرسی زرین در میدان نهادند
یوسف را بر زینت تمام آراستند هر که در آن شهر صاحب بضاعت و صاحب مال و ثروت بود تمام
سرمایه خود بر گرفتند و در بازار بخریداری یوسف روانه گردیدند گویند که پیره زنی دیدند
که در آن میان می آمد و کلافه چند ریسمان در دست گرفته بود او را گفتند تو در میان این
قوم چه میکنی و بکجا میروی گفت بخریدن یوسف میروم گفتند الهی بیچاره مردم خروارهای مشک و عنبر
و جواهر بر هم نهاده اند و تو با این بضاعت قلیل چه تصدیع خود میدهی پیره زن گفت میدانم
که کسی بدین بضاعت او را بمن نفروشد اما اگر نفروشند بگذار تا که او را ببینم و در زمره [illegible]
خریداران یوسف را [illegible] مرا نیز از آن جمله شمارند پس مالک فرمود تا منادی ندا کرد که کیست
که خریداری کند غلام حبیب لبیب ادیب فصیح ملیح صبیح خریداران [illegible]

ساعت بساعت می افزودند و در قیمت هر یک بر اضافه مینمودند یوسف آنحالت میدید و از مشاهده
این حال رشته صبر و طاقتش گسیخته گردید و دانهٔ مروارید قطرات عبرات بر رخسار میبارید و سر
بجیب تفکر فرو برده بر احوال خود مینالید و در این اثنا جبرئیل از جانب حضرت جلیل بر آن نو آمده دل
نازک سر دیده پیغام داد که یا یوسف غم مخور و دل محکم دار که بعزت و جلال خود که ترا از این
شهر بیرون نبرم تا همه این جماعت اکنون بر تو آمده اند در قید بنده که تو در بازار آورده اند
که قطفیر که بعزیز مصر مشهور بوده در این مجمع حاضر گردید و زلیخا که منکوحهٔ عزیز بود و را عشق نام داشت
چون آوازهٔ حسن و جمال یوسف شنیده از عزیز اجازت طلبیده بر غرفه در آمده و نظارهٔ جمال
یوسف مینمود و پیش از آن در خواب او را واقعه روی نموده بود که پیوسته منتظر ظهور آثار آن می بوده
و کیفیت واقعه بدینگونه بود که گفته اند پدر او در مغرب زمین پادشاهی بود نام او طیموس که چون
جان او را عزیز داشتی و تمام وقت همت بر مراعات خاطر او گماشتی و در حسن و جمال بی
مثال بود چون زلیخا بسن هفت سالگی رسید شبی در خواب جوانی دید که در حسن و جمال هزار مرتبه
بر ماه و آفتاب تفوق مینمود و بمجرد دیدن آن جمال او دل از دست داده شیفتهٔ حسن او گردید
چون از خواب بیدار شد بجوی لشکر عشق آن جوان بر دل او استیلا یافته بود و او را ترک خواب
و خور داده نموده ... میدید و چون کسی دیدی چون پری از وی گریختی چون اینحالت دایه او
مشاهده نمودند در صدد تحقیق سبب آن افتادند و از برای تحقیق اینحال بنظر رسید بعضی او را
دیوانه دانسته میدادند و جمعی اثر از اثر سحر میدانستند و گروهی اینحالت را از لوازم عشق می
شمردند و او را دایه بود که در مراتب انسانی نگری بی نظیر و در شیرین زبانی و خوش بیانی عدیل بود

نزد زلیخا آمده اظهار محبت بکمال و مراتب مودت بیجان سوری نزد او نموده در استکشاف حال وی انواع
افسانها پیش آورد و چون زلیخا بر صدق محبت و مودت او بکمال اعتماد داشت طریقهٔ راستی با دل
سنگ دایه ... نمود و گفت که درد دل از طبیب پنهان داشتن از عقل دور است آنچه در خواب دیده
بود بدایه اظهار نمود و دایه بکیفیت خاطر او گفت ای فرزند این خوابیکه تو دیده شیطانیست که در خواب
شیطانرا اعتمادی نیست چه کار شیطان اینست که در خواب صورتهای زیبا که در خارج وجودی نداشته
باشند باو بنماید یا جنی را بصورت آدمی بنظر ایشان در آورد تا او را مفتون آن صورت ساخته
رخنه در قبول وجود او نموده او را در زندیق فنا اندازد ... بباید که بقول شیطان عمل کرد
بیهوده خود را در معرض هلاکت بیفکند زلیخا گفت ای دایه شیطان را چه یارای آنکه قدرت داشته باشد که
چنین صورت با این حسن نموده ... نمود یا جنی را بدین شکل در نظر انسان جلوه دهد دایه گفت بهر حال این خیال
محال باید از دل بیرون کرده و ... از این اندیشه با هوس بایدها نمود دختر گفت ای دایه ... من تو
البته دل خود را از قید ایشم رها بندی کنون که هر کار رفته عنان اختیار از دست رفته عمر
اینها بیهوده میگوئی که دل بگیر از او : من بتوان دلم نه دل بفرمان منست : دایه دانست که او را
رهائی رسیده است که بهر علاج هم نپذیرد نسبت آن قول نزد پدر او آمده در خلوت واقعهٔ دختر را به تنگ
معلوم کرده بود و همه فرو داشت پدر متفکر شده طبیبان حاذق و منجمان ماهر و معبران نامدار
طلب فرمود و طبیبان نبض دختر را دیده گفتند باید دختر از امراض جسمانی عاریست ... و در ارکان
... منجمان از زائچهٔ مولد او نظر کرده عرض نمودند که از صورت طالع روا نمود دیده صورت ...
کرده نموده اند و وی دیوانهٔ او شده و ملک فرمود که این راز پنهان دارید تا به بینم که عاقبت

کار بجای خواهد انجامید از این سخن یک سال برآمد باز دیگر زلیخا همان صورت در خواب دید که بوی اقبال او
زلیخا گستاخانه از وی استفسار حال نموده او را سوگند داد و از حسب و نسب و منزل و مکانش سؤال نمود
صورت در جواب گفت که من آدمیزاده‌ام نه جن و پری من از آن توام تو از آن من زنهار که
در وفای من ثابت قدم باشی که عوض در وفای تو ثابت قدم خواهم بود نام من عزیز مصر است که عاقبت
کام مرا داری [illegible] باعث این گفت و از افراط عشق زلیخا از خواب [illegible] برآمد که دیگر از
خواب و خور بهره‌مند نگردید و شوری که در سرش بود یکی صد شد و بر همه آشفته شد که [illegible] را به
زنجیر قرار گرفت و ملک از برای [illegible] او قیدی زرین ساخته او را [illegible] مقید و محبوس نمود
لیکن دل وی از غم فرزند مقید و محبوس بود زلیخا چون دید که طاقت طاق گشته روزی در خلوت خود را
بپدر رسانیده نقاب شرم از روی حیا برداشته معروض داشت که ای پدر [illegible]
کرده‌ای [illegible] گفت [illegible] و الحق بشارت آنجا که گرم خواستگاری
خواهد آمد همراه [illegible] متحقق شود [illegible] حلال [illegible] روانه
خواهم نمود زلیخا گفت ای پدر سوخته آتش عشق بگونه صبر [illegible] که ملک [illegible] فرزند [illegible] نمود
دلش [illegible] سوخته [illegible] اضطراب [illegible] مصر فرستاد عزیز [illegible] خود ترغیب نمود
بدین مضمون که ما را در [illegible] پرده عصمت [illegible] از گلستان جمال [illegible] و بانواع کمالات آراسته
چنانچه ملوک [illegible] و سلاطین [illegible] بخواستگاری وی آمده [illegible] مقرون نگردیده
چون بموجب الارواح جنود مجنده گویا در عالم ارواح فیما بین این دو تن [illegible] قدیم بوده طبع
همایون ما را [illegible] رغبتی بهم رسیده میخواهیم که این دولت [illegible] مواصلت [illegible]

[illegible]

دختر بعد از اطلاع بر مضمون این کلام مودت [illegible] استشمام این معنی را غنیمت عظیم دانسته
[illegible] شرف [illegible] دیده ترتیب امور خطبه خواستگاری نموده معتمدان خود را با هدایا و تحف
بسیار بملازمت پادشاه رسانیده و عقد ازدواج منعقد شده [illegible] شاه [illegible]
گردید بعد از تمهید قواعد مناکحت پدر [illegible] دختر خاصه چنانچه رسم ملوک و سلاطین است [illegible]
داده قطار [illegible] شتران در زیر بار از زر و زیور و جواهر و مشک و عنبر و امتعه و البسه و فروش
و اوانی و ظروف ملوکانه با کنیزان ماه رخ و غلامان [illegible] رفتار و حبش [illegible] بسیار
با دختر نموده فرستاد چون زلیخا بکمر [illegible] امارت [illegible] رسید [illegible] دید همه آن [illegible]
بانواع صور و نقوش نگاشته و بوستان در [illegible] آن [illegible] اشجار [illegible] آراسته و تختی
زرین مرصع بانواع جواهر در آن نهاده و بالشها و متکاها از حریر و دیبا بر وی افتاده زلیخا
بر آن تخت بنشست و چشم در راه نهاد که عزیز از در در آید چون عزیز در آمد چشم زلیخا بر وی
افتاد بیکبارگی دل از دست بداد و واه از نهاد وی برآمد و با خود گفت که ای دریغ چهره مقصود
در پرده غیب مختفی ماند و افسوس این سفر دور و دراز که [illegible] وطن دور [illegible]
[illegible] بمراد نرسیدم و [illegible] بر چهره [illegible] که
این نه آن صورت است که من در خواب دیده و شیفته عشق او گردیده‌ام و از غایت اندوه
[illegible] آتش [illegible] در دل که ای زلیخا [illegible] صبر [illegible] اگر [illegible]
کار نه بر طبق مطلوب [illegible] محبوب [illegible] زلیخا خود را بدین امید [illegible]
[illegible] همواره خاطر وی از عزیز متنفر بود و لیکن در این مدت هرگز عزیز را با زلیخا اتفاق

صحبت میفتاد بعضی گویند که یوسف او را میل مباشرت شدی حق تعالی در فراش وی
جسدی بدید آوردی تا در میان او و زلیخا حایل گشتی و زلیخا از تصرف او محفوظ ماندی تا مهر
بکارت برای یوسف برجا ماند و بعضی گویند که عزیز عنین بود و بمعانقه و تقبیل اکتفا
مینمود القصه چون مالک ابن زعر آنقافله جمالک حسن را بلباسهای فاخر آراسته در محفل
جمع درآورده خریداران بر یکدیگر اضافه میکردند عزیز مصر که وزیر ملک ریان بود در آن
مجمع حاضر بود زلیخا نیز رخصت خواسته بر غرفه برآمد و چون نظرش بر یوسف افتاد صورتش را
بآن صورت که در خواب دیده بود موافق یافت فی الحال سلطان عشق بر مملکت دل او استیلا یافته
دلش مملو عشق گردید چنانچه از هوش رفت بعد از لحظه که بهوش آمد کنیزکان از وی پرسیدند
که ترا چه واقع شد گفت این آنست که چندین سال در آرزوی دیدار او حسرت
کذرانیدم و آنچه بمن در خواب نموده بودند اکنون در بیداری دیدم و در روایتی آنست که زلیخا
از غایت اضطراب دل و جهت تسکین التهاب آتش عشق بصحرا بیرون رفته بود اتفاقا آنروز
عرض یوسف بود که از صحرا بخانه مراجعت مینمود در عرض راه ازدحام خلایق را در آن بارگاه
مشاهده نموده از کیفیت حال سؤال کرد گفتند غلامی است کنعانی در معرض بیع درآورده اند
پرده از هودج برانداخت چون نظرش بر یوسف افتاد بشناخت و دل و عقل و شعور در باخت
دیگر بار سطوت عشق کار او را بساخت و فریاد زده بیهوش شد چون او را بخانه بردند بهوش
آوردند دایه اش پرسید که ای نور دیده ترا چه پیش آمد که از هوش رفتی گفت ای دایه در جهان محبوبی
که عشق او مرا این چنین سرگشته و آواره از شهر و دیار جدا کرده این است ندانم که عاقبت
سرانجام کار

سرانجام کار من با او بکجا خواهد رسید آخر شمع شبستان که خواجه گردید دایه او را تسکین داده ام
بصبوری فرمود که الصبر مفتاح الفرج آنگاه زلیخا در نهان کس نزد مالک فرستاد که زنهار کسی را بجز من
این غلام برنا مگیرانی که آنچه میخواهی ببهای او درهمی بازم و تمامی خزاین خود را صرف او میسازم
و یوسف فرستاد که هفت سالست که ترا بخواب دیده ام و بخیال تو بکام نارسیده ام
یوسف در جواب فرستاد که ما نیز ترا بخواب دیده ایم و بدل مهر تو ورزیده ایم و لیکن تقدیر چنانست
که بسیار بار محنت باید کشیم تا هنگامی که شراب وصل چشیم در کشف الاسرار آورده است
که در وقت عرض یوسف ملک ریان که پادشاه مصر بود حاضر شده بود چون نظرش بر آفتاب جمال
یوسفی نمود در تفکر شده گفت ای اهل مصر عقل چنان دلالت میکند که این پسر بنده
نیست زبرای آنکه استطاعت خریدن ندارم بلکه جمال میشمارم که کسی را همچنین بنده خداوندی
کند این سخن بگفت و عنان بگردانید آنگاه سایر مردم برغبت تمام فوج فوج می آمدند و هر یک
باستطاعت در بهای او می افزودند اول بازرگانی قدم در پیش نهاده ده هزار اشرفی قیمت
داد و دیگری گفت بیست هزار اشرفی میدهم و همچنین هر که قدم در پیش نهاد اضافه میداد
تا پانصد هزار اشرفی رسید زلیخا از روزن نظر میکرد و جگرش از جرأت سخن گفتن نمینمود تا آنکه
شوهرش عزیز گفت ای زلیخا ما را فرزندی نیست اگر مصلحت دانی این غلام کنعانی را خریده
بفرزندی مخصوص گردانیم زلیخا استحسان این رای نموده گفت مرا نیز در خزینه نقد بسیار است
در بهای او بدهید کاری تمام است ایشان در گفتگو بودند زنی فارغه نام بنت طالوت
از مصر بخریداری یوسف درآمد با هزار اشتر پر از زر دانه هر دانه بوزن ده مثقال و طبق فیروزه

و این جواهر در برابر یوسف بمالک عرض کرد مالک خواست که با و بفروشد زلیخا دلال را طلبیده
گفت آنچه فارغه در بهای یوسف میدهد من میدهم و عقد مروارید از شصت دانه هر دانه شش مثقال
و هم سنگ یوسف مشک و کافور و عبیر و صد عمامه ملکی و دو دولت قطب و هزار ورق برآن زیاد میکنم
یوسف را برای من بخر دلال سخن زلیخا را بمالک عرض کرد مالک قبول کرده آن جان جهان را به بهای
زلیخا بفروخت فارغه چون این بدید مضطر گشته گفت ای مالک آنچه زلیخا در بهای یوسف گفته
من میدهم و صد رطل زر بر صد زیاده میکنم چون ملازمان زلیخا آن شنیدند از فارغه مشاهده نمودند
ازدحام کردند و یوسف را از زردی خشت در ربودند و بخانه زلیخا رسانیدند زلیخا یوسف را با عزاز و اکرام
تمام در آن منزل مبارک قصر جام با جمعی کنیز در آورده مالک بن ذعر را با تعظیم و توقیر لا کلام در خانه
برده آنچه مقرر کرده بود بآن وفا نموده تسلیم وی کرد گویند که چون فارغه از وصول آن دولت بی نصیب شد
سودائی شده و جان عزیز در حسرت آن بداد و در روایت دیگر آنست که هر چه در خزانه بود از نقود
طلا و نقره و جواهر و مشک و عبیر و عنبر و نفایس در کفه نهادند و یوسف را در کفه دیگر هر چند که آنها بسیار
بودند برابری با یوسف نمی نمودند و در مقدار کم آمدن خزانه دار نزد عزیز آمده کیفیت حال معروض
داشت عزیز در این معنی متفکر شد یوسف به نور نبوت صورت حال بر او منکشف گشته
خازن را طلبیده و از او رقعه و قلم و دوات خواست و این کلمات در آن ثبت فرمود
لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله اسحق ذبیح الله یعقوب اسرائیل الله و بخازن داد که در میان این
کاغذ را بر بالای آن کفه بگذار چون چنان کرد به یکبار به برکت این کلمات آن کفه بر این
کفه دیگر بچربید عزیز از این معنی خوشحال شد و از انفعال برآمد و گویند که بعد از آنکه عزیز تمام
خزانه خود را

خزانه خود را در بهای یوسف داد بعضی از ملامتگران زبان طعن بر و دراز کردند که مملکت داری چگونه
میسر شود و اکنون که ترا در خزینه چیزی نمانده ترتیب امور مملکت بچه استعداد خواهی نمود عزیز
از این معنی متأثر گشته بخزینه خود رفت ملاحظه کند خزینه را از مال و نقود و جواهر مملو یافت
که گویا هیچ چیز از آن کم نشده خزینه دار را طلبیده استفسار حال از و نمود گفت هر چه در خزینه
داشتی به بهای غلام کنعان دادی و دیگر چیزی در خزینه نمانده عزیز گفت من مال از خزانه فراهم چنان
پر است که گویا دیناری و حبه از آن کم نشده خزانه دار متحیر شد گفت سر این هم از این غلام
معلوم توان کرد که در آن ساعت که او را در کفه ترازو نهاده بودند مرغی را دیدم که از هوا
در آمد و در گوش وی سخنی چند گفت و بسوی آسمان پرید عزیز یوسف را بخواند و کیفیت واقعه از و سؤال
نمود و سر بجا آمدن خزینه از وی پرسید یوسف گفت سر آن این است که اگر از من کوتاهی در خدمت
یا تقصیری در فرمان برداری بوجود آید مرا توبیخ نکنی که هر چه در خزانه داشتم صرف تو کردم و منت آن
بر من ننهی بلکه منت از خدای تعالی برداری که هم مال ترا بر تو مسلم داشت و هم مرا بخشش تو کرد
چون عزیز این سخن بشنید بروی معلوم شد که آن از برکت قدم یوسف بوده است گفته اند
که آن مرغ در گوش یوسف گفت که حق تعالی میفرماید که آن روز که در آینه نظر میکردی و خود را قیمت کردی
بهای خود را دیدی که برادران ترا فروختند امروز که من عطا کردم ترا قیمت میکنم بنگر که
بهای تو چه خواهد بود آورده اند که یوسف پیش از این با مالک بن ذعر وعده داده بود که کیفیت حال
خویش و نسب و نبوت بیان کند در آن وقت که او را فروخت میکرد و بخانه عزیز تصرف مالک
التماس نمود که وعده کرده بودی که در حال معرفت حال خویش فرمائی اکنون وقت آن

که وفا بوعده کنی یوسف گفت بلی اما بشرطی که آن سر را مخفی داری مالک قبول کرد یوسف گفت منم یوسف
ابن یعقوب اسرائیل الله ابن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله چون یوسف اظهار این معنی نمود
مالک بغایت مضطرب گشت و گفت یا یوسف چرا آن روز بر سر چاه مرا از این حال آگاه نگردانیدی تا ترا
بنقد بنده نکرده در بها ندادمی یوسف گفت از قصد برادران و خطر جان مصلحت در پنهان داشتن آن بود
مالک گفت که گویا بآن پیری که در وقت آمدن بجوار کنعان او را دیدم که زار زار می‌گریست و می‌گفت
الهی برگردان بمن جگر گوشه‌ام یوسف را آن استماع این سخن بیطاقت شده در گریه افتاد و گفت بلی
آن پدر مهربان من است و وی یعقوب اسرائیل الله است مالک گفت آن ده جوان که ترا فروختند
که بودند گفت از این مپرس که اگر بگویم وبال آن بتو عاید گردد مالک خاک بسر کرد و از یوسف عذرها
خواست و گفت حالا چکنیم که کار از تدبیر گذشته یوسف گفت ای مالک دل خوش دار که رضا بقضا از محاسن
شیم ابرار و از محاسن سیر اخیار است پس مالک از یوسف التماس دعای دعا نموده و گفت مرا
فرزند نیست دعائی در حق من کن که حق تعالی فرزند بمن کرامت فرماید یوسف [illegible] کرد و گفت خدایا که
بحق آبائی یاد کن تا ترا فرزند کرامت فرماید یا من یعز و یذل یا من یضع و یرفع یا من
یعطی و یمنع یا من هو علی کل شیء قدیر ارزقنی اولادا ذکورا یا ارحم الراحمین چون مالک
این دعا بجا آورد حق تعالی دعای او را باجابت مقرون فرمود و با وی دوازده کنیز که داشت
بیست و چهار فرزند کرامت فرمود [illegible] از هر کنیزی دو پسر زاد گویند چون مالک بر احوالات
یوسف مطلع شد از فروختن او بکمال ندامت برای او بمصر رسید و نزد عزیز آمده التماس نمود
که یوسف را بمن پس بده تا مال ترا با آنچه دارم بتو بخشم عزیز گفت و همان طمع از این جمال دارم
می‌کنم چنان

مکن که چنانچه توحید او شده‌ام زیاده از توحید او شده‌ام یوسف بطریق نصیحت بمالک گفت ای مالک
اکنون که حق آشکار گردید و نسب من بر تو ظاهر شد و بر تو معلوم گردید که من بنده نیستم
و از جمله احرار هستم حر گفتن در شرع جایز نیست مالک نزد عزیز رفت و گفت ایها العزیز ما جوی هستم
از تجار ولایت شام و در این سال به ولایت شما برفاه حال و فراغ بال بسر برده‌ام و من باز مروت [illegible]
می‌بینم که در بیع سودای طمع سودی از و بیشتر خود بگیرم راستی سخن این است که من این فرزند را چند
به هفت درم خریده‌ام و بهمان هفت درم خود را می‌دهم زیاده از آن طمع ندارم و اگر نه
آن بودی که مبادا عزیز را خجل و ضعی مثل این کشد و خواطرش ملول گردد این هفت درم را
نیز نام نمی‌بردم و لیکن التماس دارم که در تعظیم و احترام این فرزند دلبند سعی بلیغ مبذول
داشته در حسن رعایت او کوتاهی نفرمایند که بمن و برکت قدوم شریف او در ملک شما مواد
مشاهده شده و او خود خبر بالذات استحقاق این مراتب دارد عزیز را البته این معنی خوش
آمده و بکرامات فاخره او ملکا سرافراز گردانید سفارش اکرام و احترام یوسف را به زلیخا بلیغ
نمود چنانچه در تفسیر بیشتر باین معنی شد قال الله تعالی وقال الذی اشتراه من مصر لامرأته
اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا وکذلک مکنا لیوسف فی الارض ولنعلمه من
تأویل الاحادیث والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس لا یعلمون التفسیر وگفت آن
کسی که خرید یوسف را از مصر او برای زن سفارش که گرامی داری او را شاید روزگاری بکار ما آید
و ما را از او نفعی رسد یا که گیریم او را بفرزندی چون عزیز فرزند نبود چنانچه ما یوسف را از چاه نجات
دادیم بخشیدیم او را زمین مصر و متمکن و صاحب حکم گردیم تا او را تعلیم کنیم تعبیر خوابها [illegible]

غالب است در کار خود یا غالب است در کار یوسف بهر کاری که اراده بدی با او نمود لکن بیشتر مردم
آنرا نمیدانند و علم ایشان بآن نمیرسد التفصیل بدانکه بیع و شراء مرتبه یوسف تعلق گرفت
یکی وقتی که برادران او را فروختند دوم که مالک بعزیز مصر فروخت و مراد بمشتری درینجا عزیز
مصر است که مشهور در نام او قطفیر است در آنزمان هرکه وزارت ملک مصر با او تعلق گرفتی
ملقب بعزیز مصر شدی و حکم او در آن مملکت نافذ بودی و خزاین ملک در تحت تصرف وی
بدی و در آن وقت پادشاه مصر بقول اصح ریان ابن ولید از عمالقه بود که آخر ایمان بیوسف آورد
و در ایام حیات یوسف از دنیا رحلت نمود و بعد از او قابوس ابن مصعب از عمالقه دیگر
بر سریر سلطنت متمکن شد و چندانکه یوسف او را تکلیف ایمان نمود قبول نکرد الغرض چون عزیز
به پرستاری یوسف فایز گردید بزن خود زلیخا گفت اکرمی مثواه یعنی نیکو دار جای او را اکرام
او کن در همه حال از ارباب ماکول و مطعوم و سایر ملذات و آنکه نگفت اکرمیه یعنی اکرام کن
او را از جهت تعظیم و اجلال یوسف چنانچه متعارف [illegible] است که هرگاه خواهند در مجلس بزرگی
سلام کنند بگویند سلام علی المجلس العالی و مراد سلام بر صاحب مجلس است پس گفت عسی
ان ینفعنا شاید ما را از وی بسبب اکرام او نفعی حاصل شود چون از سیمای او آثار بزرگی هویدا بود
و در اکرام بزرگان توقع منافع بیشتر میباشد او نتخذه ولدا یا او را فرزند خود اختصاص
دهیم که بنده عزیز را فرزند نبود چون عنین بود و فرزند را بسیار خواهش داشت بعضی بحجت
اینکه مدعا از زلیخا است دعای اکرام یوسف نمود آورده اند که چون عزیز زلیخا را باکرام
یوسف سفارش نمود زلیخا در رعایت احترام و اکرام یوسف کمال اهتمام نمود که شرح نتوان

داد از آنجمله

داد از آنجمله آنکه عزیز التماس نمود که بشکرانه این نعمت عظمی اهل شهر را بتمامی دعوت
نموده جشنی ترتیب دهیم که وضیع و شریف در آن حاضر گردند و هر یک برای خور استعداد
از انعامات فاخره بهره مند گردانند و درویشان و فقرا را انجا زر و منتفع سازد و عزیز مبذول
و در اینکار [illegible] مقرون داشته [illegible] عام ترتیب داده که دیده روزگار جشنی بآن خوبی ندیده و فقرا
و مستحقان را بکرمی نوازش کرد از معهد فقر و فاقه ایشان را بسر منزل توانگری رسانید و خیاطان ماهر
طلبیده سفید و سرخ قبای دیبا و اطلس منقش موزون یوسف بریدند و زرگران ماهر اگر در فن
زرگری بی نظیر بودند فرمود که از برای او تاج و کمر مرصع ساختند و اسباب دیگر از زر و زیور
در خور آنجمال بکیفیت وی ترتیب نمودند گویند پیراهن سفید در وی پوشانید که قیمت
آن هزار اشرفی بود [illegible] مروارید آراسته و عمامه بسر او نهاد که قیمت آن نیز هزار اشرفی
بود و کمر مرصع بیاقوت و زبرجد و الماس که قیمت آنرا کسی نداند در میان وی بست یوسف
گفت ای زلیخا جامه های مولای من عزیز باین تکلف نیست و خلاف متعارف که لباس
بنده از لباس مولا بالاتر باشد زلیخا گفت ای یوسف فی الحقیقه مولای تو و عزیز بکیفیت
از بندگان تو و من هم کنیز توام لاجرم در لباس تو تکلف بیشتر باید نمود و گفته اند
که در هر سال نو زلیخا سی صد و شصت دست رخت بالوان مختلف برای او ترتیب نمودی
تا در هر روز یکدست رخت نو بپوشیدی و [illegible] میوه گوناگون و [illegible] از ماکولات و مشروبات
و کرامات وی کوشیدی و امید شربت وصال او در دل زلیخا [illegible] حتی که
تا بحد رشد و کمال رسید کما قال الله تعالی ولما بلغ اشده و استوی آتیناه حکما و علما [illegible]

نجزی المحسنین و چون رسید یوسف بسر حد کمال جوانی و رسانیدیم یعنی دادیم او را حکم و دانش یعنی
جزا میدهیم نیکوکاران را از ابن عباس روایتست که اشد عبارتست از سی سالگی
و بعضی گفته اند بیست سالگی و بعضی گفته اند بسن بلوغ که عبارتست از چهارده سالگی است
هرچند که بموجب آیه کریمه واوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وحی بر یوسف در چاه نازل
شده بود که علامت نبوت اوست یعنی در اشد بمرتبه رسالت فایز گشت اما مامور بتبلیغ
رسالت نبود تا درین وقت مامور برسالت گردید هرگاه مراد از حکم و علم درینجا مرتبه
رسالت باشد چنانچه بعضی از مفسرین گفته اند و بعضی دیگر گفته اند که مراد از حکم فرمان روایی
بر خلق و از علم تعبیر رؤیا و تاویل احادیث و اقوال دیگر نیز گفته اند و راودته التی هو
فی بیتها عن نفسه و غلقت الابواب و قالت هیت لک قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای
انه لا یفلح الظالمون [illegible] یعنی طلب نمود آن زن که یوسف در خانه او بود یوسف را از نفس خود
او یعنی [illegible] آید بگرد [illegible] تا هر کار خود کند و مطلوب خود از او حاصل کند
و بست درها را یعنی درهای خانه که برای تدبیر کار خود ساخته بود و گفت هیت لک
یعنی پیش آی باشتاب برای آنکه ترا آنچه مهیا شده است و قرائتی از علی صلوات الله علیه
روایت شده است هئت لک یعنی مهیا شده ام برای تو یوسف گفت پناه میبرم بخدای
جهان از [illegible] خود [illegible] ازین حرکت شنیع بدرستیکه او پروردگار منست که نیکو کرده بود
جایگاه مرا [illegible] بارگاه قرب [illegible] مراتب جلیله و درجات رفیعه کرامت فرموده من
چگونه در حق او عاصی شوم [illegible] خود را از آن مرتبه دور گردانم و ممکنست

که ضمیر انه راجع

که ضمیر انه راجع باشد بسوی عزیز یعنی بدرستیکه عزیز تربیت کننده منست نیکو داشته منزلت مرا و زنرا
امر کرده که منزلت مرا نیکو داری پس کی سزاوارست که حق او را نشناخته دست خیانت در حرم
او دراز کنم بدرستیکه رستگاری و نجات نمی یابند ستمکاران در حق نشناسان که در عوض نیکی بدی
کنند در حق نیکی و احسان نشناسند التفصیل منقولست که یوسف در خانه زلیخا پیوسته
بعبادت [illegible] اشتغال داشت و گاهی بصدای دلکش صحف ابراهیم علیه السلام تلاوت میکرد که هرکس استماع
او نمودی بی اختیار شیفته صدای او شدی و دل از دست بدادی پس زلیخا فرمود تا کرسی
آراسته در صحن خانه بنهادند [illegible] نشستی و صحف ابراهیم میخواند و خود
در جمال او نظر میکرد و شب در آن خیال و از استماع آن مقال جان می پرورد و زلیخا گفت ای یوسف چه
خوش میخوانی و مرا خواندن تو بغایت خوش می آید لیکن من از سعادت ادراک معانی آن محروم
التماس دارم که هر روز در دقایق خانه در اثنای تلاوت صحف زنگ غبار ملال از لوح آینه این
غمدیده بزدائی یوسف ملتمس او را بقبول مقرون فرموده هر روز این امر اشتغال می نمود و این
معنی باعث اشتعال نایره عشق در سینه زلیخا گردیده با وجود این مراتب در اخفای آن
میکوشید و این راز را از بیگانه و آشنا می پوشید و از چشیدن شربت وصال همین
قدر قانع بود که ساعتی رو برروی او نشستی و الحان او دلپذیر شنیدی و گاهی که زور
عشق بر او غالب شدی از مجلس برخاستی و قدری در صحن خانه چون کبک خوش خرام در کمال
ناز خرامیدی تا شاید یوسف را نظر بر رفتار او افتاده میل بان نماید و گویند زلیخا بغایت
خوش قد و خوش رفتار و شیرین گفتار بوده و گیسوان داشت که چون بر پای خواستی با کرته [illegible]

مقنعه بر زینت پای او افتادی و بر زمین کشیدی و حسن و جمال او بمرتبه بود که در عهد خود عدیل و نظیر نداشت
و هر بار که زلیخا بر خواست تلطف و در مقام ادب سر در پیش افکندی و حرمت عزیز نگاه داشتی و نظر
بجانب او نیفکندی تا آنکه سلطان عشق در مملکت وجود زلیخا بحدی زور آور شد که زمام اختیار
از دست او بدر رفته دیگر هیچ وجه ضبط خود نتوانست نمود و بلطف آن روی از استشمام ابتدا نما نموده
از صحبت اجتناب مینمود و این معنی نیز باعث ازدیاد محبت و اشتداد عشق وی گردیده روز
بروز این غصه و اندوه چون [illegible] در او مستولی میداد آورده اند که زلیخا را دایه بود که محرم اسرار او بود
و هیچ راز از او پنهان نمیداشت و با وجود این مدت هفت سال زلیخا این راز را پنهانی در صندوق
سینه خود محفوظ میداشت که دایه نیز اطلاع نیافته بود تا عاقبت زردی رخ و روی چشم اشکبار
پرده از روی کار برداشته دایه چون تغییر تمامی در احوال و اعضای او مشاهده نمود روزی
در خلوت با وی گفت ای نور دیده ترا چه رسیده که روز بروز ضعیفتر میشوی اگر دردی بدل داری
نقشهای سرو چراغ [illegible] گفت ای دایه دردی دارم که اصلا درمان پذیر نیست و دوا نخواهد
نموده که قابل [illegible] پذیر نیست و تا حال این راز را پنهان میداشتم اکنون کار از حد گذشت و کار
استخوانم نیز شکست ای دایه در مرا این غلام عبرانی خاطر غریب داده است آتش عشق
او در درون جان من افتاده است مشکلتر آنکه هر بار در او نگاه میکنم حالتی بمن دست
میدهد که از غایت حیرت اظهار حالت او نمیتوانم کرد و درد دل با وی نمیتوانم گفت
دایه گفت که عجب ادعایست که محبوب خادم و ملازم تو باشد و محب مهجور و رنجور همیشه آرام
جان پیوسته در پیش تو همی [illegible] ترا می خورد نشیند و در آن وقت که از روی او ربودی

اگر روی خود نمودی

اگر روی خود معذور بودی یکنون در عین وصل این بیا و خود چه حیث بداغش شمع جان افروخته
حیث و کرا از عاشقان این دست داده است که معشوق مش یک به سر ساده است همین بس [illegible]
و خنده نو یکه سلطان تو آمد بنده‌ای تو زلیخا گفت ای دایه حرف ما نشد که مذاق ما چاشنی درد نچشیده
و دل ما توانست با عشق نکشیده و این معنی را بدانسته شعر که محنت قرب بعد افزون است
دلم از غصه آن پر خون است تا آنکه در قرب بود بیم زوال نیست در بعد جز امید وصال ای دایه در روز
همیشه این قرب [illegible] آرام چه فایده که کمال من هیچ التفات ندارد نظم فراق کا فند [illegible] سوز
بهار وصل این نهی دشواری چون دایه بر همه احوال او [illegible] سوال و بعد از حقیقت حال مطلع گردید
و در فکر شد که چاره این مهم افتاد و آخر الامر رای بر این قرار داد که زلیخا خانه سازد و در تکلف
و زینت گری وی چنانچه باید بپردازد و آن را بنقوش عجیبه و صور غریبه منقوش و مصور گرداند
و صورت خود را با صورت یوسف در مجمع صدود و جوانب آن خانه قرین یکدیگر بانواع مختلف و هیئت
متغایره مصور سازد و بعضی دست در گردن و بعضی روی بر روی و بعضی لب بر لب و بعضی دوش
با دوش و بعضی با یکدیگر هم آغوش و بعضی چون شیر و شکر با هم آمیخته و ظاهر این آن در او گفته چون
یوسف در آن خانه در آید بهر طرف نظر اندازد و چشم بر آن شکلها افکند بدن باید که میل در باطن او گرفت
نماید زلیخا بتعلیم او بدین معنی عازم گردید و بنا بر این خیال فاسد اول از عزیز رخصت حاصل
نموده بدیار [illegible] که دار الملک آبا و اجداد او بود کس فرستاد و با درخود که ملکه [illegible] بود [illegible] برادر
خود که همه [illegible] و شاهزاده بودند پیغام کرد که مرا خواهش آن است که برای بیت خود بتخانه بسازم
و آن را بانواع تکلفات و تقطیعات و ترتیبات بپردازم باید که مرا اجمال و اسباب و فراوان باشد

وما یحتاج آن مدد نمایند و از روی صد خروار زر و جواهر بهمراه این استادان ماهر و معماران
باهر جهت وی فرستاد تا سه قبه برای زلیخا طرح کردند و بروایتی هفت قبه هر قبه برنگی از
یکنوع سنگ ساخته و بجلا پرداخته هر قبه مبنی بر چهار رکن متصل بیکدیگر هر قبه بیست گز
در بیست گز و چهل گز ارتفاع آن از سنگ رخام و دیوارهای آن از مرصع بجواهر و در اطراف
آن عمارت ایوانها و تالارهای عالی که ستونهای آنها بنقره و سقفهای آنها بطلا و جواهر مرصع بود
بنا نمودند و در قلعه آنها حصارها و برج ساختند و در هر برجی گاوی از طلای مرصع بجواهر و چشمهای
آن از یاقوت سرخ قرار دادند و صورتهای دیگر از طیور و وحوش حشرات از زر و نقره در میان
آن قبهها ترتیب دادند و در میان هر قبه تختی از طلای مرصع بانواع جواهر نهادند و مجمرهای زرین
مرصع از عود و عنبر و انواع بخور در آنها مرتب ساختند و بر حوالی هر تختی چهار درخت از زر
در دست یکی از آنها طشتی و آفتابه زرین داده و در دست آن دیگری مجمری و عود سوزی و در
آن قبهها از عاج و آبنوس و صندل ساختند و بر هر دری طاوسی تعبیه کردند پایهای آن از یاقوت
و سر او از زمرد و منقار از عقیق و گوشها از فیروزه و میان آن پر از مشک الحاصل زلیخا خانه
ساخت که چشم روزگار چنان عمارت ندیده بود زلیخا خود را بانواع زینتها آراسته تاجی
مرصع که خراج ممالک توانند بود بر سر نهاد و در آن قبه هفتمین بر تخت تمکین بنشست و دایه
وی که محرم راز وی بود بطلب یوسف فرستاد چون حاضر شد و در قبه اول در آمد جای توقف
نمود زلیخا گفت چرا پیش نمی آیی بیش بهانه او را نزد خویش طلبید چون یوسف بقبه آخرین
رسید نظرش بر زیب و زینت زلیخا افتاد گفت بار خدایا مرا از شر این زن نگاه دار

و بهشتر رفت

و بهشتر رفت و قول آنست که زلیخا در نزد این هفت در بر هر دری کنیزی تعیین نموده بود و از
هر دری که یوسف در آمدی آن در را می بست و قفل آهنین بر آن میزد و یوسف چون این را دید بر هر دری
که قفل میزدند وی انگشت بر بندها زد که خود میزد تا بدر هفتمین رسید هفت کره حکم بر بالای
همدیگر بر بندها زد که خود زده بود القصه زلیخا گفت هفت سال است ای یوسف که من از آن تو ام و از
برای تو خود را ساخته و آراسته ام چون یوسف دید که همه درها بسته و اسباب مکر و حیله بهم پیوسته
آه از نهاد او در آمده ملتجی بحضرت رب العالمین شده عصمت از و طلبید زلیخا از تخت فرود آمده
دست یوسف گرفته ابتدا بطریق ملاطفه و چاپلوسی شیرین زبانی با وی بنای مکر و حیله بطریق
ملاطفت نهاد و اول گفت ای یوسف سخن تر ا نمی دانی دوست میدارم و از راستی تو بجا آرا هم یوسف
بگریه افتاد و گفت ای زلیخا پدرم مرا دوست داشت و دوستی او مرا بچاه ذلت افگند و در قید بندگی
در آورد و بنوبت اخوت تا بدین غم که از دوستی تو چها بر سر من آید زلیخا گفت ای یوسف این
خانه برای تو بنا کرده ام تا درین منزل دلکش ای بعیش و کامرانی با یکدیگر زنده کامها کنیم و تو
خود بر کیفیت محبت من اطلاع داری اما هیچ وجه ملتفت احوال من نمی شوی یوسف گفت
من وصیت پدر خود نگاه میدارم که بمن گفته ابور زنهار که خدا را در هیچ کار فراموش
نکنی و حق نمک منعم خود را فراموش نکنی زلیخا گفت ای یوسف چشم بگشا و بجانب من نگاه
بکن که من خود را برای تو آراسته ام یوسف گفت عزیز تا بن سزاوار تر است با من نیکی کرده
و مرا بتو سپرده من چگونه با وی بدی کنم و در امانت او خیانت نمایم و اگر او برین امر مطلع شود
به عذر گویم زلیخا گفت ای یوسف اگر خوف تو از دست او را بحکمت زهر دهم هلاک گردد و خاطر تو

ازروی فارغ سازم یوسف گفت چون تو برای من مرتکب این امر شدی من نیز با تو در گناه شریک باشم
این بگفت و گریه بر او مستولی شد پس رو بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا نمیدانم که بشنوی کلام
گناه مستوجب غضب گشته ام داد این گناه کارم سزد که چون آبا و اجداد من نگاهداری داری مرا
بعیب من شرمسار نکنی زلیخا چون یوسف را در گریه دید دار زروی مهر انگشت او را با استین پاک کرد
و بگفت ای یوسف گریه مکن دلا از خدای خود این همه مترس که من ده هزار گوسفند خود هم که بکفاره
این گناه قربانی کنم و خدای خود را بآن راضی سازی که از سر تقصیر تو بگذرد و دیگر آنکه مکرر از تو
شنیده ام که گفتی که خدای من کریم و رحیم است گناهان را نیز میبخشد بعد از آن توبه کن تا خدای تو
از سر تقصیر تو بگذرد و ترا عفو نماید یوسف گفت خدای من رشوه قبول نکند و شرایط توبه
متحقق نشود بر فرض قبول کردن توبه خجالت عمر گریبان گیر من است و این بود معنی مراد دوست که در آیه
مذکور است و بقول بعضی مفسرین و فضلا آنست که مراد دوست این بود که اول ذکر حسن یوسف
کرد و باز گفت ای یوسف چه بسیار نیکوست رخسار تو گفت چه فایده که در خاک تیره شود گفت
چه دلرباست این دو نرگس چشم تو گفت در خاک آغشته گردد گفت چه موزون است سرو قامت
تو گفت عاقبت بصرصر حوادث از پای در افتد گفت چه زیباست موی دلکش تو گفت اول
چیزی که از هم بپاشد موی من خواهد بود زلیخا گفت با من موافقت کن یوسف گفت
در موافقت تو مخالفت خدای منست گفت نزدیک من بیا تا نزدیکی تو داری از خدای خجالت
آید زلیخا گفت آخر نه بنده منی یوسف گفت بنده خدایم زلیخا گفت نه من ترا خریدم یوسف گفت
چه آزادان هیچ نیست گفت باعزیز گویم سخن ترا و عزیز از سخن من بیرون نرود گفت آنچه تو از من

میخواهی هرگز عزیز

میخواهی هرگز عزیز ترا نه پسندد گفت اگر رضای من بجو سازی من ترا بکشم گفت شهادت من
باعث بهتر است از زنده ماندن با شقاوت گفت نه عزیز این همه خزانه در بهای تو برای خاطر من
داده است گفت که با همه خزانه خویش در بهای من ده بگذار است که من در جهاد و خیانت کنم
اینجا این همه ستم مکن و در عرصات قیامت مرا در میان خلق اولین و آخرین شرمنده مکن و مرا از
روی پدر و مادر و آبا و اجداد خجالت زده داری مرا از شنودت من در میان پیغمبران سرزنش مکن
و مرا مستوجب غضب الهی مساز زلیخا گفت با من خصومت مکنی و از غضب من نمیترسی گفت اینجا
غضب ترا سبب خشنودی خدای خود میدانم و چون او از من راضی باشد از غضب کسی پروا ندارم
زلیخا گفت ای یوسف مرا ابتدا امیدوار بها بود که چشم من بتو روشن شود چه کار کنم که سبب انبوه
و محنت من خواهی بود یوسف گفت ای زلیخا حق تعالی را بر هر بنده ملکی چند موکلست که هرچه کند بنویسند
بر او هر نیک و بد او تغییر و تقدیم که از وجود آید من چگونه توانم کاری کرد که ایشان بر آن اطلاع یابند
زلیخا گفت ای یوسف من ترا از مال خود آزاد کنم و شوهری خود گزینم یوسف گفت این تمام از
آزادی تو چه فایده مرا آزادی از دوزخ باید کرد زلیخا گفت سبب امتناع تو از من چه چیزست یوسف
گفت دو چیزست یکی خوف معبود حقیقی که پادشاهی او در ملک ملکوت جاریست و یکی مراعات
حقوق عزیز که فرمان او بر ممالک مصر نافذ است زلیخا گفت در باب معبود تو بس میان که مرا در خزانه
از اموال و نقود و جواهر و نفایس نقد بیحد و بی شمار است که عقل عقلا از شماره آن عاجز است چون
حاصل من بحصول پیوندد هر گاه در شریعت آبا و اجداد تو این گناه باشد من تمامی آن نقود و
جواهر بعنوان کفاره این گناه در مصرف فقرا و مستحقین رسانم تا خدای تو از گناه تو در گذرد و تا عزیز

عزیز پس آن جام زهر جدی که در حضور تست ذرّهٔ از زهر قاتل در آن کنم و بر آن گیرد و بعزیز
دهم تا بپاشاند و هم ترا بدان ساخته خواطر ترا از آن بپردازم یوسف از این سخنان تجاهل
ملول گردیده پناه بسوی خدای خود برده گفت معاذ الله پناه میبرم بسوی خدا ازین خیالات
باطل که درباره من میکنی بدرستی که خدای من جایگاه مرا نیکو گردانیده و مرا از نسل پاکان
و پاکیزگان بوجود آورده و بمرتبه نبوت رسانیده تا آنکه بدرستیکه تربیت کنندهٔ من که
حقوق تربیت بر ذمه دارد در تربیه مرا نیکو کرده و در مراتب احسان آنچه شایستهٔ آن بوده درباره
من معمول فرموده سزاوار آن نیست که من در مقابلهٔ احسان او اینگونه ظلم و ستم
کنم و در خاندان وی دست خیانت دراز کنم بدرستیکه رستگاری نمییابند ستمکاران
قوله تعالی ولقد همت به وهم بها لولا ان رای برهان ربه کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء
انه من عبادنا المخلصین التفسیر و بدرستیکه قصد کرد زلیخا یوسف را و قصد کرد یوسف زلیخا را اگر نه
آن بودی که برهان و حجت روشن پروردگار خود دیدی هم چنین نمودیم باو برهان و حجت را
تا بگردانیم از وی بدی را یعنی خیانت و فحش را که زنا باشد بدرستیکه او از بندگان
مخلص است التفصیل بدانکه در تفسیر این آیه میان علما اختلاف بسیار واقع شده و تحقیق
این مدعا موقوفست بچند مقدمه اوّل در معانی همّ بدانکه در لغت چند معنی آمده است بمعنی
عزم بر فعل و بمعنی نزدیک شدن بکردن فعل و بمعنی خواهش و میل طبیعت بر فعل آمده و هرگاه
معانی آن مختلف شد پس باید در جائیکه نسبت به پیغمبران داده شود حمل نمود بر معنی که لائق بحال
ایشان بوده باشد پس در این زلیخا هم محمول است بر معنی عزم و هم یوسف بمعنی میل طبیعت
که مقتضای طبع

که مقتضای طبع بشریت است و جبلّی انسان است و داخل در تحت اختیار انسان نیست قصد
اختیاری زیرا که سزاوار مدح کسیست که با وجود داعیه بمعنی خواهش و میل طبیعت ضبط نفس
خود از ارتکاب آن فعل تواند نمود نه کسیکه این میل و طبیعت او مرکوز نباشد دوم در تحقیق
وقوع این قصد از یوسف و معنی آن از حضرت امام رضا عم در جواب سؤال مأمون از آنحضرت
از تفسیر این آیه روایت شده است که فرمود بتحقیق که زلیخا قصد یوسف نمود و اگر یوسف برهان
پروردگار خود نمیدید هرآینه قصد زلیخا میکرد اما عصمت یوسف مانع او شد از آنکه قصد زلیخا کند
پس ظاهر شد که حدیث کرد مرا پدرم از پدرش حضرت صادق عم که زلیخا قصد فعل کرد و یوسف قصد
ترک فعل و در روایت دیگر از آنحضرت منقولست که زلیخا قصد معصیت کرد و یوسف
قصد کشتن زلیخا نمود اگر او را مجبور سازد باین فعل بجهت عظمت آنچه در دل او داخل شد از
سنگینی آن معصیت و این است معنی قول حق تعالی که میفرماید کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء یعنی برگردانیدیم
از او بدی را که قتل نفس باشد و فحش را که زنا باشد سیوم در تأویل برهان که یوسف دید
و مانع او شد از آن فعل قبیح و شنیع و در آن احادیث بسیار است از حضرت امیر المؤمنین عم
منقولست که در آن وقت حوری از حوران بهشت خود را در نظر یوسف جلوه داد در کمال حسن
در غایت یوسف و جمال او چنان حیران شد که از زلیخا فراموش کرد از آن حور پرسید که تو از آن
کیستی گفت من از آن کسی ام که در دنیا خود را از زنا نگاهدارد و یوسف چون آن بدید از زلیخا
گریزان شده بیرون دوید و در حدیث دیگر از حضرت سید الساجدین عم منقولست
که در آنحال نظر یوسف افتاد بر پردهٔ که او گفته بودند از زلیخا پرسید که پرده برای چیست

و در پس این پرده کیست زلیخا گفت در پس این پرده بتی است که معبود من است و مقصود من
از کشیدن پرده براد این است که نظر او بر من نیفتد و مرا این حالت نبیند یوسف گفت
ای زلیخا تو از بتی که نمی بیند و نمی شنود و خبری از تو نمی آید شرم میداری من از خداوندی که بینا
و شنوا و داناست و بر همه چیز قادر است چگونه شرم ندارم این بگفت و از وی گریزان شد
و از سعید بن جبیر روایت کرده اند که در آن وقت صورت یعقوب را دید که هر دو دست مبارک بر سینه
یوسف نهاد و شهوت وی از سر انگشتان وی بیرون رفت و از آن سبب بود که فرزندان
یعقوب هر یک دوازده فرزند شد و یوسف را یازده فرزند شد بسبب نقصی که در آن روز در شهوت
وی پدید آمد و بقول دیگر یعقوب را دید که انگشت لب بگزید و با و میگفت که نام تو در دفتر انبیا
مکتوب است زینهار که کاری نکنی که نام تو از دفتر انبیا محو گردد و در دفتر اشقیا ثبت گردد یوسف
بدین ابتهال که بر بند ازار محکمتر کرد و پای بر رد و بید و قول دیگر آن است که جبرئیل در آن وقت
نزد وی حاضر شده و دست خود را از آستین کشیده در برابر نظر یوسف بداشت سه سطر بر آن
مرقوم بود در سطر اول نوشته بود واتقوا یوما ترجعون فیه الی الله یعنی بترسید از روزی که بسوی خدا
در آن رجوع کنید و در سطر دویم نوشته بود لا تقربوا الزنا انه کان فاحشة و مقتا و ساء سبیلا
یعنی نزدیک مشوید بزنا بدرستیکه آن امر است بسیار قبیح و فحش آن از همه فحشها آشکارتر است
و موجب غضب الهی است و بد راهی است و در سطر سیوم مسطور بود و ان علیکم لحافظین کراما
کاتبین یعنی بدرستیکه بر شما گماشته شده ملائکه گرامی چند که حفظ کننده گان اعمال شمایند
و کردارهای شما را می نویسند یوسف چون این بدید از زلیخا گریزان شده بیرون دوید وجوه
دیگر از تاویل برهانی

دیگر در تاویل برهان از علمای عامه منقول است که از غایت ادراک کوششهای ایشان معروف است سماع
آنها منسوب است واصح وجوه و اقوال دو وجهی است که از معدن رسالت و منبع علم و حکمت منبعث شده
و وجهی لطیف در تاویل برهان و رویت آن از اکابر اهل عرفان منقول شده که مراد از برهان
عصمت الهی است که شامل حال جمیع انبیاست و تطهیر قلوب ایشان از لوث میل بقبایح و رذایل
و از صفات ذمیمه و قصدهای ردیه و این معنی پیوسته نصب العین خواطر ایشان و رادع
از ارتکاب قبایح و مراد از رویت برهان دیدن چشم دل است نه قبح معصیت را و دیدن عاقبت
آن را نه دیدن چشم سر هم ترک شناهی بسبب چشم سر امور محسوسه را کما یناسب مرتبه پیغمبران و معصومین
چه هر زوال وسعت که نزد ارتکاب معصیت از برای این گروه با ملاحظه مشاهده کنند بالضروره
باعث این رجا امر معصیت میگردد و انبیاء اهل عصمت را از برای ترک معصیت احتیاج بآن
برهان نیست و اخبار و احادیثی که از طرق خاصه در این باب روایت شده نیز منافات و منافرتی بآن
تاویل ندارد زیرا ممکن است که مراد از آن نیز تقوی و مؤید عصمت ایشان شده که در خاطر عظیمه که دواعی
باعث نجات یوسف از ارتکاب معصیت شده مقدمه چهارم در تفسیر سوء و فحشا که در این
آیه کریمه وارد شده بعضی گفته اند که سوء عبارت است از مقدمات زنا مانند نظر شهوت و لمس
و تقبیل و ملاعبه و امثال آنها و فحشا کنایه است از قصدهای ردیه و خواطر غیر مرضیه و فحشا
اشاره است بافعال ناشایسته که از شخص بوجود آید و موافق تفسیر معصوم علیه السلام سوء عبارت
از قتل نفس و فحشاء زنا چنانچه مذکور شد و هم علیهم السلام اعلم بتاویله مقدمه پنجم در تحقیق و
تشخیص مخلصین است ارباب تحقیق گفته اند که علامت مخلص چهار چیز است اول از خلق کناره گرفتن

دوم از دنیا قطع علاقه نمودن سیم از خواهش چشم پوشیدن چهارم با حق تعالی انس گرفتن اما
علامات کناره گرفتن از خلق چهار چیز است اول آنکه اگر همه عالم مدح او کنند شاد نشود دوم
آنکه اگر همه خلق ملامت او کنند ملول نگردد سیم آنکه اگر همه عالم برای او بزرگی و سروری کنند
باک ندارد چهارم آنکه اگر همه خلق بنده که او کنند مغرور نگردد و اما علامات از دنیا قطع
علاقه نمودن نیز چهار چیز است اول آنکه اگر همه دنیا از و باشد خود را مرده داند دوم آنکه
اگر همه محنتهای عالم در او جمع شده باشد بداند که در گذر است سیم آنکه آنچه دارد دریغ نکند از دوا
ندارد دریغ نکند چهارم آنکه محبت دنیا در دل راه ندهد و اما علامت از خود چشم پوشیدن نیز
چهار چیز است اول آنکه تن بقضای الهی بدهد و ببلا دادن او راضی شود دوم آنکه خود را در میان
موجود نداند سیم آنکه در جمیع امور خود را باو سپارد چهارم آنکه ستر خود را بر طبق اخلاص نهد
و اما علامت با حق انس گرفتن نیز چهار است اول آنکه آنچه از فرمان حق باو رسیده کمر فرمان برداری
آن بر میان جان بندد دوم آنکه اگر زهر بلا بی متوجه او شود بدست تسلیم گرفته نوش کند سیم
آنکه زنگ دل خود را بصیقل ذکر او بزداید چهارم آنکه در هر حال با او باشد هر چه خواهد از او خواهد
و آنچه غیر اوست فراموش کند قوله تعالی واستبقا الباب وقدت قمیصه من دبر والفیا سیدها
لدی الباب قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم قال هی راودتنی
عن نفسی وشهد شاهد من اهلها ان کان قمیصه قد من قبل فصدقت وهو من الکاذبین وان
کان قمیصه قد من دبر فکذبت وهو من الصادقین فلما رای قمیصه قد من دبر قال انه من کیدکن
ان کیدکن عظیم یوسف اعرض عن هذا واستغفری لذنبک انک کنت من الخاطئین التفسیر

یعنی جستند

و پیشی جستند بر یکدیگر یوسف و زلیخا بسوی در و یوسف برای گریختن از زلیخا و زلیخا برای گرفتن او
بشکافت زلیخا پیراهن یوسف را از عقب یعنی زلیخا چو یوسف رسید و پیراهن او را یک جانب کشید
و بدین سبب پیراهن او از عقب درید و یافتند آقای زلیخا را یعنی شوهر او را که عزیز باشند
نزد درگاه چون عزیز ایشان را آشفته دید از سبب آشفتگی ایشان پرسید زلیخا از جهت
رفع خجالت از خود گفت چیست جزای آنکس که با اهل بیت تو اراده بدی کرده باشد مگر
آنکه او را محبوس کنند یا بعذاب دردناک او را معذب سازند یوسف از جهت رفع تهمت از خود
گفت که مرا تقصیری درین باب نیست زلیخا مرا از من طلب نموده یعنی او قصد من کرده و من قصد
او نکرده ام و گواهی داد شاهدی از کسان زلیخا که طفل شیرخواره بود که بقدرت کامله
الهی بسخن در آمده گفت اگر هست پیراهن یوسف دریده شده از پیش او پس راست میگوید
زلیخا و یوسف از دروغ گویان است اگر پیراهن او از عقب دریده پس دروغ میگوید زلیخا و یوسف
از راست گویان است پس چون ملاحظه کرد عزیز پیراهن یوسف را و دید آنرا دریده از عقب رو کرد با
زلیخا و گفت این از مکر شما زنان است بدرستیکه مکر شما زنان بسیار عظیم است و چون صدق یوسف
و کذب زلیخا بر عزیز ظاهر شد رو کرد بجانب یوسف و باو گفت ای یوسف در گذر و روی بگردان
ازین سخن و این راز پنهان دار و ای زلیخا تو از خدا طلب آمرزش کن هر گناه خود را بدرستیکه
تو بودی از خطا کاران التفصیل چون یوسف دیده حقیقت بین بشت هده برهان
الهی بود و بدستیاری توفیق خود را از فریب زلیخا خلاص کرد آهنگ فرار نمود اما در آن باب
متفکر بود که درها مقفل و بند بر گشودن آنها چگونه کند در آن وقت جبرئیل علیه السلام حاضر شد

یوسف را زود رسید که حکیم گفت که بر کنگره درها مقفل جبرئیل گفت ای یوسف بهر دری که رسی
اسم اعظم الهی بخوان که در گشوده شود بس یوسف رو بجانب در بر کنگره زلیخا چون خواطر با استحکام
درها قوی داشت از ابتدا در عقب او دوید چون یوسف بدر اول رسید اسم اعظم بر زبان
جاری ساخت و دست بر قفل زد در فی الحال گشوده شد زلیخا چون این معنی را مشاهده
نمود برای گرفتن یوسف می دوید و همچنین یوسف بهر دری که می رسید نام خدای بر زبان میراند
و در می گشود و زلیخا از عقب او میدوید تا شش در بگشود و بر در هفتمین که در آخرین بود بار
رسید و پیراهنش را از عقب گرفت تا بسوی خود بکشد پیراهن یوسف از عقب پاره گردید
یوسف بدان حال از در بیرون دوید و زلیخا از عقب او میدوید درین اثنا عزیز رسید
و ایشان را چنان مضطرب و پریشان حال دید احوال پرسید که شما را چه شده زلیخا
از غایت خجلت خواست تا خطای خود بر یوسف اندازد و پاکدامنی خود ظاهر سازد گفت من در
خلوت بودم و در بستر راحت غنوده بودم یوسف که تو او را معتمد خود کرده و با امانت و دیانت
او را ستوده ای ناگاه بر فراش من آمد و من از دو غسل خواست دست بر من دراز کند و حرمت
مرا بخیانت مبتذل سازد و من مطلع شدم و در دفع او از خود کوشیدم و از در گریختم
او در پی بجانب من آورد اکنون ای عزیز سزای او این است که بزندانش اندازی یا بعذاب
الیمش مبتلا سازی عزیز از شنیدن این سخن در غضب شد و روی بجانب یوسف کرد که این
نوع معامله بلا فرع احسانست که نسبت بتو تقدیم رسانیدم و از غایت حمیت دست به شمشیر
برده خواست تا یوسف را به خیانت جنایت کند یوسف از غایت اضطراب گفت ای نومید اسانی
که هرگز از من

که هرگز از من چنین خیانتی سر نزده و تا حال بچه بدبانی از جانب من صادر نشده و چگونه
بولی نعمت خود که نمک پرورده احسان او باشم ای عزیز این سخن مکر و بر افکنده او خوانده و من
از وی گریزان بوده ام و در پی من افتاده تا از چنگ او گریخته ام و او تعاقب من نموده زلیخا قسم یاد
کرد که من درین قول صادقم و او کاذب است و چون زلیخا همراه بوده و یوسف بیگانه بود و علاوه
آن زلیخا بر طبق مدعای خود قسم یاد نموده عزیز بسخن یوسف التفات ننموده قصد عقوبت او
داشت یوسف روی بدرگاه احدیت آورده کفایت شر عزیز را از جناب جل ابتغا
نمود و درین اثنا خواهر عزیز که در همسایگی زلیخا خانه داشت چون غوغای ایشان را شنید روی
بدان جانب آورد و از کیفیت حال اطلاع بهم رسانید و کودکی چهار ماهه و بقولی هفت ماهه در آغوش
داشت عزیز را دید که با یوسف در غضب است و بر بیگناهی او گواهی میطلبد چون چشم یوسف
بر آن کودک افتاد و باشارت جبرئیل بعزیز گفت اگر گواه میخواهی احوال بیگناهی من از این
طفل که در کنار مادر است بپرس تا جواب گوید عزیز از این سخن در تعجب آمده دست از آزار
خواست او کشیده چنان یافت که یوسف از غایت اضطراب این گونه تعلقات میکند
بیهوده روی بجانب آن طفل کرد گفت ای کودک از گناه و بیگناهی این دو کس آنچه دانی بگوی آن طفل
بقدرت کامله الهی بزبان آمده بعد از تحمید پروردگار گفت ای عزیز بر این جوان غریب گناه
ثابت نیست از خداوند که احکم الحاکمین است اندیشه کن و تفتیش حقیقت حال بطریق عقل میکن که
نمای که ملاحظه کن اگر پیراهن از پیش دریده و یقین باید دانست که مدعی این امر یوسف بوده
و زلیخا را درین امر خطا نیست و اگر این حالت دلیلیست بر آنکه زلیخا دفع یوسف از خود کرده

ده پیراهن یوسف از پس دریده واگر پیراهن او از عقب دریده سعی انکار از جانب زلیخا است و یوسف
در این قول صادق است و این گواهی نیست چه این صورت دلالت کند بر آنکه یوسف از وی گریخته
و زلیخا در پی او در آمده و پیراهنش از عقب گرفته و بجانب خود کشیده و بدین تقریب پیراهن او
از پس دریده عزیز این رای پسندیده آمد نظر کرد پیراهن یوسف را از عقب دریده دید روی بجانب
زلیخا کرده و گفت ای زلیخا معلوم شد که این نتیجه مکریست که تو پرداخته بدرستیکه مکر
زنان بس بزرگست پس از روی ملاطفت روی بجانب یوسف گردانیده گفت ای یوسف
روی بگردان از این سخن بعد ازین و مطلب او این بود که مبادا این نوع خبر که باعث
اهانت اوست در مصر فاش گردد و بر سر زبانها افتد آنگاه روی بجانب زلیخا کرده بجهت
نصیحت از خوف فضیحت گفت که اگر در صدد عقوبت او در آید خلق در صدد تفتیش اسباب آن در
آمده باعث تفضیح او خواهد گردید یا گفت برو و در جای خود بنشین و از این گناه از خدای خود
طلب آمرزش کن که از جهت خطا کرده که در خاندان من خیانت کردی و ساعتی در وقوع جنایت
هر چگونه ای بودی زلیخا از غایت شرمندگی سر بزیر انداخته بحجرهٔ خود آورد و یوسف
در عبادتخانهٔ خود به بندگی الهی مشغول شد قوله تعالی وقال نسوة فی المدینة امرأة العزیز
تراود فتیها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنریها فی ضلال مبین فلما سمعت بمکرهن ارسلت
الیهن واعتدت لهن متکأ واتت کل واحدة منهن سکینا وقالت اخرج علیهن فلما
رأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن وقلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم قالت
فذلکن الذی لمتننی فیه ولقد راودته عن نفسه فاستعصم ولئن لم یفعل ما آمره لیسجنن

ولیکونا من الصاغرین

ولیکونا من الصاغرین قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه والا تصرف عنی کیدهن اصب
الیهن واکن من الجاهلین فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم التفسیر
و گفتند زنانی چند که در مصر بودند که زن عزیز یعنی زلیخا طلب کرده است غلام خود را از نفس
او یعنی از وی خواسته است که کام و مراد حاصل کند به درستی که دوستی این غلام پردهٔ دل
او را شکافته است بتحقیق که ما می بینیم زلیخا را در گمراهی آشکار پس چون شنید زلیخا مکر و گفتگو
پنهانی زنان را که در بارهٔ او میگفتند کسی فرستاد بطلب آن زنان و مهیا کرد برای ایشان
تکیه گاهی و داد بدست هر یکی کاردی که بآن گوشت ببرند که بخورند با ترنج پس فرستاد به یوسف
یوسف که بیرون آی بر این زنان پس چون دیدند آن زنان او را بزرگ شمردند او را و شیفته
جمال او شده از خود فراموش کردند و بریدند دستهای خود را بعوض گوشت یا ترنج و گفتند
که حاشا که این آدمی باشد یعنی از جنس بشر نمی نماید نیست این مگر ملکی و فرشتهٔ گرامی
قدر زلیخا بآن زنان گفت که این آن غلام است که مرا ملامت میکردید در عشق او بدرستیکه
من مکر او را خواستم از خودش پس خود را نگاه داشت و سر فرود نیاورد و اگر نکند آنچه
او را میفرمایم از حصول مدعای من هر آینه بزندان کرده شود و از جمله خواران و بی اعتباران
خواهد گردید یوسف گفت خداوندا زندان محبوبتر است نزد من از آنچه این زنان مرا بجوا
و اگر تو بر نگردانی مکر ایشان را از من و مرا در کنف عصمت خود نگیری میل بکنم بسوی
ایشان و از جمله جاهلان و نادانان خواهم بود پس مستجاب کرد برای او دعای او را
پروردگار او پس برگردانید از او مکر آن زنان را بدرستیکه او شنونده دعای کسانست

که باو پناه برده و دوات بجمال او تفصیل چون واقعه یوسف و زلیخا بموجب
کل سر جاوز الاثنین شاع در میان اهل مصر شیوع یافت در السنه و افواه ایشان
افتاد که زن عزیز از غلام خود میخواهد که کام و مراد حاصل کند و محبت غلام بحدی
در دل وی کارگر شده که گویا پرده دل او شگافته و استیلای تمام یافته و شکی در این
نیست که طلب مراد از غلام خود نمودن کمال مذلت است و باین مذلت تن در دادن
نهایت گمراهی و ضلالت گفته اند مقصود این زنان از این سخنان این بود که شاید
بتقریب این سخنان متوسل بدیدار یوسف شوند و در تعیین این زنان میان مفسرین
خلافست بعضی گفته اند چهار زن بودند زن ساقی و زن حاجب و زن خباز و زن
زندانبان و بعضی پنج گفته اند باضافه زن صاحب دواب یعنی میراخور و بعضی گفته اند زن وزیر
ملک بود و زن ساقی و زن حاجب و زن صاحب ستر یعنی صاحب خلوت و زن شربت
دار و بعضی دوازده زن گفته اند از اکابر مملکت القصه چون تمام مدت کیفیت مجادلت
زلیخا و یوسف و شهادت شاهد بر پاکدامنی یوسف بانجام رسید و بعد از آن زلیخا با وی
باز خواستها نمود و شکایتها از امور گذشته در میان آورده و یوسف متمسک بعصمت
الهی شده کناره از وی گرفت و آتش عشق در کانون سینه زلیخا دمبدم اشتعال
می یافت مدتی مدید یوسف را از نظر اغیار مستور میداشت و نمیگذاشت که چشم
از دیدار جمال او بهره مند گردد زنان مصر که مشتاق مطالعه مصحف جمال بودند بر زلیخا حسد
برده در مقام گفتگو در آمدند و کلمات ملامت انگیز بنیاد نهادند در حق آن بیچاره در افتادند
دم گرفتند

و میگفتند بانوی نیک نام ننگ نام خود را بر باد داده و تمام دل بر محبت زر خرید خود نهاده و عجب تر
آنکه غلام با وی در مقام ناهمواری و از غایت نفرت بهیچ وجه دمسازی نمیکند اگر این چهره
گشاید آن دیده می بندد و اگر آن از اشتیاق گریه کند وی بر حال او میخندد و ما که حسن و جمال
زلیخا پسندیده ایم او نیست اگر بحسب اتفاق خورشید جمال یوسف را با ماه رخسار ما مقابله
روی دهد در خلوت همنشینی رخ نماید هر آینه او را صید خود سازیم و این قیل و قال بر نهج الحاصل
که از رسم همراهی بمجالس و محافل شده و هر چند این نوع ملامتها متوجه زلیخا میشد آتش
عشق زلیخا بیشتر زبانه میکشید عاقبت چون گفتگوی ملامت کنان بطول انجامید زلیخا جهت
اطفای آتش حسد و ملامت ایشان جشنی پادشاهانه و مجلسی ترتیب داده و بنای ضیافتی
نهاد و تمامی مخدرات اکابر و اعیان را بتخصیص آن زنان ملامتگران را در آن مجلس احضار فرموده
از برای هر یک مسندی از دیبا و حریر مرتب ساخته گویند که چهل زن از اعیان طلبیده و بقولی
چهار صد زن از بزرگان قبایل در آن مجمع حاضر گردانید و شصت نفر از اولاد دختران باکره بوده
و با هر یک از آنها تحفه دیگر و هر یک کرسی بجواهر آراسته معین ساخت از اسباب عیش
و ارباب طرب طلب نمود آنچه لایق المجلس بود حاضر گردانید آنگاه یوسف را بخلوت طلبید
گفت ای یوسف میخواهم که در مدت العمر یک حاجت مرا روا سازی و بر این همه جراحتی
که بر دل من رو داده یک بقیه مرهم اندازی و دست رد بر سینه من ننهی یوسف گفت
هرگاه معصیت خدای من در آن نباشد فرمان بردارم گفت طایفه ای از زنان زبان
طعن بر من گشاده اند و مرا در میان خلق بدنام ساخته اند که میخواهم ترا بر ایشان

ظاهر سازم تا عذر من درین باب ظاهر شود و زبان طعن ایشان از من کوتاه گردد
و ملتمس من از تو آنست که هرگاه ترا بطلبم بمجلس درآئی و نقاب از آفتاب جمال خود بکشی
یوسف قبول نموده زلیخا بجهت هر یک از آن زنان کاردی و ترنجی آورده در پیش ایشان
نهاد و بایشان گفت مرا با شما یک حاجت است باید که از من روا کنید جمله گفتند هرچه گوئی
بجا آریم زلیخا گفت حاجت من آنست که چون یوسف بمجلس درآید هر یک از شما پاره از ترنج
که در دست دارید ببرید و بدست یوسف دهید همگی آنرا قبول نمودند پس زلیخا یوسف را
به نیکوترین لباسی آراسته زلفها را شانه کرد و موی او را بلؤلؤ بیافت و اندام او را بگلاب
و مشک معطر کرد و قبای مرصع در بر او کرد و کلاهی مذهب بر سر او نهاد و موزه بر
در پا کرد و طشتی و آفتابه زرین در دست او داد و گفت اینرا بردار و درین خانه در آی
و این طشت و آفتابه در میان مجلس و ایشان در دیگر چنانکه یوسف بدین صفت از حجره
داخل شد شعاع جمال آن بر در و دیوارها پیدا گردید خورشید بود که از آسمان بر زمین آمده زنان را
چون چشم بر جمال یوسف افتاد هر کس ترنجی که در دست داشت خواستند که از برای
یوسف قطع کنند تمامی سر انگشتان خود را ببریدند و از بیهوشی ... نشدند
و خبر از خود نداشتند چون یوسف از در دیگر بیرون رفت و در حجرت ... ایشان
اثر کرد نگاه کردند سر انگشتان خود بریده دیدند و تمام جامهای خود را آلوده بخون کرده
در الحال گفتند حاش لله این ملکیست از ملائکه کرام و الا بشر را نیفتد که چنین حسن و جمال
منظور نیست آورده اند که چون جمال یوسف را دیدند آن زنان ده دختر که در میان ایشان

بودند هم چنین

بودند همه حیض دیدند و جامهای ایشان بخون آلوده شد و در حال ترس
بر ایشان غالب شد که مبادا بدین صفت رسوا شوند سجده الهی
آورده که بار الها غفار و ستار عیب ما را آشکارا مکن و این
عار از ما بردار که بتو ایمان آورده‌ایم و از غیر تو بیزاریم جناب ستار العیوب هم آن زنان را
مدهوش جمال یوسف گردانید تا همه انگشتان خود بریدند و جامهای ایشان همچون
آلوده گردید تا ستر آنها آشکار نشود و ازین فضیحت وا رهند گفته اند که بسیاری از آنها که
مدهوش بودند بهوش نیامدند زلیخا فرمود تا آب بر روی ایشان زدند و بعد از ساعتی
بهوش آمدند و از آنجمله زنی از آنها جان بدادند و مرده آنها را از مجلس بیرون بردند
چون زلیخا این حالت از زنان ملاحظه نمود زبان بمعذرت گشوده گفت این آن بنده
کنعانیست که مرا در محبت او ملامت میکردید و هنوز نگاه حقیقی بر سر اسرار جمال و دقایق کمال
او اطلاع نیافته اید چه یکنظر پیش او را ندیده اید والله زیاده ازین مرا معذور میداشتید
گویند هر چند زلیخا ازین نوع سخنان میگفت ایشان بیجان مدهوش جمال یوسف بودند
که مجال جواب گفتن نداشتند آنگاه ایشان را گفت که ای متحیران جمال در احوال خود نظر
کنید و ساعتی بهوش آئید چون زنان در خود نگریستند جامها را غرق خون دیدند از
انحال خجل گشته زلیخا بایشان گفت شما بیکنظر چنین بیحال گشتید بدین قیاس کنید
که حال من بیچاره که پیوسته مستغرق جمال او هستم چگونه خواهد بود ایشان گفتند ای زلیخا
تو معذور بوده و ما نمیدانستیم و معلوم شد که ما گمراه بوده ایم که نسبت گمراهی بتو داده ایم

زلیخا چون ایشانرا همدرد خود دید راز خود با ایشان درمیان نهاد و درد خود با ایشان
ظاهر نمود و با ایشان گفت ای دوستان موافق و ای مشفقان صادق در هوا خواهی مرا
غمخواری کنید که من در عشق این کنعانی هلاک خواهم شد که سعیها در کار او بسیار کردم
و حیلها انگیختم که شاید کار من از او بر آید آخر الامر عصمت او مانع او شد از آنکه در حصول مدعای
من کام نهد و کام من دهد اکنون می بینم که کار بلطف و مهربانی بر نمی آید و بجز عنف
و درشتی در بر چهره مقصود نمی گشاید اراده نموده ام که هرگاه ابا نموده سر عمل ننماید
او را در تنگنای زندان محبوس سازم و بفرمان یکی را از زنها در اندازم و او را خوار و ذلیل
گردانم پس آن زنان با دستهای بریده و جگرهای دریده بمنزل خود معاودت نمودند
و از آنجمله دو زن مذکوره مدبره افسانه خوان شیرین زبان در منزل زلیخا اقامت نموده
تعهد نمودند که باستعانت مفاتیح حیله و نیرنگ ابواب مواصلت با این حبیب و محبوب
مفتوح نموده او را بوصال معشوق رسانند از آن غافل که صدیق نه شاهبازیست
که بطمع طعمه هوا و هوس در دام تلبیس ابلیس افتاده بعد انگونه صیادان بدست توان آورد
از آنجمله یکی از آن زنان طریقه لطف اسلوک داشته با وی گفت که ای جوان سعادتمند زلیخا را
زیاده بر این در بند محنت و مشقت مپسند و رضای او را موجب برخورداری خود میدان
و از نعمت وصال خویش او را محروم مگردان چه او خورشیدیست در سایه عفت پرورده
پاکدامنی است که عشق تو اش از راه برده ای یوسف بی تکلف تو آفتابی و او ماه چون اجتماع
نیرین از لوازم است چه شود اگر مقارنه با هم واقع شود یوسف گفت این مقارنه احتجاج

فائدت از فایده

فائدت از فایده و اشتعاع چه از مقارنه نیرین جز محاق حاصل نشود و گاه باشد که در عقده
اتفاق انکساف بحصول پیوندد و نیز با طهارت ذاتی نجاسات خانه شهوات شیطان رفت
و از مطبخ دوزخ نوشته بهشت شیطان گرفت و با لوث خیانت قدم در صومعه عصمت شیطان نهاد
و بهشت را برفض گفت از دست شیطان داد چون النصیحه یا صحه از یوسف این سخنان شنید
خاموش شده دم درکشید آن زن دیگر زبان ملامت یوسف را باز کرده در شیوه وعید و تهدید
آغاز سخن نمود گفت ای یوسف با بانوی خود طریقه تکبر و استخفاف سلوک مدار و با ولی نعمت خود
این شیوه پیش میار که اگر زیاده از این نافرمانی او در میان آری بطریق جزم و یقین از انتقام و قهر
و غضب او سالم نمانی و بالضروره از حصول این معنی وی پرده مهر و محبت از میان بر اندازد و ترا هم
قرین نکبا بحکاران و زندانیان سازد یوسف گفت شیران بیشه نبوت را نه روباه آن وادی
مترسند و رهروان شاهراه حقیقت از کشیدن منت و سلاح مصیبت پروا ندارند شعر رنج
راحت دان چو شد مطلب بزرگ گرد گله توتیای چشم گرگ و آن دو زن که شیفته یوسف آمده
بودند از وی نا امید گشته نزد زلیخا رفته صورت حال معروض داشته شده و استصواب زندان فرستادن
یوسف بودند در آن حال یوسف از سخنان ایشان دلتنگ شده و در دفع کید ایشان بدرگاه احدیت
استغاثه نموده این کلمه شریف بر زبان شریف جاری ساخت که رب السجن احب الی مما یدعوننی
الیه پروردگارا زندان خوشتر و محبوبتر است نزد من از آنچه مرا بسوی او میخوانند و بعضی گفته اند
که این سخن را در وقتی گفت که زلیخا تهدید او کرد که اگر فرمان من نبرد او را در زندان خواهم کرد پس
حق تعالی دعای او را مستجاب گردانید و مکر و کید آن زنان از وی مندفع ساخت و در کنف عصمت خود

اورا جای داده بر جادهٔ استقامت ثابت قدم گردانید و در حدیث نبوی منقولست که فرمود
رحم الله اخی یوسف چرا از خدا زندان طلبید اگر از او عافیت میطلبید حق تعالی با و عافیت ارزانی
کید زنان وافتادن در زندان کرامت میفرمود قوله تعالی ثم بدا لهم من بعد ما راوا الایات
لیسجننه حتی حین التفسیر پس عزیز زنان را رای ایشان براین قرار یافت بعد از آنکه دید
این همه آیات و دلالات بر عصمت و پاکدامنی او از شهادت دادن طفل شیرخواره
و دریدن پیراهن از پس سر و بریدن دستهای زنان و قبول نکردن تکلیفهای ایشان آنکه
اورا در زندان کنند یکچند وقت بعضی تا مدت معین تا مدت غیر معین التفصیل
اما بیان قصهٔ کیفیت بر آوردن یوسف در زندان ارباب قصص آورده اند که چون زنان
ملامتگر بعد از آنکه همدرد زلیخا گشته بودند و محرم اسرار شده و در باب وعظ و نصیحت
دیگر وقد بعث که درباره یوسف مبذول داشتند هیچ یک مفید نیفتاد و یکباره که از وی
مایوس شده نزد زلیخا رفتند و از روی دولتخواهی معروض داشتند که مصلحت چنان مینماید
که یوسف را بزندان فرستی تا یک چندی در زاویهٔ حرمان قدر ریاض جهان بداند و در آن کنج
هر درخت شهانهٔ دولتسرای زلیخا را یاد کرده از دل و جان طالب گردد زلیخا را این رای
مستحسن افتاده با عزیز گفت که این غلام کنعانی مرا در میان خلق رسوا ساخته اکنون صلاح آنست
که یکچندی اورا در زندان فرستی تا بر خلق معلوم شود که گناه از جانب وی بوده و مرا تعلقی او خجل نموده
و دامن عصمت من از لوث این نسبت پاکست [illegible] بدین تقریب چندگاهی زبان
خلق از ما کوتاه شود عزیز درین باب با جمعی از خواص خود مشورت کرده همه این رای را پسندیدند
بر آن عزم جازم گشتم

بر این عزم جازم گشته بنا گذاشتند که یوسف را بزندان فرستند و بعضی گفته اند که چون زلیخا عزم
نمود که اورا حبس کنند برخاست و با جمعی از کنیزان خود متوجه خدمت ملک ریان شد که رخصت
از وی حاصل کند و ریان خانهٔ ساخته بود از آهن و مس و در اندرون آن خانه آینه ها تعبیه کرده
بود که هرگاه کسی از در پیدا شدی صورت آن در آن دیوار نمودی ملک بر تخت
نشسته بود نظر کرد صورت زلیخا را در آن دید که با جماعتی از کنیزکان می آید و چون زلیخا
ملک زاده بود ریان اورا حرمت میداشت و چون صورت زلیخا بدید کس نزد او باستقبال
او فرستاد و چون داخل مجلس ریان شد و ثنای ملک بجای آورد ملک از وی پرسید
که بچه کار آمده زلیخا گفت این غلام عبری که اورا خریده ام و هرچه مرا بود از مال و تجمل در بهای
او صرف کرده ام اکنون نافرمانی میکند باید که رخصت دهی تا اورا حبس کنم تا آنکه مالیده
شود و دیگر سرکشی نکند ریان گفت امر او بتو مفوض داشتم خواهی محبوس کن خواهی سر ده زلیخا
چون از ملک و عزیز اجازت حاصل کرد که یوسف را بزندان فرستد و زمام اختیار یوسف
بقبضهٔ اقتدار خود دید یوسف را بخلوت طلبیده و بنیاد اظهار تضرع نموده بطریق با او مکالمه نمود
بیت که ای مرا دل مقصود جانم جز تو مقصودی ندانم عزیزم بر تو بالادست گشت
سرت را زیر حکم پست کردست اگر خواهم بزندان سازمت جای وگر خواهم بگردون رسانمت پای

[illegible]

بردیم خرم و خندان نشینی : از آن بهتر که در زندان نشینی : یوسف گفت که ای زلیخا هنوز بر سر گفتگوی
خودی از این خیال خام درگذر و نقش این آرزو از آینهٔ ضمیر خود محو کن که از من آنچه خلاف
رضای الهی باشد امید دارم که بحصول نه پیوندد و بعد از آنکه زلیخا از یوسف نومید شد زندان
بانرا طلبید و بادی مقرر ساخت که یوسف را بزندان محبوس گردانند پس زلیخا آهنگر را طلبید
و گفت بند گران بساز و زنجیر محکم مهیا کن تا در دست و پای این غلام عبری نهم و چند روزی
در زندان وی را گوشمالی دهم آهنگر چون نظر بر دست و پای یوسف کرد گفت ای ملکه این
پسر طاقت و طاقت بندگان و قوت رنج زندان ندارد زلیخا بروی تند شد و گفت
ترا چه کار که بر زندانیان رحم کنی پس آهنگر زنجیر ساخت و بر دست و پای یوسف نهاد زلیخا امر
کرد که او را بدین بند و زنجیر بر ستوری نشانند و در کوچه و بازار مصر گردانند و ندا کنند
که هر که در حرم مولای خود اراده خیانت کند سزای او این است و خود جامهٔ کهنه پوشید
تا کسی او را نشناسد بر سر راه یوسف ایستاده تا ببیند که با او چه خواهند کرد پس یوسف را
بر مرکبی سوار کردند و دست بر گردن بسته و زنجیر بر پای نهاده یوسف در آن هنگام بنالید
که الهی تو میدانی سر بندهٔ الهی از یکجانب غم هجران پدر و از جانب دیگر غم بیکسی و غریبی و درد
بند و زنجیر گران و محنت حبس و زندان پروردگارا بجز درگاه تو درگاهی و بغیر تو دادرسی
و پناهی ندارم در آنحال جبرئیل علیه السلام نازل شد و گفت یا یوسف از این بند و زنجیر غم مخور و از تنگنای حبس
و زنجیر اندیشه مکن که نزول در زاویهٔ زندان موجب عروج بدرجات عالیه رضوان خوشنودی
پروردگار عالمیان و وصول بمرتبهٔ فوز و سعادت و تمکن در مسند سلطنت گردان خواهد

بود ای یوسف

بود ای یوسف زلیخا آمده و بر رهگذر نشسته بنظاره کند که مگر بر من خواهی کرد و کرا از رهائی
غلامی خود شفیع خواهی ساخت زنهار ای یوسف که روی ترش نکنی و گره بر ابرو نزنی و سر بزاری
و پیچ و تاب نظر نکنی بلکه خندان باشی و تبسم کنان خود را چنان وانمای که تیر از زندان
بگلستان میبرند و از گلستان بزندان که ما آخر زندان را بر تو گلستان خواهیم کرد در آنحال حق
گفت قیدونی قیدونی فانی من اهل بیت البلاء و در زنجیرم کنید و در زنجیرم کنید پس
بدرستیکه من از خاندان بلا و مصیبتم ملامتگران گفتند چرا فرمان نبردی تا این
همه بلا بر سرت آید یوسف گفت که این همه بلا از آن است که فرمان برداری بکنم و نافرمانی
نکنم و چون یوسف را از سرای عزیز بجانب بازار بردند قریب صد هزار مرد و زن بتماشا بیرون
آمدند و خروش از اهل مصر برآمد یکی بر سینه زدی و گفتی این چه بوالعجبی است حال آزاری
و دیگری طعنه زدی و گفتی که این چه بیداد و ستم کار است کودکی که از شرح جوان رعنا است
با طوق و زنجیر چه کار هر که را چشم بر جمال یوسف افتادی فی الحال دل از دست دادی
مرویست که چون یوسف برابر زلیخا رسید منادی او ندا کرد که هذا غلام من کنعان
والعزیز علیه غضبان این غلامی است کنعانی که عزیز بر او غضبناک است جبرئیل آمد و گفت
ای یوسف جواب منادی بگو که هذا خیر من غضب الرحمن و مصیبة الدیان و دخول النیران
و سرابیل القطران این خواری بهتر است از غضب کردگار رحمن و مصیبت جزا دهنده
و دخول در آتش سوزان و پوشیدن لباسهای قطران چون زلیخا این سخن را شنید بر خود
بپیچید و بر خوارت یگانه رفت و پیغام فرستاد نزد زندانبان که این غلام را در جای تنگ

دنازیک بداز و طعام و شراب بر او تنگ گیرند پس یوسف را بحکم زلیخا بشهر که در آنجا زندان بود
بردند و بزندانش در آوردند چون یوسف قدم در زندان نهاد گفت بسم الله والحمد لله علی کل
حال گویند در صحن زندان درختی بود خشک گشته یوسف از زندانبانان رخصت خواست
تا در زیر آن درخت رخت اقامت اندازد و در آنجا منزل سازد زندانبانان او را رخصت نمودند
یوسف در زیر آن درخت توطن نموده تمامی آن شب مشغول طاعت و عبادت بود بامداد
دیدند که آن درخت خشک سبز شده و چشمهٔ آب در زیر آن جاری شده چون زندان
بانان که در آنجا محبوس بودند این حال را دیدند تمامی سر در قدم وی نهاده خاک قدم
او را سرمهٔ چشم خود می ساختند و بدیدار او تبرک می جستند و حالت یوسف در زندان
آن بود که هر بامداد برخواستی و پرستاری تمام زندانیان کردی و بیماران آنجا را عیادت
نمودی و خدمت کردی و با تندرستان مشفقانه سلوک نمودی و ایشان را بصبر و شکیبائی
ثمرهٔ آن امیدوار ساختی و بوعدهٔ ثواب بشارت دادی و در هر حال با ایشان با کمال ملاطفت
صحبت داشتی و زندانیان را از صحبت یوسف کمال نشاط و انبساط حاصل شده
بتمامی غم فراموش کرده و اندوه ایشان بنوعی مبدل گشته بخوشی که آرزو میکردند که تمام
عمر در خدمت او زندگانی کنند هر چند در زندان باشند پیش وی عرض داشتند که ای جوان
خدا ترا خیر دهد چه روی تو مبارکست و کلام تو شیرین و چون تو فرخنده آثاری ندیده ایم
میخواهیم بدانیم که اسم شریف شما چیست و نسب مبارک تو بکه منتهی میشود و سبب ورود
شما در این محنت سرا چه بوده است یوسف اندک زمانی تامل فرموده بعد از لحظه جهت تسکین

خواطر زندانیان بیان نام و نسب خود نخستین از احوالات خود برای ایشان نقل نمود زندانبان
چون بر احوالات یوسف اطلاع یافته سر اطاعت در پیش وی نهاده آنچه از لوازم اطاعت
و فرمان برداری بود بجای آورده زبان معذرت در نزد او گشوده و گفت باد که و کدام اکرام این
امر بدست من بودی یکساعت ترا در این مقام نگذاشتمی و لیکن تا میتوانم در رعایت خدمت تو
دقیقهٔ کوتاهی ننمایم و آنچه میسر شود از خدمتگذاری و جان سپاری بجای آورم آورده اند که چون یوسف را
بزندان فرستادند زلیخا نزد زندانبان فرستاد که آنچه لازمهٔ تعذیب است دربارهٔ یوسف بجای آورد
و در اکل و شرب و مکان و ملبس او تنگ گیر تا شاید بتنگ آید و سر اطاعت فرود آورد
زندانبان اگرچه بظاهر اطاعت فرمان زلیخا مینمود اما در باطن آنچه لازمهٔ خوش سلوکی
و خدمتگذاری بود مبذول میداشت و چون چند روزی بر این گذشت زلیخا از اطاعت
یوسف مایوس گشت نزد زندانبان فرستاده پیغام داد و گفت که مقصود من از فرستادن یوسف
بزندان تادیب است نه تعذیب او باید که غل و زنجیر از او برداری و سر او را با فسر عزت
برافرازی و قامتش را بلباس عزت بیارائی و خانهٔ علیحده برای او تعیین نمائی و فرشهای گرانبها
در آن اندازی و در و دیوار را از مشک و عنبر مطیب سازی و با وی کمال ملایمت و خوش سلوکی
و نهایت خدمتگذاری مرعی داری و از ماکول و مشروب آنچه خود بخواهد مهیا کنی یوسف بسر نهاد
در آن وقت زندانبان کمال آداب در مراعات وی مرعی داشته او را در مکانی بسیار
نیکو در آورد چون یوسف در آن مقام در آمد بطلب بندگی معبود کرده تمام اوقات را بطاعت
الهی مصروف میداشت و چشم توکل در زمین توسل میکاشت و بقدم صبر و تحمل طی مراتب میکرد

مینمود گویند روزی زندانبان بیوسف گفت یا یوسف ترا بسیار دوست میدارم یوسف گفت
بخدای بر تو که مرا دوست مدار زیرا که مرا پدر دوست داشت برادران مرا در چاه
افکندند و عمه مرا دوست داشت تهمت دزدی بر من نهاد و زن عزیز مرا دوست داشت
مرا در زندان افکند هر کرا با من دوستی اتفاق افتاد موجب بلای برای من گردید زندانبان
گفت انی احبک بالله اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله و در روایتی آمده که حق
سبحانه و تعالی از برای یوسف در زندان دو درخت رویانید که از یکی طعام و از دیگری شراب
بیرون آمدی و یوسف در زندان با آن طعام و شراب تعیش مینمود که از طعام و شراب دیگران
مستغنی بود آورده اند که یوسف را مدتی در زندان گذشت روزی از احوال ضعیفی و ناتوانی
پدر و مفارقت و مهجوری اهل و دیار و مقید بودن بقید دشمنان بخاطر آورد تاب از دل
او کناره گرفت بر حال خود زار زار بگریست و باب دیده غبار ملال و کدورت از لوح
خاطر شست در آن حال جبرئیل بر وی نازل شده سلام کرد یوسف جواب سلام داده و از وی
پرسید که تو کیستی که صورت شریف تو در خور این مقام نیست گفت ای یوسف من جبرئیلم
از نزد رب جلیل نزد تو آمده ام و بشارت دیدار از برای تو آورده ام حق تعالی میفرماید
که ای یوسف ترا در این منزل آلوده کان از همه آلایش پاک کردم و ترا برگزیده جهان گردانیدم
و خلعت نبوت مخلع ساختم بسبب صبری که در بلای من کردی و بقضای من رضا دادی و بر
هیچ چیز از محبوبات و شهوات نفس فریفته نشدی و بلوث معصیت دامن خود نیالودی و اکنون
حق تعالی ترا صدیق خواند که در مقام مصادرت صادق بودی یوسف گفت یا اخی جبرئیل

از حال پدر گوی

از حال پدر مهجور من خبر داری که چگونه است جبرئیل گفت تن او بسلامت است حق تعالی او را اجر
جزیل کرامت فرموده و درجات او را در بهشت رفیع ساخته بسبب صبری که در بلای او کرده است
ای یوسف بشارت باد ترا که هنگام فرج نزدیک آمده و ترح بفرح مبدل خواهد گردید و از حضیض ذلت
باوج عزت خواهی رسید و از ذل عبودیت بملوکیت بعز سلطنت و مالکیت انتقال خواهی فرمود
و صیت عدالت تو در عالم منتشر خواهد گردید اکنون مرا نزد تو فرستاده که ترا تعلیم تعبیر رؤیا کنم
و ترا بسبب این علم بر عالمیان ممتاز و سرافراز گردانیده دهان مبارک خود بگشای تا این در
حقیقی در درج دهانت مندرج سازم یوسف دهان شریف چون صدف بگشاد جبرئیل بلطیفه
شریفه چون دری در درج دهان وی انداخت و یوسف آنرا فرو برد فی الحال باطن شریفش بانوار علوم
غیبی منور شد و تعبیر رؤیا منکشف شد تا بعد از آن هر خوابی که برو معروض شدی تاویل آن بروی ظاهر
بودی و بحقیقتهای و لنعلمه من تاویل الاحادیث تحقیق آن خواب برای صواب بیان فرمودی
زلیخا از این امر که واقع شد اندوهناک شده و هرگاه یاد ایام گذشته میکرد آرزوی آن ایام
مینمود و در تمنای دیدار یوسف چون شمع در رهگذر صبا که نسیم عاشقانست جان میداد و در آرزوی
اشتیاق گلعذار را چون ماه هر شب کاهش بروزن می نهاد و پیوسته طپانچه افسوس و دریغ بر رخ خود میزد
و مضمون این مقال ادا مینمود بیت چنین کاری که من کردم که کرد است ∴ چنین زهری که من
خوردم که خوردست ∴ در این محنت شریک غمخوار کیست ∴ نزد چون من بپای خویش تیشه ∴ بدست
خویش چشم خویش کندم ∴ ز کوری خوشتر را در چه افکندم ∴ نقلست که هرگاه زلیخا از صعوبت درد
فراق بیقرار گشتی کس نزد زندانبان فرستادی و فرمودی تا یوسف را از زندان خانه بسطح زندان

آوردی و چوبها چند بردی زدی تا یوسف بدرد آمدی و فریاد برآوردی بعضی از محرمان اندرون پرسیدند
که این چه معنی دارد که مسکین را بی گناه تادیب میفرمائی گفت حکم کنم که مرا محبت وی بیقرار میکند و بدیدار
او دست رسم نیست تسلی خود را در آن می بینم که باری آواز زار او بشنوم حکایت آن امر بیاد دید بکنم
گویند زندانبان هرگاه بامر زلیخا او را بزدی چوب بر دیوار و ریسمان زدی و او بسوز اکفتنی فریاد کردی
او بگوش زلیخا رسد باری بخود گفت تا بچشم زلیخا بدیدن یوسف شد و از چوب بر وی بزنید
و او را معرض فرمان زدند چوبها بر بدن وی آشنا گردانید یوسف فی ایام فریادی از جگر برآورد
زلیخا گفت شاد که این چه چوب بود که گویا اثر او بر جسم من زدی فرو نشاند ودخل معه السجن فتیان
قال احدهما انی ارانی اعصر خمرا وقال الآخر انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه نبئنا
بتاویله انا نراک من المحسنین قال لا یاتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتاویله قبل ان یاتیکما ذلکما
مما علمنی ربی انی ترکت ملة قوم لا یؤمنون بالله وهم بالآخرة هم کافرون واتبعت ملة آبائی
ابراهیم واسحق ویعقوب ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء ذلک من فضل الله علینا وعلی الناس
ولکن اکثر الناس لا یشکرون التفسیر و داخل شدند با یوسف در زندان دو جوان از غلامان
پادشاه یکی از ایشان گفت یوسف را بدرستیکه من در خواب دیدم که شیره انگور از برای پادشاه
میفشارم و آن دیگری گفت که من در خواب دیدم خود را که نان بر سر خود دارم و مرغان از آن
نان میخورند خبر ده ما را بتعبیر این خواب بدرستیکه ما ترا از نیکوکاران و راستگویان می بینیم یوسف
گفت که هنوز نیارند برای شما طعامی که روزی داده شوید مگر آنکه خبر کنم شما را بتاویل خواب و تعبیر
آن پیش از آمدن آن طعام یعنی نیز خوراک شما را بشما بگویم پیش از آنکه غذای شما را بیارند

الخیر ان علیکم

آنچه من بشما میگویم از تعبیر خواب شما از آن چیزیست که پروردگار من بمن تعلیم فرموده نه چیزیست که از نزد
خود گویم بدرستی که من ترک کرده ام کیش گروهی را که ایمان بخدای عالم ندارند و بایشان با امور آخرت
و اعتقاد ندارند و پیروی کرده ام ملت پدران خود را که ابراهیم و اسحق و یعقوب اند سزاوار نیست
برای ما پیغمبران آنکه شریک باشد در عبادت چیزی را این از فضل الهی است بر ما پیغمبران که ما را
از گناه معصوم ساخته و بر مردمان که ما را پیشوای ایشان ساخته ولکن بیشتر مردمان شکر این نعمت
بجای نیاورند التفصیل آورده اند که در هنگامی که یوسف در زندان بود دو شخص که هر دو غلام از
غلامان ملک مصر را نیز در زندان در آوردند یکی از ایشان ساقی و شرابدار ملک بود
و دیگری طباخ و صاحب طعام وی و ملک از ایشان خیانتی دیده بود و غضب بر ایشان
کرده بدان سبب ایشان را بزندان فرستاده بود و سبب غضب نقل میکنند آنست که پادشاه روم
روزی و ایلچی با پیشکش زیادی نزد ملک مصر فرستاده بود و مقداری زهر قاتل بایلچی داده فرموده
١٦ داده بود تا خواص ملک را بمال فریفته نموده باشد تا از آن زهر بوی چیزی بدهند و او را
از ملک بودن معزول سازند که بدین تقریب ملک بر مملکت وی تسلط نمایند یافته اول پادشاه
روم بعد از تمهید قواعد قدمت بنشنید بهانه محبت با شرابدار و خوان سالار طرح الفت
انداخت ایشان را بمال وافر تطمیع نموده تکلیف این امر بایشان نموده و صورت این واقعه
بایشان در میان نهاد ساقی از برای اجرای این غدر عذر خواسته قبول این امر ننموده
خوانسالار بطمع وفور مال فریفته شده قبول نموده و این خبر بسمع پادشاه رسید که یکی از این
دو کس نسبت بوی قصد بدی دارند و چون هیچ یک از ایشان این امر تحقیق نشده بود هر دو را

که هر دو را بزندان برند تا صالح از طالح و خبیث از طیب ممتاز گردد و قولی دیگر آنست
که بسبب وفور ظلم و بدسلوکی پادشاه ارکان دولت این تدبیر درباره او انگیخته بودند
و شرابدار و خوانسالار را بکثرت اموال فریفته که شرابدار زهر در شراب ملک آمیخته و
خوانسالار در طعام وی و این دو شخص در باطن با همدیگر عداوت داشتند و هر یک میخواستند
که خیانت آن دیگری ظاهر نمایند بنابراین هر دو با همدیگر مشورت کردند که در هم وقت
و هم مجلس کار خود بسازند اما ساقی مردی بود متامل و دوربین و عاقبت اندیش چون
روز موعود شد ساقی پیاله را از آلایش زهر محافظت نموده شراب صافی در جام کرد و خوان
که بملک رسید چون ملک خواست پیاله را از ساقی بستاند خوانسالار بگمان آنکه زهر در آن
کرده است فریاد برآورد که ایها الملک زنهار که این پیاله را از دست این ناسپاس حق
نشناس نستانی که زهر در آن داخل کرده است ملک از این سخن متاثر گشته دست از گرفتن آن جام
کشید و رنگ فیرا بتجرع آن امر فرمود ساقی جام شراب را تمام در سر کشید و هیچ گزندی
بوی نرسید بعد از آن ساقی گفت چون برائت من از خیانت در نظر پادشاه بظهور رسید
استدعا آنست که خوانسالار را بتناول این طعامی که حاضر ساخته مامور سازد تا خبث
باطن او ظاهر شود و امین از خائن ممتاز گردد و چون ملک خوانسالار را بخوردن آن طعام مامور
فرمود وی از تناول آن امتناع نمود هر چند تکلیف بیش نمود وی در اباء و امتناع می افزود
ملک فرمود تا قدری از آن طعام بحیوانی خورانیدند فی الفور بمرد با وجود ظهور این مراتب رای
پادشاه بر آن قرار یافت که هر دو را بزندان فرستند تا کما ینبغی تشخیص [illegible]

تفحص شده هر یک

تفحص شده هر یک بر الجزای خود رسانند و چون ایشان را بزندان آوردند یوسف را از جانب دیگر نیز
بزندان در آوردند و هر سه باهم بزندان در آمدند و بمجاورت یوسف مجاورت [illegible]
کردند و چون مدتی بر این گذشت و بقولی آنمدت پنج سال بود و در این مدت ملاحظه کردند
که یوسف ضعیفان و محبوسان را تقوی دل میکرد و هر یک را وعده فرج میداد و تعبیر خواب میگزارد
که بر او عرض نمایند چنان متوجه گفته شد بر یاد رحیب که زیرا که بجهت امتحان از بهر یوسف خود را
از روی طرب شنید بعد عرض نموده با خلاص تمام گفتند که در میان جان بستیم و بدین معنی جازم شده
بقول دیگر یکی از ایشان خوابی دیده بود و آن ساقی بود و صاحب طعام خواب ندیده بود و بقولی هر دو خواب
دیده بودند و بقولی دیگر هیچ یک خواب ندیده بودند و بجهت امتحان خوابها بدروغ ساخته بودند علی ای
تقدیر هر دو نزد یوسف آمدند و عرض داشتند که ما هر یک خوابی دیده ایم و استدعای تعبیر آن
داریم صدیق فرمود خواب خود را بگوئید ساقی گفت که من در خواب دیدم که دانه از انگور در بستان [illegible]
نشاندم و در حال زمین شکافته شد و درخت تاک از زمین رست و از وی خوشهای انگور ظاهر شد
و حواله آن از انواع گلهای رنگین و انهار [illegible] و اشجار و ازهار چنین آراسته دیدم و بسیر آنها
مشغول شدم پس آن خوشها را از آن تاک بچیدم و از برای تهیه شراب آن خوشها را بفشردم
فی الحال شراب صافی شد که بوی آن طرب انگیز و رنگ آن نشاط آمیز بود آنگاه من آن شراب صافی را
در جامی از آبگینه صافی کرده بخدمت ملک بردم و او برغبت تمام نوشید و مرا در آن خدمت
تحسین فرمود بعد از آن خوانسالار پیش آمد و گفت خواب من این است که از مطبخ ملک بیرون
آمدم و سه خوان نان که هر یک از آنها رنگ فرح میرسانید و گرده قمر بود بر سر خود دیدم ناگاه

در آن زندان از هوا مرغان گرسنه بر سر من آمده آوردند و نانها را از آن خوانها ربوده میخوردند
چنانچه از آن نانها هیچ نماند من از اضطراب از خواب درآمدم اکنون التماس آنکه ما را از تعبیر خبر دهی و از
مآل این واقعها اعلام نمائی بدرستیکه ما ترا از محسنان و نیکوکاران می بینیم گویند یوسف را بدان جهت
محسن خواندند که احسان وی را نسبت باهل زندان بسیار میدیدند مثل آنکه غمگینان ایشان را
تسلی دادی و بیماران آنها را عیادت و پرستاری نمودی و قاطبه زندانیان را آنچه لازمه
خدمتگزاری بود بجا آوردی و سفره در پیش ایشان انداختی و برداشتی و آب بر دست ایشان
ریختی و کوزه بایشان دادی و ریزه اگر از سفره ماندی آب کاسه میکرد نان خورش ایشان
ساختی و اول کسیکه آب کاسه ساخت یوسف بود بمکارم اخلاق و محاسن افعال ایشان را امر
فرمودی القصه چون حضرت یوسف در تعبیر وقایع و بد خواب یکی از ایشان بلا ملاحظه مینمود
تحاشی که خواب وی در حضور آن دیگری گوید مبادا که وی اندوهناک شود و بدین جهت بنابر
تعویق گذاشته متوجه سخن دیگری گردید و فرمود لا یأتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتأویله قبل
ان یأتیکما هنوز نرسد بشما طعامی که بجهت شما مقررست مگر آنکه شما را خبر دهم بآن که چه
خواهند آورد پیش از آنکه بیاورند آن را برای شما آورده اند که یوسف بایشان گفت که من
تأویل این خواب شما دانم ولیکن نگویم گفتند چرا نگوئی گفت اگر بگویم شاید که یکی از شما را ناخوش
آید آنچه من گویم راست گوئیم گفتند دلیل بر راست گفتن تو چیست گفت آنکه گویم که از پیش
فردا چه چیز آید و از خوردنیها چه خورد گویند که هزار و چهارصد مرد در آن زندان بود روز دیگر
بجهت هر یک آنچه یوسف گفته بود آوردند گفتند ای یوسف این کارها از اهل کهانت و ساحران

تو این نزا ادرکی

تو این نزا در کجا دیده و این علم از ایشان یاد گرفته یوسف گفت معاذ الله که من این علم از
ایشان گرفته باشم بلکه روح من موهبت بتأیید آسمانی و الهام ربانی ذلکما مما علمنی ربی این از آن علوم
که پروردگار من بمن تعلیم فرموده چون بار دیگر از تعبیر خوابهای خویش پرسیدند باز از خواب ایشان
رو گردانید گفت این عطا از نزد پروردگار من بمن کرامت شد بسبب آنکه ترک ملت کفار کردم
و بروش آبا و اجداد خود قیام نمودم و ذکر آبا و اجداد برای آن فرمود که چون اظهار نبوت کرد و معجزه
بایشان نمود از برای قبول ایشان و ترک استبعاد و از نهایت آبا و اجداد خود که نبوت شان
اظهر من الشمس بود فرمود نسب خود بایشان ظاهر سازد تا بنظر اعزاز و اکرام در او نگریسته قبول
ارشاد او نمایند بعد از آن فرمود که نیست روا از برای ما پیغمبران آنکه هیچ چیز را با حضرت او
در عبادت شریک گردانیم چنانکه مشرکان میکنند پس چون که این توحید اخلاص که مذکور خاطر
ما پیغمبران گردیده است از فضل و کرم او است بر ما بسبب آنکه ما را فرستاده و بر بسیار مردم
بسبب آنکه ما را برای ارشاد ایشان فرستاده که باعث نجات ایشان از جحیم شویم و لکن بیشتر
مردم شکرگذاری این نعمت عظمی نمیکنند و قدر این دولت کبری نمیدانند قوله تعالی یا صاحبی السجن
ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم
ما انزل الله بها من سلطان ان الحکم الا لله امر الا تعبدوا الا ایاه ذلک الدین القیم ولکن اکثر
الناس لا یعلمون ای دو مصاحب زندان من آیا بتان عاجز متفرق باو فرع مختلف بهترند یا
خدای غالب بر همه چیز نمی پرستید شما بدون خدا مگر اسمی چند که نام نهاده اید آنها را شما و پدران
شما نفرستاده است خدای تعالی بعبودیت آنها هیچ حجتی و دلیلی نیست فرمان روائی و حکم گذاری مگر از

۶/۱

برای او جنس شناسه این است دین محکم و راه راست ولیکن بیشتر مردم نمیدانند تنبیه در ابطالات
یوسف استدلال بر وجود صانع بیچون و قادر کن فیکون و بر اثبات یگانگی او جل جلاله و منع نمود که ای
ساکنان زندان بتان مصنوعه و اصنام مقهوره که هر که خواهد تواندشان در هم شکستن و دفع
مضرت کسی از خود نتوانند نمودن بهتر اند از برای عبادت یا آن خدای یگانه که منفرد است
در الوهیت و متوحد است در ربوبیت غالب است که هرگز مغلوب نگردد و قهار است که هرگز
مقهور نگردد و آنکه بتان را متفرقون گفت جهت آنکه مختلف بودند در بزرگی و کوچکی و شکل و هیأت
و رنگ و صورت و همه در تحت تصرف صانعان آنها مغلوب و مقهور بودند و لهذا در مقابل آن
حق تعالی بقهاری موصوف گردانیده تا تفوق قهاری او بر مقهوران ظاهر شده خبر ثبت عبادتش
با بلغ وجهی ثابت گردد پس حضرت یوسف التفات بجانب زندانیان قاطبه نموده چنین [illegible]
با آن ده نفر در صفت باطل شریک بودند و فرمود که نمی پرستید شما مگر چیزی را که دلیل و حجت
و برهان نام معبودی بر ایشان نهاده اید و اسم الوهیت بر آنها اطلاق کرده اید و فی
الحقیقة آنها بهیچ وجه من الوجوه استحقاق این مرتبه نیست نه از روی عقل و نه بدلیل نقل پس گویا که
اسمی چند اند بی مسمی و صورتی چند اند بی معنی بلکه خالق علی الاطلاق و حاکم بالاستحقاق اوست
جل شأنه و واجب الوجود بالذات و موجد کل موجودات است او اعظم برهانه و امر کرده است
بر زبان انبیا علیهم السلام که عبادت نکنید مگر او را و غیر او را در عبادت شریک مسازید
این است دین قویم و صراط مستقیم و هر چه غیر این است باطل است و سقیم لیکن بیشتر مردمان باین علم
فایز نگشته اند روایت است که چون یوسف بدلایل قاطعه اثبات دین حق و ابطال مذهب باطل

فرمود سه رفیق

فرمود سه رفیقش و اهل زندان همه از برکات انفاس مبارکش بشرف اسلام مشرف شده
بصیقل دلایل شافیه اش زنگ کفر از آینه سینه جملگی زدوده شده بجلای ایمان منجلی شد
و بانگشت شهادت اشارت کردند و گواهی دادند بیگانگی الهی و رسالت آن بزرگوار یوسف
گفت اکنون که ایمان آوردید هر که میخواهد که بیرون رود او را بیرون کنم که کلید زندان در دست
من است و هر که میخواهد که با ما در زندان بسر برد تا هنگامی که ما را نجات حاصل شود گو بماند گفتند
یا نبی الله اگر تو ما را رهائی توانی داد و لیکن چه سود که باز دیگر ما را بگیرند و بزندان آورند یوسف گفت
خدای من قادر است بر آنکه صورت شما را بگرداند تا کسی شما را نشناسد پس دعا کرد یکبار از آسمان
گرد و لبهای مبارک جنبانید حق تعالی صورتهای ایشان تبدیل نمود آنکه سیاه بود سفید شد
و آنکه سفید بود گندم گون شد و آنکه پیر بود جوان شد و آنکه جوان بود بیکبار پیر شدند
بضعیفی پیران از آنجمله دو کس بودند که دلهای ایشان مایل خاندان و دوستان بود
و هر یک بیست سال کم بیشتر و کمتر بود که در زندان بودند و اختیار بیرون آمدن کردند و تغییر
در آنها واقع شد و چهار صد تن دیگر گفتند که خدمت تو ما را هزار مرتبه بهتر است از
وصال دوستان و در آنجا ماندند و بر محنت زندان صبر کردند پس ساقی و خوان سالار گفتند
با یوسف آنچه گفتی راست گفتی اکنون تا دیر خوابیست بگوی حضرت یوسف علیه السلام تعبیر خواب
ایشان کرد و چنین فرمود کما قال الله تعالی یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا و اما الآخر فیصلب
فتاکل الطیر من رأسه قضی الامر الذی فیه تستفتیان و قال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی
عند ربک فانساه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین التفسیر ای

دو مصاحب زندان من اما یکی از شما که ساقی است پس باشد مانند صحیح در اکه ملک زبان است
شراب یعنی بهمان منصب خود عود کند واما آن دیگری که خوانسالار است پس آویخته شود بر دار پس
بخورند مرغان شکاری از مغز سر او حکم شد و قضا جریان یافت بر امری که شما در آن طلب فتوی
و تعبیر کردید و گفت یا ملک بسکه میدانست بطریق وحی که او ناجی است از جمله و کسی که یاد مرا از نزد
مرتبه خود یعنی نزد پادشاه بکن پس فراموش نمود شیطان آنجوانمرد را یاد کردن یوسف نزد صاحب
خود پس ماند یوسف در زندان چند سال التفصیل آورده اند که یوسف بو گرد یکی از ساقی
و گفت آن دانه که در خواب دیدی کشته دانه عمل تست که در زمین اطاعت کشتی و آن شاخها
که بدید آمد نمونه معرفت تست و آن سه خوشه انگور سه روز دیگر در زندان بمکث خواهی
و گرفتن یک جام از دست تو نشان قبول ملک است که ترا بمرتبه اول برساند و بنوازد و بخوانسالار
فرمود که آن سه ... اینست روایت که سه روز دیگر ترا از اینجا بیرون آورند و بدار بیاویزند
و چندان بگذارند که مرغان هوا بر سر تو هجوم آورند و سر ترا سوراخ کنند و مغز سر ترا بخورند
خوانسالار چون این تعبیر شنید برخود بچید و گفت من خواب ندیده ام و از برای امتحان تو خواب
بدروغ بافته ام تو مکو بر این باد ببستی یوسف گفت قضا کار خود کرد و آنچه تعبیر کردم واقع شد
و تغییر نخواهد یافت و حکم الهی بر آن جاری شد خواه راست گفته باشی و خواه دروغ ساقی از تعبیر
خوش شادمان شد و خوانسالار اندوهگین و چون سه روز برآمد کماشتگان ملک آمدند و ایشانرا
از زندان بیرون بردند و چنانچه یوسف تعبیر فرموده بود بر ایشان واقع شد و چون خواستند
که بیرون روند ساقی نزد یوسف آمد تا او را وداع کند یوسف چون کمان نکات سپردن بجا در باب

بادمی برد و دولت

بادمی برد و خواست او را یکبار خلاص خود از زندان نزد ملک شفیع خود سازد یاد کرد مرا بر تو حق
صحبت است حق بشارت توقع آنست که در ملازمت آن چون نزد ملک رسیدی اول بار ملک را
از حال من خبر دهی و در خدمت او معروض داری که چندین سال است که آن جوانی عبری را بدون
تقصیری در زندان برده اند و در حال او نظری کن و تحقیق حال او بپرس چون ساقی بیرون رفت
در ساعت جبرئیل امین بر آن نو باوه خاندان خلیل نازل شد چون یوسف او را بدید شاد گشت
و گفت ای حبیبی منتظر او مبشر ای برادر بنزد من بهم آمده با بشارت جبرئیل گفت کلام ما
بهر دو آمده ام بسیاست و سزا کرده او را بگوشه زندان برده بر خود بر زمین زد زمین اول طبقه
زمین دوم شکافته شد و بسزا گفت بنگر چه می بینی یوسف گفت طبقه زمین دوم بار دیگر پر بر آن زد
تا طبقه سیم نمودار شد و همچنین تا طبقه هفتم ظاهر شد دیگر گفت بنگر چون نگاه کرد سنگی عظیم
دید گفت سنگ بزرگ سیم جبرئیل پر بر آن زد شکافته شد و از میان آن سنگ کرمی بر آمد
برگ سبز در دهن گرفته جبرئیل گفت ای یوسف آنکسی که از حال این کرم ضعیف در میان این
سنگ بزرگ در ته هفت زمین غافل نباشد چگونه از حال تو غافل خواهد بود گفت یا اخی
خصوصی چه علاوه میفرماید که ترا که آفریده گفت او گفت ترا از شر برادران که نجات بخشید گفت او
گفت از چاه که بر آورد گفت او گفت ترا از کید زنان که عصمت داد گفت او و همچنین تعداد
نعمتها بر او مینمود و یوسف جواب میداد که او گفت پس حق تعالی میفرماید که چون میدانی که در همه حال
و همه وقت یار و معین تو منم شرم نداری که من با تو باشم تو از دیگری مدد خواهی و از غیر من
حاجت طلبی و نجات جوئی زندان از من طلبیدی و نجات از غیر من میخواهی یوسف چون

دو مصاحب زندان من اما یکی از شما که ساقی است پس باز نشاند صاحب خود را که ملک ریان است
شراب یعنی بهمان منصب خود عود کند و اما آن دیگری که خوان سالار است پس آویخته شود بر دار پس
بخورند مرغان شکاری از کله سر او حکم شد و قضا جریان یافت بر امری که شما در آن طلب
و تعبیر کردید و گفت با آنکسیکه میدانست بطریق وحی که او ناجی است از جمله دو کس که یاد مرا نزد
مربی خود یعنی نزد پادشاه بکن پس فراموش نمود شیطان آن جوانمرد را از یاد کردن یوسف نزد صاحب
خود پس ماند یوسف در زندان چند سال بتفصیل آورده اند که یوسف او گرد (?) ساقی
و گفت آن دانه که در خواب دیدی که خوشه دانه خمر است که در زمین ... گشتی و آن
که بدید آمد نمونه نعمت تست و آن سه خوشه انگور سه روز دیگر در زندان مکث خواهی
کرد پس ملک جام از دست تو ستاند قبول ملک است که ترا بمرتبه اول برساند و بنوازد و بخوان سالار
فرمود که آن سه خوان (?) این شد روایت است که سه روز دیگر ترا از اینجا بیرون آورند و بدار بیاویزند
و چندان بگذارند که مرغان هوا بر سر تو هجوم آورند و سر ترا سوراخ کنند و مغز سر ترا بخورند
خوان سالار چون این تعبیر شنید بر خود بپیچید و گفت من خوابی ندیده ام و از برای امتحان تو خواب
بدروغ ساخته ام تو مگو این (?) یوسف گفت قضا کار خود کرد و آنچه تعبیر کردم واقع شد
و تغییر نخواهد یافت و حکم الهی بر آن جاری شد خواه راست گفته باشی و خواه دروغ ... از تعبیر
خود شادمان شد و خوانسالار اندوهگین و چون سه روز بر آمد کارکنان ملک آمدند و ایشان را
از زندان بیرون بردند و چنانکه یوسف تعبیر فرموده بود بر ایشان واقع شد و چون خواستند
که بیرون روند ساقی نزد یوسف آمد تا او را وداع کند یوسف چون گمان کان سیرون (?) نجات در باب

یاد من کرد ... (?)

بادمی برده خواست او را بجهت خلاص خود از زندان نزد ملک شفیع خود سازد با و گفت مرا بر تو حقی
صحبت است حق بشارت توقع آن است که در خانه آن چون نزد ملک رسی اول بار ملک را
از حال من خبر دهی و در خدمت او معروض داری که چندین سال است که آن جوان عمری را بدون
تقصیری در زندان برده اند و در حال او نظری کن و تحقیق حال او بپرس چون ساقی بیرون رفت
در ساعت جبرئیل امین بر آن نوباوه خاندان خلیل نازل شد چون یوسف او را بدید شادکام گشته
و گفت ای جبرئیل حقیقتی منتظر او میشمارم ای برادر در میان زندان بهم آمده ای بشارت جبرئیل گفت کلاما
بهر دو آمده ام پس دست یوسف را گرفته او را بگوشه زندان برده پر خود بر زمین زد زمین اول طبقه
زمین دوم شکافته شد یوسف را گفت بنگر چه میبینی یوسف گفت طبقه زمین دوم باز دیگر پر بر آن زد
تا طبقه سیم نمودار شد و همچنین تا طبقه هفتم ظاهر شد باز گفت بنگر چون نگاه کرد سنگی عظیم
دید گفت سنگ بزرگ میبینم جبرئیل پر بر آن زد شکافته شد و از میان آن سنگ کرمی بر آمد
برگی سبز در دهن گرفته جبرئیل گفت ای یوسف آگهی از حال این کرم ضعیف در میان این
سنگ بزرگ در ته هفت زمین غافل باشد چگونه از حال تو غافل خواهد بود یوسف گفت تو
خجل (?) حق جل جلاله میفرماید که ترا که آفریده گفت او گفت ترا از شر برادران که نجات بخشید گفت او
گفت از چاه که بر آورد گفت او گفت ترا از کید زنان که عصمت داد گفت او و همچنین تعداد
نعمتها بر او میشمرد و یوسف جواب میداد که او گفت که حق تعالی میفرماید که چون میدانی که در همه حال
و همه وضع یار و معین تو منم شرم نداری که من با تو باشم تو از دیگری مدد خواهی و از غیر من
حاجت طلبی و نجات جوئی زندان از من طلب بدی و نجات از غیر من میخواهی یوسف چون

این پیغام بشنید از هیبت این عتاب بیهوش گشت دید جبرئیل سر وی در کنار گرفت و بر خود بر سینه
وی مالید تا بهوش آمد گفت یا جبرئیل الحفیظ عتی ربی آیا بدین سهو که از من نشنیده پروردگار
من بر من غضبناک گشته جبرئیل گفت حق تعالی بر تو خشم کرده اما بجزای این هفت سال دیگر در زندان
بمانی تا بعد از این قدم از دایره ادب بیرون ننهی و از غیر او حاجت نخواهی یوسف گفت یا جبرئیل
چون خدای از من برگشته است مرا از بلا پروا نیست کو هفتاد سال دیگر در این زندان بمانم
و او از من نظر عنایت بر ندارد آورده اند که چون ساقی را از زندان بیرون بردند زلیخا کس
فرستاد و از یوسف خبر پرسید شیخ گفت یوسف در زندان است دستی ده زندانبان است و کلید زندان
در دست اوست اگر خواهد در آید و اگر خواهد بر آید پیرانرا الحق دعوت کند و جوانانرا پند و نصیحت
کند و خوابها را تعبیر کند چون زلیخا این بشنید غم یوسف در دل او تازه گردید در حال سوار شد
و بدان باغ رفت که در همسایگی زندان بود و زندانبان را طلبید و گفت من این غلام عبری را
که در غل و زنجیر داری و برهنه و گرسنه گذاری و تو از دو بند بر داشته و بمراد خود دستش نگذاشته
زندانبان گفت ای بانو بندی را گذارند که او بگریزد و او گریزپای نیست و طعام از کسی باز
دارند که او را طعام دهنده خلق باشد و طعام دهنده او خدای آسمانهاست و کسی را زنند که
او گناهکار باشد و او بیگناهست زلیخا گفت باید او را چند چوب بزنی تا صد خار حسرت
بشود هم کم هر خاری یکی ظلم باشد دو دسته چوب بفرمود تا از باغ ببریدند و بداد و زندانبان
نزد یوسف آمد و چوب بدو بنمود و گفت ای یوسف مرا فرموده اند که ترا چند
چوب بزنم تا این صد خار بشکنم گفت یوسف الحکم لله تا باید که بضرب چوب کشته شوم حکم تنها
تا وصیتی کنم تو او را

تا وصیتی کنم گفت روا باشد یوسف گفت وصیت من آنست که اگر بضرب چوب هلاک شوم مرا بر در دروازه
کنعان بخاک سپارید تا باد کنعان بر من وزد و نسیم انفاس آن پیر محنت زده بروح من رسید
و هر قرینی بنویسی که این گور اسیر مهجور غریبست که از دیدار پدر بنا صیب ... تربت آن بیچاره را
که برادران چند بفروختند و جان بدرستی را به آتش فراقش سوختند و اگر قاصدی بجانب کنعان رود
نامه بنزد یعقوب پیغمبر بنویس که یوسف گفت که آنچه گفتی با برادرانت مگوی که خشم و زاری که با
از ایشان نهفته ام آخر یعقوب مخالفت خود رسیدم و ثمره آن چشیدم و عاقبت جان
بسر زبان نهادم و عمر عزیز بر باد دادم زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد اکنون ای پدر
دل از وصل من بردار که وعده دیدار بقیامت افتاد و بنیامین را بگوی که برادرت کشته جور و بیداد
گردید اگر در فرقت او بگوی نالید اکنون وقت نالیدن است که کار یوسف بآخر رسید و پیغام مرا
بزلیخا برسان او را بگوی بمکر و حیلت گردی تا آخر مرا کشتی زندانبان چون وصیتهای جان
سوز یوسف بشنید درد در دل او پیچید و رقتی در دل او آمد گفت یا یوسف هرگاه نظر بدیدار مرا اکرام
تمامی دل بیازارم و هر گاه در احوال تو مینگرم ظلم بر تو می سوزد مرا آن است که من این چوب را بر اندامش
بزنم تو ناله و آه مکش تا زلیخا صدای ناله و آه تو بشنود که مقصود او آه و ناله است پس زندانبان
آن چوب را بر پالاس میزد و یوسف آه میکرد و زلیخا میشنید پس زندانبان گفت ای یوسف علیه السلام
که زلیخا کسی خواهد فرستاد تا حال ترا معلوم کند و چون اثر چوب بر اعضای تو نه بیند من دروغ گو
بر آیم و کار دشوار گردد اکنون کتف خود برهنه کن تا چوبی بر کتف تو آشنا کنم که اگر تفحص کنند
اثار ضرب چوب بر بدن تو به بیند که من ترا به لطف و مرحمت گرد دو هم مرا نسبت فرمان برداری

باشد یوسف قبول کرد و گفت بیارید پس تا در زندانبانان چوبی بر روی زد یوسف آه از جگر برکشید
آن آه چون تیر دلدوز بر جگر زندانبان نشست و پرده جگر او را بدرید کسی فرستاد که دیگر چوب بر یوسف
مزن که گویا این چوب بر جگر من زدی و مقصود که حال یوسف را اندر دل آن چوب بر خود می
پیچید و زار زار می نالید در آن حال جبرئیل نازل شد و گفت ای یوسف اینهمه ناله و جواب میکنی
که هر چه بتو رسد از تو بتو میرسد سخن ساقی را وسیله راحت خود ساختی و عاقبت خود را ببلا
انداختی اکنون دل خوش دار و چنین دان که عاقبت ترا ازین زندان راحت آید و ترا بر تخت
سلطنت متمکن سازیم و سر ترا بر همگنان بر افرازیم و تاج سلطنت بر سر تو نهیم و ملک مصر تمام بکف
کفایت تو دهیم و در تفسیر کشف مذکور است که یوسف پنج سال قبل از بیرون رفتن ساقی از زندان و هفت
سال بعد از بیرون رفتن او در زندان ماند و درین مدت شب و روز میگریست بحدی که اهل زندان
بتنگ آمدند و با او گفتند که ای یوسف یا بروز گریه کن و در شب خاموش باش تا ما را آسایشی باشد
یا در شب گریه کن و در روز ساکن باش تا ما را آرامی حاصل باشد پس یوسف با ایشان بر یک
کدام نهاد که ... را چه ... بود تا در زندان موضعی خالی کردند که مشرف بود بر شارع
عام و روزنه در آن جای بر شارع گذاشته و فرمود تا یوسف را پیش آن روزنه بنشانند تا بدیدن
مردم مشغول شود و گریه نکند و زندانیان را آرامی حاصل شود قضا را روزی کاروان کنعان در رسید
بعد چون شب شدی در پیش آن روزنه نشستی و گریه آغاز کردی و هر نسیمی که از طرف کنعان
وزیدی بزبان حال از او احوال پرسیدی و هر نسیمی که بطرف کنعان رفتی پیغام حال خود ب
یعقوب فرستادی شبی نشسته بود و دیده انتظار در راه نهاده بود ناگه شتری از دور نمایان

می آید دو اعرابی بر آن شتر

می آید دو اعرابی بر آن شتر نشسته چون نزدیک زندان رسید شتر سر از او در کشید
و متوجه جانب زندان گردید هر چند اعرابی او را میزد و مهار او را می پیچید او را انگیختن نمیداد
اعرابی بتنگ آمده پیاده شد و شتر زمام از دست او کشید و بسوی زندان متوجه شد
و در پیش روزنه که یوسف در آنجا بود ایستاده و بزبان فصیح بر او سلام کرد و گفت السلام
علیک ایها الکریم ابن الکریم ابن الکریم یوسف ابن یعقوب اسحق ابن ابراهیم از کنعان می
آیم و هم بدانجا میروم نیز در آن پیر محنت دیده هیچ پیغامی داری یوسف چون نام کنعان و پدر
شنید زار زار بگریست پس اعرابی را دید که با عصای کشیده از پس شتر بدوید و خواست
که بر شتر زند زمین او را فرو گرفت تا ساق فرو برد چنانچه نتوانست که بر شتر زند یوسف
از بالای غرفه آواز داد که یا اخا العرب زمانی باش که با تو سخنی گویم اعرابی گفت زمین مرا
فرو گرفته است چگونه توانم که جایی رفت هر چه میخواهی بپرس یوسف گفت از کجا می آیی گفت از
کنعان پرسید که شتر تو در کدام چراگاه میچرید گفت در چراگاه آل یعقوب چریده و آب از چشمه سار
کنعان چشیده یوسف گفت بر زمین کنعان هیچ درختی رسیده که او را دوازده شاخ بود یکی
از آن شاخها جدا شد اکنون چند سالست که آن درخت در فراق شاخ خود می نالد
اعرابی گفت این که تو میگویی صورت حال یعقوب و فرزندانش است که دوازده پسر داشت
یکی از آنها غایب شد و او مدتیست که در فراق او بگریه دردی زار زار و بر سر چهار راه خانه
ساخته و بیت الاحزان او را نام نهاده و هر که از آن راه میگذرد از حال گمشده خود از او می
پرسد و کسی از نام و نشان او خبر نمیدهد یوسف از استماع این خبر درد بر درد او افزود و گفت

ای اعرابی عزم کجا داری گفت ببادیه میروم که متاع مایحتاج آنجا خریده ام آنرا بفروشم بعد از
آن بکنعان روم یوسف فرمود که در این معامله چه قدر سود طمع داری گفت صد درهم یوسف
گفت یافته بتو دهم که بیشتر از دو درهم ارزد واز همین جا بازگرد و بکنعان رو و چون
بکنعان در آئی در آن بیت الاحزان شو و بگو ای پیغمبر خدا من رسول غریبانم و پیغام رسان
زندانیانم جوانی غریبی مهجوری زندانی میگوید که در آن وقت که درد به نهایت رسیده باشد
و سوز فراق به نهایت انجامیده دست تضرع بدرگاه بی نیاز بردار و ما را بدعا یاد کن
و چنانچه ما از تو فراموش نکرده ایم و تو نیز ما را فراموش مکن اعرابی گفت بگو با چه نام داری و
و کیستی گفت مرا دستوری در گفتن نام نیست اما در آرزوی من یکان [illegible] من
بر لوح دل نبشته ای و حرف حرف از جدول بی موی و روی من در صفحه خیال بنویس
و هر بار گرانت [illegible] با خبر ده اگر از فنای که بر رخسار داشته ام پرسد بگو آن مظلوم میگوید
که آن نقطه خال در رهگذر سیلاب آب دیده افتاده بود از بسیار گریه آنگاه محو شد ای
اعرابی سلام من غریب و پیام من اسیر را به پدر برسان که اگر به نسب او را شاد دادن
گردانی ترا برکت بسیار روی خواهد داد ای اعرابی چون بمحنت سرای یعقوب رسی چندان
صبر کن که پاسی از شب بگذرد و غوغای خلق فرو نشیند و یعقوب آرام گیرد و تو بر در
آن خانه برو و بگو السلام علیک ایها المغموم من الوجه المهمه پس بگو که آن مظلوم میگوید که از
آن زمان که از خدمت تو محروم مانده ام دمی از گریه و ناله نیاسوده ام و تا جمال [illegible] هیچ
از آن شب در راحت نخفته ام ای اعرابی با او این یاقوت قیمتی از من بستان و از یعقوب

هر دعائی که خواهی در خواست کن که دعای پیران مستجاب است اعرابی گفت ای جوان چگونه نزد
تو آیم که مرا زمین فرو گرفته است یوسف گفت خیال زدن شتر از دل بیرون کن تا زمین ترا
رها کند و این شتر را مرنجان که او ما را از حال آن غمدیده خبر داده اعرابی گفت از زدن شتر
گذشتم فی الحال [illegible] پایش از زمین رها شد اعرابی نزد یوسف رفته بعد از شفاعت روانش
که می بایست گرفت و با یاقوت از دست مبارکش باو رسید و شتر گردن اطاعت کج کرده بجا
تا اعرابی پیاده سوار شد و از آنجا راه بیابان پیش گرفت متوجه راه کنعان شد یوسف از عقب
او مینگریست و میگریست و میگفت یا لیت یا حبیبی لم تلد [illegible] راحیل مرا از دل تا
تا دل من در دور ظلمت چنین غمها نیفتادی پس اعرابی بکنعان آمد و صبر کرد تا قدری از شب بگذشت
بدر بیت الاحزان آمد و گفت السلام علیک اسرائیل الله یعقوب گفت علیک السلام و رحمة
الله یا عبد الله چه کسی و از کجا می آئی گفت پیغامی آورده ام گفت رسول کیستی و پیغام که داری
گفت رسول غریبانم و پیغام مهجورانم و قاصد زندانیان از زمین مصر می آیم و قصه را با تمام نقل
کرد یعقوب چون حکایت بشنید فریاد برآورد و گفت اگر تو رسول غریبانی من پدر غریبانم
و اگر تو پیک مهجورانی من نیز سوخته آتش هجرانم و اگر تو فرستاده زندانیانی من نیز ساکن
بیت الاحزانم ای اعرابی مژده دادی که از روی بوی وصال بشام من میرسد و خبری دادی
که بدان گره حسرت از دل من گشادی بمژده این چه میخواهی گفت یا نبی الله آنچه مقصود من است
از او یافتم ام از تو توقع دعائی دارم یعقوب گفت الهی سکرات موت بر او آسان
گردان شتر سخن آنگاه [illegible] بیت الله سبب این پیغام من بوده ام و اعرابی را بدر زندان من

رجوع کرده‌ام و درگذاردن این پیغام من نیز شرکتی دارم و من نیز طمع دعا دارم یعقوب
گفت الهی این شتر را از بالای بهشت گردان اعرابی گفت ای برگزیده الهی آن شتر زیبا بیاید را
دعا کن گفت خدایا او را از بند غلامی ده و او را بخواست آن شتر پیوستگی کرامت فرما پس از
دعای یعقوب ع چون یوسف رسید مدت محنت بسر آمد در ساعت جبرئیل ع نزد یوسف آمد
و گفت ای یوسف پروردگارت سلام میرساند که ایام محنت گذشت و هنگام راحت
رسید یوسف گفت یا جبرئیل سبب گذشتن محنت چه بود و آمدن راحت چه گفت سبب محنت
ترک فرمان پدر بود که گفتی خواب با برادران و سبب راحت دعای پدر که دید آن اعرابی را
که وصیت کرده بودی با پدرت رسید او دعا کرد و حق تعالی دعای او را مستجاب گردانید
زود باشد که ترا از این زندان غلامی دهد و بلطف تو بر کافر زندانیان منت نهد که ملک
خوابی بیند که کس تعبیر آن نداند و حق تعالی تعبیر آن الهام کرد اند و آن خواب ترا سبب راحت گردد
و وسیله عزت مملکت تو شود پس ملک ریان خوابی مهیب دید کما قال الله تعالی وقال الملک انی
اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر واخر یابسات یا ایها الملاء
افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون قالوا اضغاث احلام و ما نحن بتاویل الاحلام بعالمین
التعبیر و گفت پادشاه مصر ملک ریان بدر سکنه من بخواب دیدم هفت گاو فربه که از
دریای نیل که خشک شده بود بیرون آمدند در کمال فربهی و میخوردند آنها را هفت گاو لاغر
و شکمهای ایشان هیچ زیاد نشد و دیدم هفت خوشه سبز و تازه که دانهای آنها منعقد شده
بود و هفت خوشه دیگر دیدم خشک بعضی رسیده و بدر آمده پس آن خوشهای خشک بر آن

خوشهای سبز

خوشه‌های سبز پیچیدند و پوشیدند ای گروه قوم من از علما و معبران که اشراف قوم منید فتوی
دهید مرا در تعبیر این خواب اگر هستید شما عالم بتعبیر و تعبیر میدانید قوم گفتند این
گونه خوابها خوابهای شوریده و پریشانست و نیستیم ما بتعبیر خوابهای پریشان عالم و دانا
التفصیل این حکایت چنان بود که ملک مصر شبی بخواب دید که رود نیل خشک شده
و هفت گاو فربه از آن بیرون آمد و با پستانهای پر شیر و در عقب آنها هفت گاو لاغر بیرون
آمدند و آنچه شیر در پستانهای آن گاوهای فربه بود تمام بخوردند پس قصد خوردن آنها کردند
آن گاوهای لاغر آن گاوهای فربه را خوردند که اصلا بر شکم ایشان چیزی نیفزود و پس دید
که هفت خوشه گندم از زمین بر آمد تمام سبز و سیراب بعد از آن هفت خوشه دیگر بر آمد
زرد و خشک و بر آن خوشهای سبز پیچیدند و آنها را از پای در آوردند روز دیگر ملک بر تخت
بنشست و تمام علمای ولایت را با منجمان و معبران و دانشمندان جمع و آن خواب را بایشان
گفت و تعبیر آنرا از ایشان سوال کرد ایشان از تعبیر آن عاجز شدند پس ملک آن خواب را فراموش
کرد و بعد از مدتی که گذشت باز ملک گفت من خوابی دیده بودم و با شما که معبران مملکت منید
گفته بودم و اکنون آنرا فراموش کرده‌ام آنرا باز گویید و تعبیر آنرا از شما میخواهم ایشان
گفتند ما نیز آنرا فراموش کرده‌ایم ملک از این معنی در غضب شد و گفت سالهاست که انعام
و وظیفه مرا میخورید و انواع الطاف من بشما میرسد و خود را مقرب درگاه من میدانید
تا مگر روزی مرا بکار آیید اکنون که خوابی دیده‌ام و بگماه پیش این بشما گفته‌ام که در فکر کنید گفتند
اینقدر در گمان من بی اعتبار بوده‌اید که در اثنای خواب مرا فراموش کنید پس آنها را امر

عتاب سلطانه ساخته از درگاه خود برانده در آن ساعت ساقی را از حال یوسف بخاطر آمد چنانچه حق تعالی
خبر جلاله میفرماید وقال الذی نجا منهما وادکر بعد امة انا انبئکم بتاویله فارسلون یوسف
ایها الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر
واخر یابسات لعلی ارجع الی الناس لعلهم یعلمون وگفت آن کسیکه نجات یافته بود
از آن دو رفیق زندان که او ساقی باشد بخاطر آورد از یوسف بعد از مدتی که بقول اصح هفت
سال بود که من خبر دهم شما را بتعبیر این خواب پس بفرستید مرا بزندان که در آنجا کسی هست که تعبیر
خواب خوب میداند چون بعد از هفت سال ساقی را یاد آمد که یوسف با وی گفته بود گفت ای ملک
من این خواب را بیاد تو آورم و از تعبیر آن خبر دهم ملک گفت تمامی علما و دانشمندان ولایت من
از گفتن آن و تعبیر آن عاجز شده اند تو این سخن را چگونه خواهی گفت ساقی گفت جوانی عبرانی مدتهاست
که در زندان است عالم بعلم تعبیر است و در این صفت بی نظیر ملک گفت از کجا بر تو علم او ظاهر
شده است ساقی گفت من و خوانسالار هر یک خوابی دیده بودیم و او تعبیر گفت مطابق واقع
شد ملک گفت برو از او سوال کن که من چه در خواب دیده ام و تعبیر آن چگونه است ساقی گفت
که من شرمسارم از روی او که هفت سالست که مرا وصیتی کرده بود و من سخن او را فراموش کردم
و وصیت او را بجا نیاوردم مرا این ساعت سخن او بخاطر آمده گفت چه وصیت کرده بود ساقی
گفت ای ملک مرا قاصد پیغام خود کرده بود که عرض حال او را بشما بگویم که مدتهاست که در حبس
مانده بود تا بحقیقت حال او رسیده نه بتقصیر و بی تقصیری او رسیده اند و اکنون از شرمندگی
روی آن ندارم که مواجهه او نمایم ملک گفت برو و بپاکی زمان یعنی بلا درنگ آنکس را که خدای آسمان

این مرتبه از علم

این مرتبه از علم و فضل کرامت فرموده باشد البته در مقابل آن حلم صبر باو داده که اینگونه
چیزها بخاطر او نگذرد و بار خاطر او نگردد و زود از خاطر محو فرماید و مکافات تقصیر عفو نماید
پس ساقی بحکم ملک نزد یوسف علیه السلام آمد و عذر تقصیرات گذشته بگذارانید و گفت یوسف ایها الصدیق
ای یوسف علیه السلام ای بسیار راست گوینده و وصف او بصدیق که صیغه مبالغه است بجهت آن بود که
احوال او را تجربه کرده بود و صدق او را دانسته در تعبیر خواب او و خواب رفیق او جواب
ده ما را در باب این خواب که هفت گاو فربه بود و هفت گاو لاغر و هفت گاو لاغر هفت گاو فربه را
خوردند و هفت خوشه سبز بود و هفت خوشه خشک آنها پیچیدند و این خوشهای سبز را
خشک کردند همه حکما در تعبیر این خواب حیران اند تو جواب بگو تا من شاید برگردم بجواب
شاه و تعبیر درست بسوی مردمان یعنی بسوی ملک و اهل مجلس او تا باشند که ایشان بر مرتبت
تو بدانند تا ویرا بیخبر قدر را با مرتبه شرف و فضل ترا یوسف گفت هفت گاو فربه هفت سال
نعمت و فراخی بود و آن هفت گاو لاغر هفت سال محنت و قحطی بود که بعد از آن هفت سال
نعمت خواهد بود و چون آن هفت سال تنگی بگذرد بار دیگر سال فراخی آید ساقی چون تعبیر
خواب چنانچه از یوسف شنیده بود معروض داشت ملک گفت باز برو و بپرس که تدبیر این
سالهای قحط و محنت چیست ساقی باز آمد و گفت یوسف عرض نمود که ملک میگوید تدبیر
این امر چیست یوسف در جواب فرمود کما قال الله تعالی تزرعون سبع سنین دابا فما حصدتم
فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تاکلون ثم یاتی من بعد ذلک سبع شداد یاکلن ما قدمتم لهن
الا قلیلا مما تحصنون ثم یاتی من بعد ذلک عام فیه یغاث الناس وفیه یعصرون التفسیر

یوسف گفت که کشت کنید هفت سال متوالی و پیاپی پس آنچه بدروید از غلها پس بگذارید
آنرا در خوشهٔ آن مگر اندکی از آنها که محتاج بخوردن آنها باشد درین سالها که آنرا
پاک کنید و باقی را با خوشه ذخیره کنید که تا کرم آنرا ضایع نکند پس بیاید بعد ازین
سالها هفت سال سخت که هفت گاو لاغر عبارت از آن است که بخورند این سالها آنچه
در آن هفت سال جمع کرده باشند و پیش فرستاده باشید از برای سالهای تنگی مگر اندکی از
آنچه نگاهدارید و حفظ کنید برای تخم زراعت در سال هشتم پس بیاید از پس این سالهای
قحط سالی که در آن سال فریاد رسیده شوند مردم و باران داده شوند یعنی خدا فریاد
ایشان رسد و درین سال بیفشرند آنچه فشرده می باشد مثل انگور و زیتون و کنجد
و این کنایه است از بسیاری میوه و حصول ارزانی و فراخی یا مراد افشردن پستانهای گوسفندان
و گاوان باشد و این علامت خوشی سالست چون یوسف تعبیر تمام کرد ساقی بخدمت
ملک بازگشت و در وقتی رسید که جمیع اکابر و اعزه و اعیان و معارف و علما و معبران و غیر
آنها همه حاضر بودند و در خدمت پادشاه ایستاده بودند و در آن مجلس عام آنچه از یوسف
شنیده از تعبیر یوسف معروض داشت ملک را این تقریر و تعبیر خوش آمد و گفت کسی که این
همه فضل و کمال و هنر داشته باشد نشاید که در زندان و بند مبتلا باشد او را بیرون آرم و خواص
خود گردانم قوله تعالی وقال الملک ائتونی به فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک فاسئله ما بال
النسوة اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم قال ما خطبکن اذ راودتن یوسف
عن نفسه قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء قالت امرأة العزیز الآن حصحص الحق انا

راودته عن نفسه

راودته عن نفسه و انه لمن الصادقین التفسیر و گفت ملک بیاورید نزد من یوسف را پس چون
آمد نزد او فرستاده ملک یعنی ساقی و با او گفت ملک ترا خواسته است تا تعبیر خواب خود از
زبان تو بشنود یوسف گفت که اول برائت ذمه خود و پاکدامنی خود بر ملک و خواص و عام ظاهر
کرده و رفع تهمت او تا از خود نمایم تا در نظر ها خوار نباشد برو سوی خود بگوی که بازگرد و بسوی صاحب
خود پس از او سوال کن که چه مطلب است آن زنان را که در مجلس زلیخا دست خود بریدند و چه سبب آنها
که چه بود حکایت آنها بدرستیکه آفریدگار من بمکر زنان دانا و مطلع است از ابن عباس روایتست
که یوسف ملاحظه این معنی مینمود که اگر بدون تحقیق این حال از زندان بیرون آمدی هرگاه ملک
بدیدی جمال این معنی گردی که آن همان کسیست که با زن عزیز خیانت کرده و بعضی گفته اند که مقصود
او این بود که هر عزیز که ولی نعمت اوست خزانه خود را در بهای او داده ظاهر شود که خیانتی که احوال
با او نسبت داده اند از آن مبرا بوده است و تا این معنی بظهور نرسد بیرون نیاید چنانکه اشاره
بدان خواهد شد آورده اند که ساقی نزد ملک آمد و عرض کرد که یوسف بیرون نمی آید تا ملک
تفحص کار او ننماید ملک از این سخن تعجب نموده از حال یوسف که بمعنی استغنا نموده از قفص
او چگونه بوده است گفت تعالی حرف عبرانی که عزیز مصر از مالک بن زعر خریده است در
نهایت حسن و جمال و ملاحت و کمال ذهن و فراست ملک پرسید که سبب حبس او چیست و آن
چه زنانند که دستهای خود را بریده اند ساقی قصه یوسف را بنحوی که از زلیخا شنیده بود معروض
داشت ملک زنان را بار داد طلبید و از سبب حبس یوسف از او پرسید و تفتیش کیفیت احوال او نمود
زنان با آن گفت عزیز مصر او را بزندان فرستاده و سبب آن نمیدانیم اما آنچه معلوم میشود که بی

کناهست و جوانیست که حق تعالی اورا بکمالات ظاهری و باطنی آراسته و بکمال صوری و معنوی پیراسته
از آنجمله آنکه روزها را تمام بروزه بسر میبرد و شبها تمام بعبادت پروردگار خود میگذراند و اگر
اقسام و الوان نعمت پیش آورند لقمه از آن پیش تناول نمینماید و با فقرا و محتاجان میبخشد
و از مراعات ضعیفان کوتاهی نمینماید ملک از آن سخنان بدیدار یوسف مشتاق زیاده شد
و فرمود تا عزیز را حاضر کردند و از وی سبب حبس کردن یوسف پرسید عزیز از کمال پاس عرض
و ناموس صورت واقعه را پنهان داشت و گفت من غلام عبرانی را از مالک بن زعر خریده بودم
و بفرزندی قبول کرده بودم بواسطه خیانتی که بوی نسبت دادند او را حبس کردم دران اثنا
بار دیگر ملک ساقی را بزندان فرستاد تا یوسف را بیارد یوسف امتناع نمود و گفت هرچند
ملک را بمن التفات است اما مراقب عزیز که مرا خریده است او را نیز است وقتی این صورت
میسر گردد که عزیز از من راضی شود و در رضای او وقتی دست دهد که حال مرا از آن زنان تفحص
نماید چون ساقی بخدمت ملک پیغام یوسف رسانید ملک فرمود تا آن زنان را تمامی جمع کردند
و زلیخا را نیز آوردند پس بجهت تحقیق بدعا با ایشان گفت که چه بود حال و کار شما در وقتی که
طلب کردید یوسف را بخود و مراد خود از او جستید آن زنان در جواب گفتند حاش لله یعنی منزهست
خداوندی که چون یوسف پاکدامنی آفریده یا پناه میبریم بخدا که در باره یوسف سخنی گوئیم که در
وی ندیده باشیم ندانستیم ما بر یوسف چیزی از بدی زلیخا دید که راه مکر و دروغ
از هر جهت مسدود شد و بجز طریق راستی راه نماند برای او نیز گفت الان حصحص الحق
اکنون ظاهر و هویدا شد حق و راستی من طلبیدم یوسف را بخویشتن از خود یعنی مراد خود از

او خواستم و بدرستیکه

او خواستم و بدرستیکه او از راستگویانست در تمامی گفتارهای خود چون این اعتراف در حضور
ملک بعنوان ... شد ساقی باز در زندان نزد یوسف رفت و بدانچه زنان گفته بودند
و زلیخا اعتراف نموده بود یوسف را خبر داد و گفت ملک میگوید که زنان بگناه خویش اعتراف
کردند اکنون باید از زندان بیرون آئی تا بحضور تو ایشان را بجزای تقصیرشان عقوبت
کنم یوسف به رسول گفت غرض من از ظهور این قصه نه عقوبت ایشان بود بلکه بجهت آن بود
که تا عزیز بداند که من او را در غیبت خیانت نکرده ام و حرمت تربیت او نگاه داشته ام
و تا معلوم گردد که الله حق تعالی بصلاح نمی آورد کید و مکر خیانت کاران را و عاقبت ایشان را
رسوا و روسیاه میگرداند و چون این سخن را بگفت خود ... سامعان میرسید که
تبری از این معنی گفت و ما ابرئ نفسی و قولا آنست که در این وقت جبرئیل ... در
یوسف زد و گفت بهوش باش در وقتی که میل بجانب زلیخا کردی اگر نه عصمت الهی مرحال
تو بودی تو کی توانستی خود را از معصیت محافظت نمائی لهذا یوسف گفت و ما ابرئ نفسی
ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم یعنی مبرا و منزه نفس خود را از خطا
نمیکنم بدرستیکه نفس انسانی بسیار امر کننده است ببدی و طبع بشری مایل است بشهوات
مگر آنکه رحم کند پروردگار من و بلطف خود بنده را از پرده عنایت خود محافظت کند بدرستیکه
پروردگار من آمرزنده است بندگان را و مهربانست نسبت با ایشان قوله تعالی و قال الملک
ائتونی به استخلصه لنفسی فلما کلمه قال انک الیوم لدینا مکین امین الآیه و گفت ملک مصر
بیارید یوسف را نزد من تا من او را خاصه خود گردانم و خالص کنم او را بجهت خود و ...

خود را بتمامی مخصوص او سازم و او را ندیم و همنشین خود کردانم پس چون او را آوردند با او
سخن کفت و مراتب فهم و کیاست و ذکاء و فراست و نیکی دلالت و صلاح و دیانت وی
بر او معلوم شد کفت بدرستیکه تو امروز نزد ما هم صاحب قرب و منزلتی و هم بر امور
مملکت ما امین و صاحب دیانت التفصیل آورده اند که چون براءت ذمت یوسف
و پاکدامنی وی از لوث تهمت بر ملک ظاهر کردید فرمود که یوسف را چاربالکه بجهت خاصکی خود
او را اختیار کنم و او را کنجور و صاحب راز خود کردانم بنا بر آن فرمان یکی از مقربان بزندان
رفت و پیغام ملک بیوسف رسانید آنکاه ملک هفتاد نفر از خواص خود با هفت مرکب با زین
و لجام مرصع با مرکب خاص خود که سر آخور ملک بود برای سواری آن نبود بجهت سواری یوسف بکنت
استغفار وی بفرمود و امر نمود که شهر را تمام آئین بستند و از آنجا که زندان بود تا بمصر
چهار فرسنگ بود و تمام بدر زندان بود فرمود تا آن چهار فرسنگ را از دو طرف طاق
زدند و تمام بیار استند و فرمود تا سیصد هزار سوار از آنجا که دروازه شهر بود تا بدر زندان
صف بر کشیدند و کوس و طبل و بوق میزدند و مغنیان خوشخوان بنغمهای خوش الحان بجوش
در آمدند و بر در بارکاه ملک میدانی بود وسیع بفرمود تا آنرا بیار استند و تخت ملک را در
آن میدان نصب کردند و قبهٔ عالی بر بالای آن تخت بر پا کردند و ملک بر آن تخت چنانچه رسم
سلاطین است بنشست غلامان زرین کمر و ملازمان خوش منظر در برابر او صف بر صف استادند
و از بارکاه ملک تا بدر زندان دو رویه لشکر باستقبال یوسف صف بر کشیدند و خدمت
کاران مجمرهای زرین در دست عود و قماری می سوختند و غلامان دیگر طبقهای نثار را

از جواهر [illegible]

از عبیر و عنبر و مشک اذفر و زر و کوهر بر کف نهاده منتظر قدوم آنحضرت ایستاده بودند و جمیع
اهل مصر بنظاره آنحضرت مجتمع کشته بانفعال مترنم بودند
رسید آنکه رسید آنکه بیارائید ایوانرا همی پرسید ساغرها برای شاه کنعانرا
چه آمد جان جانانم نثار پیش برد جان به پیشش جان چه کار آید مکر از بهر فرمان را
صله یاران که بخت آمد که انبار زرخت آمد سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطانرا
ساعة با جمعی از غلامان ملک بزندان در آمدند
و بخدمت یوسف معروض داشتند که یا یوسف ملک زنانرا طلبید و از ایشان تفتیش حال
نمود و بر عذر ایشان مطلع کردید و براءت و عصمت و پاکدامنی تو نزد ملک بوضوح رسید و عقوبت
ایشانرا موقوف بحضور تو کردانید و اکر تو حاضر نکردی بالضروره انهار عقوبت بلیغ خواهد
نمود اکنون وقت آنست که قدم رنجه فرمائی و از زندان در آئی و بجانب دعوت ملک
یوسف اطاعت فرمان پادشاه را لازم داشته اولا زندانیان را وداع نمود و در حق ایشان
دعای خیر کرد اهل زندان چون دیدند که یوسف از ایشان مفارقت میکند همکی بخروش در آمدند
و کفتند یا یوسف ما درین مدت بلا و محنت زندان را ببوی تو میکشیدیم و مشقتهای
محنت آن ببروی تو می چشیدیم اکنون در محنت فراق تو روزکار چون کذرانیم و بی وجود شریف
تو چکونه زنده مانیم که تو طبیب یاران و تسلی ده غمناکانی و دوای بیچاره کان بودی چون
یوسف زاری ایشان بدید دلش بر حال ایشان بسوخت و دست بدعا برداشت و کفت
اللهم اعطف علیهم قلوب الاخیار و لا تکف عنهم الاخبار خداوندا دلهای نیکانرا برایشان
مهربان کردان و خبرها را از ایشان پنهان مدار حق تعالی در حق دعای یوسف را در حق

ایشان مستجاب فرمود و دلهای شان همراه ایشان مهربان ساخت که بلطف یوسف تمامی
اهل زندان را رها کرد و از دعای یوسف در حق ایشان تا بقیامت باقی ماند که هر چیزی
که در خارج زندان بهم رسد زندانیان پیش از آن اطلاع بهم رسند چون یوسف خواست از زندان
بیرون آید بر در زندان بایستاد و فرمود و بخط بر در زندان نوشت هذا منزل البلوی و جهنم
الدنیا و قبر الاحیاء و بیت الاحزان الاصدقاء یعنی این منزل بلاست و جهنم دنیاست و قبر
زندگانست و خانه اندوه دوستان و بحمام درآمد و غسل کرد و بدن پاکیزه نمود و لباسهای
فاخر پوشید و تجمل تمام بر مرکب خاص ملک که نامزد وی شده بود سوار شد و متوجه بارگاه
پادشاه گردید و تمام اهل مصر با همه اعزه و اعیان و ارکان دولت که باستقبال او بیرون
آمده بودند در رکاب او روان شدند و چون بدر بارگاه ملک رسید پیاده شده داخل
بارگاه گردید و چشمش بر ملک افتاد گفت اللهم انی اسئلک بخیرک من خیره و اعوذ بک من شره
و شر غیره چون چشم ملک و ارکان و اهل مجلس نشینان او بود بر آن آفتاب آسمان
جمال و بدر فلک جلال و کمال افتاد همگی گفتند آیا این روح مجسم یا ملکی آ
معظم که در صورت بشر بنظر درآمده و الا هیچ دیده از بنی آدم نظیر او ندیده و هیچ
گوش شنیده او نشنیده و چون بحضور ملک رسید بزبان عربی بر پادشاه سلام کرد
ملک از او پرسید که این چه زبانست فرمود که زبان عم من حضرت اسمعیلست پس ملک
از جای خود برخاست یوسف را در بغل کشید و با جلال و اکرام تمام او را در مسند خود
نشانید یوسف ملک را بزبان عبرانی ثنا کرد و دعا گفت ملک پرسید که این چه زبانست

گفت زبان پدران

گفت زبان پدران من ابراهیم و اسحق و یعقوب علیهم السلام و گفته اند که ملک هفتاد زبان
میدانست بهر زبانی که با یوسف سخن میگفت او بهمان زبان جواب او میگفت ملک از این حال
متعجب شد یوسف بهفتاد زبان دیگر با ملک سخن گفت که ملک از جواب او عاجز بود گویند
یوسف را آن زمان سی سال بود چون ملک آن همه فضل و کمال علاوه حسن و جمال با آن خدا
شناسی در یوسف دید از روی تعجب گفت این آن کسیست که تعبیر خواب من کرده است گفتند
بلی ملک تاسف بسیار خورد که مدت چندین سال از چنین جمال و کمال چنین خزانه بالای منصب عالی
غافل بوده ام گفت حیف که دوازده سال در زندان محبوس مانده باشد و گلهای جمال او پژمرده
باشد پس رو کرد بجانب یوسف و گفت ای یوسف میخواهم که تعبیر خواب خود را بی واسطه از زبان
گوهرفشان تو بشنوم تا بر حقیقت آن کما ینبغی اطلاع یابم یوسف فرمود اگر ملک رخصت دهد
اول خواب ملک را بتفصیل بیان کنم آنگاه بتعبیر آن بپردازم ملک گفت ممنونم صدق فرمود
ملک در خواب دیده است که هفت گاو فربه سفید پس سیاه چشم بسیار شاخ خوش منظر
که از پستانهای آنها از بهر یک شیر بر شیر نمودار از شط نیل پیدا شد چنانچه از حسن و طراوت آنها
متعجب شد و در آن اثنا از نیل بفاصله پذیرفته مرتبه رسید که غیر از حسن و کمال در توان
نماند و در آن و در عقب گاوهای سیاه و بد سیمای لاغری که شکم هر یک از لاغری به پشتش
چسپیده بود بیرون آمدند و دهانها چون کمان پیش کشیدند و چون سباع چنگال و خرطوم
درندگی صفت گاوان با یکدیگر را امتحان کردند سیاه رنگ در دو هر بعد دیگر او بخشیدند آنها
گاوان سیاه لاغر بر گاوان سفید نیکو منظر غلبه کردند و دم خورانهای ایشان نزار گشتند

گوشت و پوست همه را بخوردند چندانکه از آنها هیچ اثری نماند ملک در آنها نظر میکرد و تعجب مینمود
که ناگاه هفت خوشه گندم سبز و هفت خوشه سیاه خشک از این مقام بر آمدند و بیخ مجموع
در آب و گل مستحکم بود و ملک فکر میکرد که منبت همه اینها یکیست طراوت و سبزی این
از کجاست و سیاهی و خشکی این از چه راه که ناگاه بادی وزیدن گرفت که خوشهای سبز و خشک
دست تعدی در گردن همدیگر کرده و از خوشهای خشک دود و آتش بسنبلات سبز رسیده
آنها نیز سیاه و خشک گردیدند پس از وحشت این واقعه از خواب بیدار شدی ملک
از این صورت متعجب شد متحیر فرو ماند و گفت بلی چنین بود که فرمودی و عجب تر آنکه
گویا این واقعه نو دیده بودم و بعضی از آن خواب مرا فراموش شده بود که اکنون بخاطر
من آوردی اکنون تعبیر آنرا بیان فرما یوسف تعبیر خواب بر وجهی که گذشت
بیان فرمود ملک از آن تعبیر متأثر گشت دانست که هرچه بر زبان معجز بیان یوسف
جاری گشته همان واقع خواهد بود پس گفت ای صدیق آنچه تو گفتی همان واقعست و در آن
خلافی نیست اکنون متحیرم که در این امر چه تدبیر باید کرد تا رفع این حادثه بر وجه صلاح چنان
فرما یوسف فرمود که طریق تمشیت این مهم آنست که بفرمائی تا هر گندم و جو که در مملکت تو
هست جمع کنی و آنچه در خزانه داری خرج زراعت کنی و عمال اطراف را فرمان دهی تا وجوه و
دهاقین مصر را بر زراعت بسیار تکلیف نمایند و اگر در این باب سعی نکنند دیگر تدارک
مضرت آن عظیم خواهد بود و باید حکم شهرها نافذ گردد که آنچه در این سال حاصل شود هم
چنان با خوشه انبار کنند و دانه از خوشه جدا نکنند تا از آفت کرم محفوظ ماند و آن

من بعد از برای آدمیان و کاه از برای حیوانات بماند تا در زمان قحط حیوانات بمعرض تلف
نرسند و چون این هفت سال منقضی شود هفت سال قحط پیش آید که در آن هفت سال اصلا قطره
باران نبارد و آب چشمها خشک شود و یکدانه حاصل بعمل نیاید و از اطراف و جوانب بر
این قحط رو نهد و خلق از اطراف و جوانب بطلب طعام روی باین مملکت آرند و از تو طعام خواهند
و آنچه در این هفت سال کشته در خزانه جمع نموده باشی همراه بر او خود بفروشی و بدان قیمت
خزانه تو از زر پر شود بحدی که هیچ پادشاه ندیده باشد و در خزانه هیچ ملکی آنقدر مال جمع نشده باشد
و در متخیله هیچ آفریده نگنجیده باشد چون یوسف ع سیر این امر بر وجه صواب تقریر نمود ملک
متفکر شد که زمام این خطر بکف کفایت کدام عاقل امین توان داد که از عهده آن
کما ینبغی بیرون تواند آمد و تفقد احوال فقرا و مساکین که تواند نمود که بداند که مستحق کیست
و غیر مستحق کیست و قدر استحقاق هر یک چه و مراعات جانب اعیان و اشراف که توقع دارند در آن
اوقات در کمال دشواریست و چگونه معین تواند آمد که فقرا ارامی سازد پس بجانب یوسف ع
کرد و گفت انک الیوم لدینا مکین امین یعنی بدرستیکه تو در امروز نزد ما صاحب قرب و منزلتی
و ما ترا در امور مملکت خود مؤتمن و صاحب اختیار کرده‌ایم و من در این باب متحیر مانده‌ام
که تدبیر این کار چگونه کنم و زمام این امر بکف کفایت که دهم اکنون آنچه تو مناسب
دانی چنان کن و هر کرا لایق این امر دانی تعیین فرما چون یوسف در این باب تأملات مرعیه
در کسی ندید که لایق تحمل این امر تواند بود لاجرم در جواب گفت قوله تعالی قال اجعلنی علی خزائن
الارض انی حفیظ علیم التفسیر یوسف گفت مرا بر خزانهای زمین مصر والی و امین گردان تا آنرا

محافظت کالایم بدرستیکه من انبار انها بدار زنده ام و دانایم یعنی از روی دانش محافظت
میتوانم آنچه عقب نبال یوسف کفت ایملک بفرما که انچه غلات و انبارها موجود کرده اند حاصل
در آنها جمع میشود بوده باشد همه را بجمع سازند مرا امین آنها و ایشان کردان و همچنین انبارها
که ذخایر بجهت کردند در آنها مجتمع میسازند بجهت آن بسیار که من نیکو محافظت کننده ام آنها را
که نکذارم چیزی از آنها ضایع شود و نیکو علم دارم بمصارف آنها بر طریق صلاح که آنرا بنحوی
مستحق نکیبت و نا مستحق که مقدار استحقاق هر یک چه مقدار و بچه طریق خلق را باید راضی نمود
و ما یحتاج هر یک میدانم که بایشان باید رسانید با آنکه حفیظم تحفظ نکاه داشتن آنها علیم
بجمیع زبانها که هر کس از هر جا بهر زبان که با من سخن کوید من فهمم و جواب او را میکویم و با او
معامله میکنم از ابن عباس منقولست که یوسف مدت یکسال در خانه ملک ساکن بود و ملک
او را عزیز و مکرم میداشت و از جمله خواص و مقربان خود او را میدانست و در اقامت
امور سلطنت و مهمات ملک مراسم فرمان فرمائی استمداد از وی مینمود و در این یکسال با
همنشین بود و ملک از صحبت او مستفید میشد روزی با یوسف کفت که آرزو دارم که با تو
هم زبان و هم کاسه باشم اما بجهت منصب سلطنت مرا ازین ننک می آید یوسف
کفت منم با معنی سزاوارتر من پسر یعقوب اسرائیل الله ابن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم
خلیل الله میباشم ملک کفت راست کفتی بعد از آن با وی هم کاسه شد و چون مدت یکسال
بگذشت ملک فرمود تا تمام شهر را آیین بستند و بارگاه چار استند و تخت مرصع بجواهر بجهت
یوسف نصب کردند و ده پرده از استبرق بر بالای سرا و زدند که طول آن سی کز و عرض آن ده کز

بود و

بود و سی مسند بر روی تخت بکسترانید یوسف تاج مکلل بجواهر نهادند و جامه
مخصوص خود را بوی پوشانیدند و شمشیر خواص خود را بر او حمایل کردند و کمر مرصع بر میانش بستند
و بر روی تخت او را نشانیدند و امرا و سلاطین را در برابرش بخدمت وا داشتند زمام اختیار
پادشاهی بکف کفایت او باز داد و امور و مهمات مصر را تمامی باو واکذاشت و خود در خانه
بفراغت نشست و عزیز را از اسم وزارت معزول ساخت و کفته اند که این صورت
بعد از وفات عزیز روی داد و چون یوسف بجهت رعایت حرمتش با امر اقدام نمود و بعضی دیکر
انست که عزیز در سالهای قحط و قلت وفات یافت و از ابن عباس منقولست که پیغمبر
فرمود خدا رحمت کند برادرم یوسف را اکر از ملک التماس این منصب نمیکرد و کان المنصب
بود و قرار مییافت لیکن چون خود استدعای منصب از ملک کرد لهذا آن منصب بعد از یکسال
باو رسید قال الله تعالی وکذلک مکنا لیوسف فی الارض یتبوء منها حیث یشاء نصیب
برحمتنا من نشاء ولا نضیع اجر المحسنین ولاجر الاخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون ای تفسیر
و همچنانکه یوسف را از چاه و زندان و کید زنان نجات دادیم و او را مقرب پادشاه مصر ساختیم تمکین
دادیم او را در زمین مصر یعنی او را متمکن ساختیم در مسند سلطنت که جای بکرفت از آن زمین
هر جا که میخواست از مملکت مصر که چهل فرسخ در چهل فرسخ بود و در آن تصرف داشت میرسانیم
رحمت خود را از نعم دنیوی و اخروی و صوری و معنوی بهر که خواهیم و ضایع نمیکنیم اجر و مزد نیکوکاران را
در دنیا و آخرت و بتحقیق که مزد و اجر آخرت بهتر است از برای کسانیکه ایمان آورده اند و بوده اند
پرهیزکار از بدیها یعنی چنانچه در دنیا مزد نیکوکاران را ضایع نمیکنیم در آخرت نیز مزد نیکوکاران

کرامت میکنم بسبب اعمال و تقوی چنانچه با یوسف کردیم که بسبب احسان و نیکی او را از کید برادران
و تحت چاه نجات دادیم اهل تفسیر آورده اند که چون یوسف بر تخت سلطنت متمکن شد زمام
امور مصر بکف کفایت او در آمد اول فرمود تا در حوالی شهر موضعی وسیع پیدا کردند که هوای
معتدل داشت و زمین وی از عیبها و نقصان که سالم بود در آنجا فرمود که در آن موضع انبارهای عالی
و بناهای رفیع و مستحکم چون سد سکندر بنیاد نهادند و درهای همه را محکم و استوار کرده چنانچه از
باران و نم مصون و محفوظ باشند و بنای آن عمارات پیش از دخول سالهای ارزانی بود
یک سال و نیم و چون سال اول از هفت سال ارزانی داخل شد یوسف فرمود که در صحرا و دشت
و بیابان آنمقدار که مقدور بود تخم افکندند و هر جا که آب میرسید آب میدادند و هر جا که آب
نمیرسید حضرت یوسف دعا میکرد و ببرکت دعای او باران میآمد تا تمام محصولات چنانچه باید
بکمال رسید و برای ضبط و دفع آنها کاروان معین فرمود و تمام محصولات را جمع میکرد
بقدر قلیلی که کفایت خوردن و تخم و زراعت بود سنبلی بخوشه در انبارات مضبوط و محفوظ
ساختند و تمامی انبارها از غله ذخیره نموده پر کردند و در سال آینده عمارات عالیه دیگر
بنا کردند و سعت بنا اعاده بطریق سال گذشته سعی بلیغ در نگاه داشتن غلات بقدر امکان نموده
محصولات آنرا مثل نهج سابق در آن بناها ضبط نمودند تا هفت سال بدین منوال گذشت چون سال هشتم
داخل شد یوسف فرمود تا منادی در اطراف ندا کنند که دیگر کسی چیزی نکارد که تا هفت سال
دیگر اگر بکارند نروید و بعضی تفاسیر آورده اند که چون هفت سال نعمت تمام شد حق تعالی امر فرمود
بجبرئیل که این بندگان روزی مرا میخورند و کفران نعمت من میکنند و غیر مرا عبادت مینمایند

ای جبرئیل پس

ای جبرئیل پس من ایشانرا عقوبتی خواهم کرد تا قدر نعمتهای من بدانند اکنون برو و بگوی ایشان
در زمین قحط و گرسنگی بر اهل مصر مسلط کن جبرئیل بر هوا ندا داد که یا معشر الخلایق و تقوای اهل
مصر جوعوا فان الله قد سلط علیکم الجوع والقحط سبع سنین یعنی ای گروه خلایق یا ای اهل مصر گرسنه
شوید پس بدرستیکه حق تعالی مسلط کرد بر شما گرسنگی و قحطی را تا هفت سال این صدا بگوش تمام خلایق
رسید و باستماع آن تمام خلایق از خواب برآمدند و از مرد و زن و کبیر و صغیر و پیر و جوان یکبار فریاد
الجوع الجوع برآمد آورده اند که یوسف در آن شب طباخانرا امر کرده بود که در میان شب طعامی
بجهت ملک مهیا کنند طباخان گفتند ایها الصدیق ملک را عادت نیست که در نیم شب
طعام خورد یوسف گفت شما را باید بآنچه گویم اقدام نمائید الغرض در آن شب طعامی مهیا ساختند
چون نیمه از شب گذشت ملک ریان از خواب بیدار شد و گفت هر طعامی که میسر شود بیارید
که گرسنگی بر من غالب شده و از گرسنگی بیتاب شده ام یوسف فرمود تا طعام تازه مهیا کرده
حاضر ساختند ملک گفت ای یوسف چه دانستی که من در این نیم شب گرسنه خواهم شد
یوسف فرمود امشب اول سالهای قحط است و از علامات قحط و اسباب آن یکی این است
که مردمان را میل بطعام بیشتر از سالهای فراخی باشد و بجهت این دانستم که ترا بر خلاف
عادت در میان شب بطعام رغبت افتد پس امر کردم تا طباخان طعام مهیا کردند ملک از
این گفتار دور از یاد شد زکاء و شعور یوسف بسیار خوش آمد لیکن هر چند طعام میخورد سیر نمیشد
معالجه این امر از یوسف طلبید یوسف دست مبارک بر سینه او مالید آتش جوع او ساکن
شد گویند که یوسف در آن ایام هر روز قریب نصف النهار یکبار یک نوبت ملک را زیاده بر یک نان

طعام مهیا ساختی و خود در ایام قحط هرگز از طعام سیر نشدی با آنکه خزاین طعام در تصرف او بود تا از دل
گرسنگان و فقیران غافل نباشد از ابن عباس منقولست که در آن هفت سال باران از آسمان
قطع شد و گیاه از زمین نرست و بار درختان بایستاد و آب از جویها و چشمها خشک شد
و چهارپایان از بانگ کردن و بار کشیدن باز ماندند و مرغان از آشیانها مفارقت کردند و از
و سر گرسنگی و دو بوالی بر خلق مستولی شد و در اکثر بلاد این مصیبت و صعوبت تمام عموم یافت و از اطراف
و جوانب مردم روی بمصر آوردند و در خریدن طعام ازدحام مینمودند یوسف حکم فرمود که از کسی بیش
طعام مبادرت نماید هرچند عظیم القدر باشد از یک شتروار زیاده غله باو ندهند و با غنی
غله فروختی و از اثمان آن زر گرفتی و در خزانه جمع کردی و بعضی را بصدقه دادی و فقیر را اکثر از آن مجانی
بخشیدی و خود همه روز روزه داشتی و شب بقلیلی طعام افطار فرمودی گویند متوطنان بلاد
و ساکنان زمین مانند آن قحط و غلا هرگز بچشم خود ندیده بودند و بگوش هیچ آفریده نرسیده
بود آتش قحط بالا گرفت که دود از نهاد خواص و عوام برآمد و مردم از شدت مجاعت در خرمن
گاه ماه انجم را نمودار گندم میدیدند و دست ایشان بنان نمیرسید و در گشت زار خضرای آسمان
خوشهای پروین مشاهده میکردند اما توشه از آن حاصل نمی توانستند کرد صورت گرسنگی
همه را از خود سیر کرده بود و لیکن این سیری را فروغ آن گرسنگی نمینمود و جمله را اجبار باطن برانگیخته
بود اما از آن بار خورسندی روی نمیداد شعر آنچنان تنگ شد بر دکان کار ۞ که ز رنجش شدند
هم گرگ آدم خوار ۞ نان بنزدیک مرد حاجتمند ۞ قرص خور بود بر سپهر بلند ۞ پیش مرد غریب سیر آراه
خورش شام بود نرگانه ماه ۞ نه دل از نان آنچنان بنظام ۞ نه شکم را ازین خورش آرام

القصه خلایق

القصه خلایق در سال اول آنچه در خانها ذخیره داشتند از قوت و حبوب براهل و عیال انفاق
نمودند و در سال دویم آنچه از نقود داشتند از زر و درم و دینار بقیمت غله دادند و در سال سیم
از حلی و زیور و فروش و ظروف آنچه داشتند فروختند و بقیمت آنها غله خریدند و در سال چهارم
از غلام و کنیز و چهارپایان و اسباب آنچه داشتند دادند و بعوض آنها غله گرفتند و در سال
پنجم املاک و ضیاع و عقار و باغ آنچه بود در معرض بیع در آوردند و بقیمت آنها قوت گرفتند
و ضیاع البضاع گندم مقرر فروختند و در این سال عزت گندم بجائی رسید که هزار دوار از میان
برداشته شد و در ترازو سنگی و سنگ را وزنی نماند و بنا بر کیل صاع گذاشته شد و در سال
ششم زن و فرزند که پیوند دل و جان اند دادند و در عوض غله خریدند و در سال هفتم بحاجات
و نفوس خود که برای ایشان باقی نمانده بود تمامی خود را بنده کردند و غله گرفتند غرض آنکه
احوال اهل مصر بجائی رسید که تمامی ملک مصر و اهل مصر و آنچه داشتند همه در تحت ملکیت یوسف
برآمدند و تمام بندگان او گردیدند و مملکت مصر تمامی مسخر او شد نقلست که در سال هفتم
چون اهل مصر خود را بیوسف فروختند چون سه ماه از سال گذشت آذوقه آخر شد و گرسنگی
برایشان مستولی شد بدرگاه یوسف آمدند و عرض نمودند که ای عزیز قوت ما تمام شده و بها
دیگر علوفه نمیخواهیم یوسف فرمود خواطر جمع دارید که غله هست اما قیمت می باید گفتند آنوقت
قیمت بایست که ما آزاد بودیم اکنون که بنده تو شده ایم نفقه بنده بر مولای اوست یوسف
تصدیق ایشان نمود برایشان غله شفقت فرمود و قیمت نطلبید آورده اند که چون سه ماه از سال
بگذشت در انبارها بجز قلیلی که کفایت زراعت سال آینده ضرور بود غله نمانده بود و سه ماه

دیگر چیزی نمانده بود و خلق محتاج قوت گردیدند یوسف از این جهت بغایت اندوهناک شده
دست بدعا برداشت فی الحال جبرئیل نازل شد و گفت یا یوسف حق تعالی میفرماید که دیگر مباش [illegible] که
در مشاهده جمال تو تعبیه کرده ایم که هر که نظر بر جمال تو اندازد تا یکماه او را احتیاج بطعام نمیشود
در هر ماهی یکبار بصحرا رو و نقاب از جمال خود بردار تا اهل مصر نظر در جمال تو کنند و از طعام مستغنی
گردند روز دیگر منادی ندا کرد که هر کرا از خلق گرسنگی عارض شده باید که فردا در فلان صحرا جمع
شود که خبر از برای گرسنگان خوان احسان گسترانیده اند اهل مصر روی بدان صحرا نهادند و حضرت
یوسف را تختی زرین بر بالای تلی در آن صحرا نصب کردند پس یوسف سوار شده با حشم و خدم از ایوان
در آمد و بر آن تخت نشست و روی بجماعت کرد و فرمود ای قوم درین هفت سال مهمان مال
بودید درین سال مهمان جمال ما باشید جمله گفتند یا نبی الله راضی شدیم نقاب بردار تا جمال تو
مشاهده کنیم یوسف از رخ نقاب برگرفت نگاه کرد هر مردی را دید که از دور [illegible] داشتی
آمد پس گفت ای اهل مصر توقف کنید تا آن پیر عاجز در رسد که اگر شما ببینید آن پیر عاجز و اپس مانده
نه بیند نا امید شود و از حسرت نا امیدی هلاک شود و از حضرت امام جعفر الصادق رضی منقولست
که چون انبارهای مصر بتصرف یوسف در آمد و کلا تعیین نمود جهت فروختن غله دلال و کیل
میفرمود که بفلان قیمت بفروش پس چون سخن دیگری میشد که از حضرت میدانست که در
امروز قیمت بالا میرود و میخواست که قیمت گران بر زبان وی جاری شود بان و گفت میفرمود که برو
بفروش و قیمت تعیین نکرد تا و گفت مروت و چون اول مشتری آمدی قیمت دادی و کیال شروع
بکیل نمودی هنوز کسی از قیمت روز گذشته یاد نمانده بود که مشتری گفتی بس است که زیاده

بر این قیمت بدارم وکیل دانستی که امروز قیمت غله بقدر یک کیل بالا رفته است و از این قرار قیمت ترقی
نمودی تا آنکه آن قیمت بیک کیل رسید و در روایت دیگر از آن حضرت منقولست که چون روزی
که گرانی دراز شد و یوسف مانع فروختن غله گذاشت برای امتحان هر کس قیمت بر غله میدادی پس
هرگاه خریداران بیامدندی و گفتندی که غله میخواهیم میفرمود که بخرید مشتریان گفتندی که بگو
قیمت بچند میدهیم یوسف از ایشان قبول کردی و امر فرمودی که بآن قیمت که خواهش ایشان بدان
بوده بدهند پس همه مشتریان غله را بشهر می آوردند جمعی دیگر که غله میخواستند از ایشان میپرسیدند
که بچه قیمت خریده اید مشتریان میگفتند اضعاف آن قیمت با ما میگفتند انجماعت چنین بحضرت یوسف
آمدندی و غله خواستندی از ایشان نیز پرسیدی که بچگونه میخرید میگفتند که بقیمتی که فروختنا بقدر
و انقدر میفرمود که نه چنین است بگوئید ولیکن بگیرید پس بگیر فتند و در روانه شهر می شدند بشهر
آمدند بار جمعی دیگر با ایشان برخوردند و از ایشان نیز پرسیدند که بچه قیمت خریده اید آنها
نیز بطمع آنکه گران تر خرید شوند مضاعف آن قیمت که خریده بودند در جواب میگفتند انجماعت نیز رو
بیوسف برای غله میرفتندی میگفتند غله میخواهیم میفرمود که بخرید میگفتند که چنانکه فروختی میخریم
میگفت چگونه فروخته ام میگفتند بفلان قیمت میفرمود نه چنین است که میگوئید ولیکن بخرید و آنها
نیز چنین بشهر می گشتند بعد بر دروغ میگفت تا قیمت بمرتبه اعلا رسید چون قیمت بمرتبه بالا
گردید متنبه شدند و فهمیدند خود میگفتند در طرف گران دروغ گوئیم و فایده خود ندیدیت
خود جواب گفتیم اکنون بیائید دروغ بطرف ارزان بگوئیم که تلافی گذشته شود پس چون نزد یوسف
می آمدند جهت غله گفتندی غله میخواهیم فرمودی بخرید گفتندی باین قیمت میخریم چنانکه فروختی

و قیمتی گفتندی کمتر از آنچه خریده بودند یوسف منع نمود که چنین نیست که میگویند ولیکن بخرید بیش از آن
قیمت نازل گرفتندی چون بشهر آمدندی جماعتی که بایشان برخوردندی از ایشان می پرسیدند
که چگونه خریده اید در جواب نصف آنچه خریده بودند بگفتندی آنجماعت نیز بخدمت آمدندی و قیمتی
که آنها گفته بودند خواستندی فرمودی نه چنین است که گفته اند ولیکن بخرید و از این غور در جانب قول
دروغ میگفتند با قیمت اول رسید اما احوال زلیخا چون شام محنت یوسف بانجام رسید و صبح دولت
و اقبال از افق عنایت دمید و در مملکت مصر بر تخت سلطنت متمکن گردید آن اندوه
و بلا و محنت و عنا که مدتها همنشین یوسف بود روی بجانب سرای زلیخا نهاد و از هر سوی در محنت
و بلا بر روی وی گشاد از یک طرف هدف سهام طعن و ملامت خلق گردید و از یک طرف مبتلای
هجران یوسف شد شوهرش عزیز بساط حیات برچید و چشم امیدش چون بیاض صبح سفید
گردید مال و منال و خدم و حشم رو بزوال در آمد قوت و شوکت بضعف و ناتوانی مبدل شد
روز جوانی بشب پیری رسید قدش چون سروش مانند بنفشه از پیری خمید و رخسارش چون
گل رعنا از سرخی بزردی گردید و از جانب دیگر برادران و خویشان که در مصر بودند بسبب
انقلاب زمانه در دست دشمن اسیر و مقتول گردیدند و بصورت دولت روی بادبار و نکبت
روی باقبال نهاد زلیخا تنها و بیچاره یکبار از خلق کناره گرفته گوشه مذلت و عزلت اختیار
نمود و در آن اثنا خلق بر روی خود بسته با این همه حالت بت می پرستید و کمر عبادت
بت بر میان محکم بسته بود روزی از روزگار بر خود اندیشید و در سر عاقبت خود بفکر تفکر
نمود از کمین گاه غیب کمند توفیق بجانب او انداختند و او بسبب هدایت بلکه عنایت بر اوی

او نگشتند زلیخا

او بگشت و بعد روی بآن بت خود کرد و گفت ای معبود باطل فراوان مدت که ترا پرستیدم بجز زیان
از تو سودی ندیدم اکنون از تو بیزار گشتم بخدای یوسف ایمان آوردم که مرا نفع و زیان رسانید
و داد من داد پس آن بت را بر زمین زد و او را درهم شکست و روی بجانب آسمان کرد
و گفت الهی بخدای یوسف اگر عاصی می بخشی اینک از کرده خود پشیمانم مرا ببخش و اگر عذر می پذیری
از در معذرت درآمدم بپذیر و اگر غمزده را نوازی از همه غمزده ترم بنواز و اگر چاره
بیچارگان میسازی چاره من بساز تو میدانی که در طلب وصال یوسف بسی
کوشیدم و زهر ملامت در عشق او بسی نوشیدم و عاقبت بمراد خود نرسیدم و مرارت
فوق خویشان چشیدم و بار تحمل بلا بدوش کشیدم اکنون بفقر و فاقه مبتلا گشتم و هر چند
پیر و فرتوتم عشق او در دل تازه تر و جوان تر میشود بار خدایا بر من پیر ناتوان شکسته
ببخشای و یکبار دیگر یوسف را بمن بنمای گویند که روزی زلیخا [illegible] بگریست و پانزده سال
بر آمده بود که دیدار یوسف ندیده بود چون زلیخا دل از زنار کفر زدوده بود و از روی
صدق و صفا متوجه درگاه احدیت گردیده حجاب از دیدگان [illegible] عنایت [illegible] قبول
نمود و در خاطر یوسف تقاضای دیدار زلیخا پدید آورد و در دل مبارک یوسف خیال زلیخا
افتاد که آیا حال آن سوخته فراق و گداخته اشتیاق چگونه است و این ایام غلا و قحطی بر وی چه
منوال گذشت کاش از احوال وی اطلاع می یافتم که اگر بسبب صدمات روزگار فقر وی بجائی
رسیده باشد در تدارک و اصلاح آن در آیم که او را حق بر ما بسیار است اتفاقا آن روز زلیخا از
کلبه احزان خود بیرون آمده بود و بر سر راه [illegible] از یوسف [illegible] نشسته بود [illegible]

کنیزی همراه بر سر راه یوسف آمد گویند زلیخا را نقود و جواهر بیحد بود همه را در راه یوسف صرف کرد چنانکه
از هر که نام یوسف شنیدی دهانش پر از زر کردی و هر که در عاقبت وی در خبر احوال او نمودی و
بدین جهت تمام خزینها و دفینها خالی شد آخر پشمینه لباس اکتفا میکرد و لیف خرما در کمر بستی روزی
یوسف علیه السلام از برای تفرج و تماشا شکار و اگر بگشت تفقد احوال زلیخا با ظاهر بیرون آمد و بهر کوشه میرسید
تفقد احوال بیچارگان و دردمندان مینمود زلیخا را خبر کردند که امروز رایت شوکت
و سلطنت یوسف بیرون آورده اند و دیده سیر و تماشای دشت و صحرا بیرون می آید زلیخا با
نابینایی با دو نفر کنیز [illegible] خود را بر سر راه یوسف کشید و منتظر رسیدن موکب همایون
بود آورده اند که هرگاه یوسف سوار شدی دویست هزار غلام پیش پیش او بجا چتر روانست
هزار بر چپ و راست و از عقب و در رکاب او میرفتند و چتر زرین بر سر او میداشتند
و سایه بر سر او افکندی روزی یوسف بدین کوکبه میگذشت و زلیخا بدین صفت بر سر راه او
نشسته چون آواز دورباش حاجبان بگوش زلیخا رسید پرسید این چه آواز است گفتند که این
آواز حاجب و ملازمان یوسف است که روزی بنده تو بود زلیخا گفت چون برابر من رسد مرا خبر
کنید پس هرگاه جوقه از سواران با سر گرده بگذشتی با وی گفتندی که این یوسف است از جای بجنبیدی
و حرکت نکردی تا جوقه که یوسف در آن بود در رسید زلیخا آشفته حال از جای برجست و نیاز
مندی پیش آمد همراهان گفتند که چشم جهان بین تو نابینا است هر جوقه از سواران که بگذشتند
برنخواستی اکنون از جای خود برجستی گفت بوی خبر آن مرا از این حال پرسید که مراکب دیگران
سم بر گل زدند و مرکب یوسف سم بر دل من میزند و من بو سفرا بیو میشناسم نه بر دیدن زلیخا

حتی از قرتنا

پیش رفت تا عنان مرکب گرفت و جبه و دوش او مانع او شد زلیخا چون آن عظمت و جلال دید آواز
برکشید که سبحان من جعل العبید بطاعتهم ملوکا بعزته و جعل الملوک بمعصیتهم عبیدا لقدرته یعنی
منزه است آن خداوندی که بنده کان را بسبب طاعت و فرمان برداری ایشان بپادشاهی رسانید
بعزت خود و پادشاهان را بسبب معصیت و نافرمانی بمرتبه بنده کی فرود آورد بقدرت خود گویند
در آن حال آهی سرد از دل پر درد زلیخا در آمد که از سردی آن نفس حجره درون یوسف را انجماد
او لیستند شد یوسف متوجه شد که آن باد سرد از کجا است زلیخا را دیدند بدان صفت بر سر راه نشسته
زلیخا را گفتند که یوسف بتو میگوید زلیخا صدا بر آورد که ان الصبر والتقی صیر العبید ملوکا والحرص
والمعصیة صیر الملوک عبیدا یعنی بدرستیکه صبر و پرهیزکاری گردانید غلام را پادشاه و حرص
و معصیت گردانید پادشاه را غلام یوسف گفت این چه زن کیست که سخن [illegible] ضعیف
میگوید زلیخا گفت نمیدانی که من کیستم من آنم که بزرگت خریدم و عزت بر در بدم و موهبت
بلولو لالا بافتم و دل و جان برای وصل تو داده مراد نیافتم عاقبت صبر و تقوی تو را عزیز کرد
و حرص و شهوت مرا ذلیل گردانید شعر کسی نبود بر جان من : امروز کسی نیست بر
من : ای بیخبر از بلا و غمهای من : ای گریه بناله گفت [illegible] من : یوسف گفت بدار زلیخا
این زلیخای ماست زلیخا چون این بشنید نعره برزد و بیهوش شد و بیفتاد یوسف سر ایستاد
و بوضوء نا آب بر روی او زدند چون بهوش آمد یوسف گفت ترا چه رسید زلیخا گفت یا یوسف
در آن وقت که جوان و صاحب جمال در نقاب کمال بودم و خزینه خود در بهای تو داده بودم
و جان خود در قدم تو نهادم یکبار نگفتی که زلیخا ای اکنون که پیر و کور و ضعیف و نحیف و رنجورم

بمن تسخر میکنی و مرا کجا دست میدهی یوسف طاقت شنیدن سخنان جانسوز نداشت از ترحم آب
بر چشم او بگردش در آمد بر حال و تاسف خورد و از برای او دعا کرد و گفت تعالی الله ...
پس خواص خود را فرمود تا تعهد احوال او کنند و نفقه که کفایت او کند از سرکار خواص خود با و رسانند
زیرا که یوسف را انبارهای متعدد بود بعضی بجهت صدقات و بعضی بجهت صلات و عطایا و بعضی
خواص سرکار و بالیشان گفت زلیخا را بگوئید که من در محنت صبر کردم بدولت رسیدم تو نیز در
فرقت صبر کن تا بدولت مواصلت برسی زلیخا گفت در آنوقت که جوان و صاحب جمال و دنیا بودم
نرسیدم در اینوقت که پیر و کور و ضعیف و ناتوان شده ام چون رسم پس از آن نفقه که یوسف
میداد روزگار میگذرانید و هر شب میان سر چار سوی که یوسف را در آنجا دیده بود می آمد و آن خاک را
خود بگرفتی و بر دیده و در روی خود بمالیدی و با و گفتند چرا چنین میکنی گفت از آن روز که یوسف این
سخن گفت مرکب او در اینجا قدم گذاشت و از این خاک بوی او بمشام من میرسد آورده اند
که بار دیگر بهمان طریق یوسف بجانب میدان شد و صدای نعره حجاب و چاووشان بگوش زلیخا
زلیخا رسید کنیزکان از او پرسید که یوسف بجانب میدان میرود گفتند بلی گفت مرا ببرید و بر سر راه
یوسف بنشانید گفتند که مقصود تو چیست گفت اگر وصال او جواهر ... اما عشق او
بر جانب امروز آن ... که بار ... ملامت ... مرکب ... با یکجهه ...
رسم با در بادیه هجران جان دادم کنیزکان او را بر سر راه یوسف بردند چون یوسف برسید زلیخا
فریاد کرد و گفت یا یوسف بحق الذی اعزک و اذلنی ان تقف ساعة ولا تغیب ... بحق آنکه ما
که ترا عزیز ساخت و مرا ذلیل کرد آنکه ساعتی بایستی و از من غایب نشوی یوسف باز گشته
الفرع ...

و گفت مرا ... نیست زلیخا گفت یا یوسف ... کردن دولت کند
عاجزان خود را فرامش کند یوسف گفت یا زلیخا تو نه گفت من روزی بودم اکنون هم تو ئی
گفت ای زلیخا آن گنج و مال چه شد گفت در سر کار تو شد گفت آن نرگس شهلای تو چه شد
گفت در کار از اشک فراق تو شد گفت آن زمانه رخسار تو کو گفت فدای عشق تو شد گفت
آن همه طرازمان از بنده و آزاد تو کو گفت بسر عشق تو از من کناره گرفتند گفت از آن چیزها که در
تصرف تو بود هیچ باقی نمانده است گفت بغیر از عشق تو دیگر هیچ باقی نمانده گفت ای زلیخا آن محبت
که داشتی هیچ قصوری راه یافته است گفت هیهات هیهات هر چه در عالم موجود است بمرور ایام
نقصان پذیرد اما محبت که روز بروز نو و تازه تر گردد یوسف از زلیخا در این باب برهان طلبید
زلیخا گفت تازیانه که در دست داری بیار یوسف تازیانه بطرف زلیخا دراز کرده زلیخا سر تازیانه را
بر سینه سوزناک خود نهاد و از حرارت سینه او یوسف تازیانه از دست بیفکند و از سطوت آن حرارت
عنان از دست بگردانید زلیخا گفت ای سلطان من با این زنده چهل سالست که این آتش در سینه دارم
و با آن میسوزم و میسازم و از تاب آن نمی پرهیزم تو با این مردی یک لحظه که تف آن آتش که در سینه
دارم از سینه بسر تازیانه است رسید تازیانه را از دست بیفکندی و اسب بگریختی
الحاصل گفت و شنود دوستانه میان یوسف و زلیخا بطول انجامید و خیل و حشم از دور ایستاده
متحیر بودند که این پیره زال چه حال و چه مقال گفته است که با عزیز چنین قیل و قال گستاخانه میکند
و عزیز نیز بادی بحسن و خلق جواب میدهد یوسف این سخن بشنید و گفت ای حاجبان معذور
دارید که این ... که با ما نرد محبت باخته و خزانها در طلب وصال ما خانه ساخته و عمری

دهمی بر سر کار و بار ما پرداخته این عاشق وفادار است که هرگز بوی وصالی از ما نیافته اکنون
ساعتی بمراد رسیده و لحظه مقصود بکام خود دیده معذورش دارید و انجواقعه را سهل شمارید
گویند که یوسف چون از نزد زلیخا عنان گردانید و روانه شد در ساعت جبرئیل از جانب
پروردگار جلیل نزد او آمد که یا یوسف بازگرد و بر آتش فرقت این محنت زده آب لطف
و محبت بزن که روزی که بانوی تو بوده است از خدمت نموده است [illegible] نهمت بر تو
دارد یوسف سراسیمه باز بسوی زلیخا برگردانید کنیزکان با او گفتند که ای زلیخا یوسف بازگردید زلیخا
گفت مگر کافی بر میگردد گفتند رو بسوی آید گفت مگر میخواهد که زخم تازه بر دلم نهد چون یوسف نزدیک
رسید جبرئیل با او گفت پیاده شو یوسف پیاده شد گفتند با او که یوسف پیاده شد گفت مگر بکال
من خشم میخورد یوسف چون نزدیک او در آمد دست بر سر زلیخا نهاد با او گفتند که ای یوسف است
که دست بر سر تو نهاده است زلیخا گفت یا یوسف این نوازش از مقام این بلا لطف است یوسف گفت
که این امر و فرمان پروردگار است که با تو این عنایت دارد اکنون هر حاجتی که داری بخواه زلیخا
گفت بر بیمار دوای عرض نمودن و نهادن از جوان مردی دور مینماید اگر بخواهم بدهی آنچه بخواهم
یوسف گفت اگر بتوانم بدهم میباید است بخواه گفت یا یوسف هر دو ناتوانم تن تو را خواهم تا بینایم
چشمی بینا خواهم که بطلعتم طلعتی زیبا خواهم بیوه ام چون تو مرد که شوهر خواهم یوسف گفت
مرا بدینها همه قدرت نیست در حال جبرئیل آمد و گفت یا یوسف اری تو را نمیشود باید که
اگر تو را بر این ها قدرت نیست ما را قدرت هست از تو خواستن و از ما دادن یوسف دست
دست بدرگاه الهی برداشت و خدا را باسم اعظم خواند و جناب مصطفوی و آل او را صلوات
الله علیهم و سلم

الله علیهم وسیله و شفیع حاجت خود ساخت و حاجتهای زلیخا را از بارگاه کبریا مسئلت نمود و هنوز
دعا تمام نشده بود که زلیخا گفت یا یوسف سر بردار که تیر دعا بهدف اجابت قرین شد و زلیخا
زاید و مطلب حاصل شد یوسف سر برداشت زلیخا را دید چون ماه چهارده تاجی مرصع بر سر و
حله با الوان مختلف در بر و دو هفتاد گیسوی منظوم بلولؤ و گوهر با دو چشم بینا مانند نرگس شهلا بس
نجده ساله گی رسیده در عذار زلیخا در اتکال بخندید چنانچه برق و لمعان لب و دندان او بر جمال یوسف
غالب آمد یوسف گفت ای زلیخا این تویی گفت نه بلکه لطف ایزدی است که مرا از خلق بجهت
تو محنتی ساخته و در نظر تو شکل من جلوه داده است یوسف گفت با زلیخا اندوه مدار که تو را بار دیگر
جمال و جوانی آمده و مرا با تو میل و مهر پیدا آمد اکنون آن حاجت شیر خوردن با اجابت کشد گفت
مصاهرت و مواصلت بدید و [illegible] زلیخا روی از او در کشید و گفت یا یوسف
معذور دار که من در آنوقت اگر چون حال تو از اشتیاق ختمی هرگز بتو میبرد و حسمی اکنون از سر ما در
گذرد قصد بار دیگر کن که ما را در آنوقت هوای دیگر بر سر بود اکنون آن هوا برفت دیگر ای
آن محبت محبوب حقیقی قرار گرفت و [illegible] از اینهمی عشق و محبت زلیخا بیشتر شد و کمال [illegible]
عشق زلیخا شد که او را تاب نماند و مبالغه از حد گذرانید و زلیخا در قبول خطبه امتناع و در [illegible]
[illegible] گویند یوسف [illegible] زاد وسیله و واسطه نمود و بنزد زلیخا یا یوسف را قبول کند زلیخا قبول نمیکرد
تا چهل روز برآمد یوسف در این چهل روز از عشق زلیخا آن محنت دید که زلیخا در این چهل سال
ندیده بود چون چهل روز شد یوسف حق تعالی میفرماید که زلیخا در آنوقت ما را شناخته
بود با ما بیگانه بود و شیفته تو شد اکنون که با ما آشنا شده با هر کس بیگانه است و محبت [illegible]

بر محبت ما منکر نبود یوسف گفت پادشاها من در عشق او چنان خواهی کرد که با او در عشق من
کردی خطاب آمد که یا یوسف چهل بار رتبه شفاعت فرستادی و اجابت ندیدی چرا
یکبار رخصت را شفیع امر خود نکردی تا بمراد رسیدی پس یوسف خواست که بخانه زلیخا رفت و گفت یا زلیخا
بحق الله علیک ان لا تؤذینی بعرافتک زلیخا از خانه بیرون آمد و گفت ای یوسف بزرگترا شفیع خود
گردانیدی و مرا مجال رد کردن شفاعت او نیست اکنون آنچه میخواهی مقبول است پس یوسف او را
بعقد ازدواج مجلس آراست که رنگ بزم جنان و قرین روضه رضوان بود هما منعقد گردید و بعد از
آنکه ازدحام خلایق منجلی شد جمله نشینان پرده راز و محرمان خلوت خانه عشرت و ناز زلیخا را
چون گل نو دسته آراسته در بزم نشاط بر سریر اجلاس بنشاندند و یوسف را چون شاه بر مسند
عز و جاه بر مثال آفتاب و ماه با وی قرین گردانیدند چون زلیخا دیده باز کرد و نظر بر جمال محبوب
بعد از انتظار بسیار افکند زمانی از هوش رفت و چون بخود آمد گفت سبحان الله این منم که بعد از
مفارقت چندان بمواصلت چنین رسیدم والحمد لله که مراد دل و مقصود جان در کنار خود دیدم شعر
چه خوش باشد که بعد از انتظاری ، به امیدی رسد امیدواری ، منم که دیده بدیدار دوست
کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز این بگفت و از غایت تعجب از این واقعه باز
از هوش برفت یوسف سرش در کنار گرفت و بوی جان پرور خویش او را بهوش آورد
حق سبحانه و تعالی چنان حسن زلیخا را در نظر یوسف جلوه داد که گویا حور عین است که از ریاض
خلد برین برآمده است چون آن صورت که در نظر یوسف جلوه گر شد داعی شهوت بر قوای طبیعی
غالب گشته و میل مباشرت عنان اختیار از دست مصابرت او گرفته چنین لام الف با وی

در آغوش کشید

در آغوش کشید و چون شیر و شکر در وی آمیخت و چون با وی صحبت داشت مهر بکارت او را باقی یافت
و ما احسن ما قال الوصال الجاری فیه الجمال مثنوی نظر چون یافت بر دیدن قرارش ، فتاد کش شد
سوی بوس و کنارش ، لبش بوسید شیرین شکرش را ، بدندان کند عناب ترش را ، چو بود از بهر
آن فرخنده مهمان ، نمود لب بر خوان وصل او نمکدان ، از آن سو کرد اول بوسه ساز که بر خوان
از نمک باشد آغاز ، نمک چون شور شوقش بیشتر کرد ، دو ساعد در میان او کمر کرد ، بزیر
آن کمر تا برده رنجی ، نشانی یافت از پنهان گنجی ، میان بسته طلب را چابک و چست ، از آن
گنج نهان درج گهر جست ، نهادن پیش آن سرو گلندام ، بقفل حقه از نقره خام ، شه غازی
برده سوی حقه دستی ، نه خاین داده قفلش را شکستی ، کلید حقه از یاقوت تر ساخت ، ز کان دانش
قفل و در وی گوهر انداخت ، بعد از فراغ از صحبت یوسف از زلیخا سؤال نمود که ای زلیخا بعد از
آنکه مدتی با عزیز قرین و هم خواب و هم نشین بودی مهر بکارت چگونه بر جا مانده و این غنچه سربسته
بشمیم نسیم سحری چگونه نشکفته است زلیخا گفت که در آن مدت که دست جمال هیچ آفریده بدامن
عصمت من نرسیده بود در خواب چندین مرتبه جمال ترا دیده بودم و نام و نشان و منزل و ماوای
ترا پرسیده در آن وقت این نقد را امانت بمن سپرده بودی این حقه را از سر مهر نگاه میداشتم اگر چه صد بار
تیغ ملامت از دست ملامتگران بر فرق خوردم اما الحمد لله که امانت را خیانت نکرده بصاحبش او را
سپردم یوسف چون استماع این معنی از وی نمود مهر و محبتش افزود و از جان شیرین او را دوست تر گرفت
و با وی عذر گذشته خواسته اظهار نمود که ای زلیخا مواصلت بدین طریق بهتر نیست از آنکه سابق بجوا میخواستی
زلیخا گفت ملامتم مکن که مرا جوانی و کامرانی خانه دانه و ترا جمال بکمال صحبت آراسته در یافتی

این دو حالت چگونه جمع توان یافت گویند که چون محبت زلیخا بر جمیع قلب یوسف بر نهج استیلا یافته
بود که ساعتی بی دیدار زلیخا آرام نداشت شبی یوسف بر فراش خویش انتظار زلیخا میکشید و زلیخا در
محراب عبادت بطاعت اشتغال داشت هر چند یوسف تقاضا مینمود زلیخا در طاعت میفزود آخر
یوسف از الطاف نماند گفت ای زلیخا امروز من در جامه خواب و من مقام اضطراب چه نام که تو آنروز بودی
زلیخا گفت من نیز در گوشه محراب بدان سیلم که تو آنروز بودی بعد از زمانی زلیخا چون یوسف را بی آرام
دید از روی استغنا قصد بیرون رفتن از خانه نمود یوسف در عقبش روان شد تا او را اگر در زلیخا
چون بدر خانه رسید یوسف دست در انداخت تا دامنش بگیرد پیراهن زلیخا از عقب پاره گردید
روی بیوسف کرد و گفت یا یوسف قمیص بقمیص ای یوسف آنروز در پیراهن تو زدم و امروز پیراهن
در مقابل آن تا پیراهن نه ترا برهنه و نه مرا از تو خجالت آنگه گفت ای یوسف از آنچه در سینه تو از
محبت الهی قرار داده اند شعله از آن در خرمن وجود ما زده اند تا مادام که ویرا نشناخته بودم
بغیری پرداختم اکنون که ویرا شناختم چگونه بدیگری پردازم مرا بکمال جنس نسبت دو محبت در آن
نگنجد آورده اند که چون یوسف زلیخا را در طاعت و عبادت حریص دید فرمود تا قبه برای او بنا کنند
بدوازده ستون زرنگار و در میان هر ستون قندیلی از زر بیاویختند و در میان تختی در نهایت خوبی
بنهادند پس زلیخا را در آن قبه طلب فرموده ساکن گردانید چون زلیخا آن خلوتگاه بدید
آنرا جهت طاعت بندگی الهی پسندید یوسف گفت ای زلیخا تو در زمان دولت و حکومت
خود از بهر من خانه ساختی و آنرا بیت الکرامه نام نهادی و من امروز برای تو این خانه ساختم
و آنرا بیت العباده نام نهادم تا تو در این خانه باشی و بعبادت الهی اشتغال نمائی زلیخا

درآنجا مشغول

درآنجا مشغول عبادت می بود یوسف نزد وی حاضر می شد و تعداد اسماء الهی بر وی القا میکرد و ورا
بلطایف الهی دلالت میفرمود و بشکرگذاری این نعمتها تحریص میکرد و او را از زلیخا دو پسر گرامی شد
یکی را میشا نام کرد و دیگری را افرائیم و دختری رحمه نام در حرم ایوب پس قصه برادران یوسف و پدر ایشان
یعقوب بطریق ورود ایشان بر یوسف قوله تعالی و جاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم و هم له منکرون
ولما جهزهم بجهازهم قال ائتونی باخ لکم من ابیکم الا ترون انی اوف الکیل و انا خیر المنزلین فان
لم تاتونی به فلا کیل لکم عندی و لا تقربون قالوا سنراود عنه اباه و انا لفاعلون الی آخره تفسیر
و آمدند برادران یوسف پیش داخل شدند بر وی بشناخت یوسف ایشان را و ایشان او را نشناختند
او را چون سرانجام کار ایشان نمود و شترهای ایشان را پر بار نمود ایشان گفتند یک شتر دار
دیگر هست برادر دیگر که از پدر ما است و در خدمت پدر مانده است تا بار آید یوسف گفت بیار بار دیگر نزد من
آن برادر پدر را تا شتر دار پر بار کنم که من شماره مردم بینم پس شماره شتر ایشانی بینید که من تمام می
پیمایم کیل را و حق کسی را نگاه میدارم و نیکوترین مهمانداران که در مراعات مهمان کوتاهی نمیکنم پس
اگر نیاورید برای من آن برادر را پس شما را کیلی نیست نزد من و نزدیک مشوید بمن که جهت شما نزد
من برادر آورده نیست ایشان گفتند که ما سعی خواهیم کرد و ما این امر نزد پدر و در این باب آنچه لازمه
جد و جهد است بجهد خواهیم آورد التفصیل چون قضیه قحط و غلا و تعطیل بطول انجامید و از مصر نواحی
آن مانند و شام و عراق منتشر گردید بعضی از ساکنان که در گرداب قحط افتاده بودند غرق دریای
جوع گردیدند و از دست رفتند و از شام و عراق بجانب مصر جهت طعام نزد و میشدند در آن پسران
یعقوب هم نزد پدر بزرگوار آمدند گویند که بعد از جدا شدن یوسف از یعقوب بیست سال بعد از

آن یعقوب برادران او که این ستم کرده بودند سخن نگفت و اصلا بایشان نظر التفات نداشت و از
میان ایشان بیرون رفته بود و بر سر راه شام بالای تلی در حوالی کنعان خانه‌ای از سنگ و از ریگ ساخته
بود و آنرا بیت الاحزان نام کرده و در آنجا منزوی شده بود و هرگاه قافله شام بجهت غله بمصر میرفتند
و از آنجا غله خریده بشام بر میگردیدند گذر ایشان بدین موضع می افتاد و بجهت تیمن بزیارت
آنحضرت مشرف میشدند و اوصاف جمال و کمال و حسن خصال عزیز مصر نسبت بعموم خلایق خصوصا
اهل شام نزد آنحضرت بیان میکردند و طریق اکرام ضیف و خوش سلوکی او با جهان و غریب نوازی
در میان می آوردند خواطر یعقوب علیه السلام بشمایل عزیز در غایبانه گردیده مکرر و غایبانه در حق او دعا میکرد و میگفت
این صفات که عزیز مصر دارد از خصایص انبیا و اصفیاست ظاهرا بسیار آرزو میکرد که کاش نزد
عزیز مصر توانستمی رفت تا شاید در آنجا از یوسف خود سراغی یافتمی الحاصل اولاد یعقوب نزد پدر
بزرگوار آمدند و عرض کردند که ای پدر مدتیست مدید و عهدیست بعید که باحوال فرزندان بی پروایی
و از زندگانی ایشان خبر نمی پرسی هر چند ما گناه کاریم و مستوجب عقوبت برائیم اما اطفال و عیال ما
گناهی ندارند و بعقوبت گناه ما گرفتار شده اند و تو بحال این نامرادان نظری نمیکنی و از پریشانی
حال ایشان خبری نمیگیری یعقوب چون سخن قحط و غلا و گرسنگی اطفال و عیال استماع نمود جراحت او
تازه و الم او بی اندازه شد آب در چشم مبارک گردید و دو کلمه بجهت یگانه ادا نمود و غیرت آمیز چون
و اهل و عیال از غیر تکلف ... رو بفرزندان کرد و گفت شنیده ام که عزیز بنده ایست موفق
بتوفیقات و حیانه و مؤید بتاییدات آسمانی و موصوف بصفات حمیده و متخلق باخلاق پسندیده
در این قحط سال در انبارها گشوده و ترازوی عدل نهاده هر که هر متاع نزد وی برد در مقابل آن

انتفاع گیرد گنان

انتفاع گیرد شما نیز باید که قطع این مرحله نموده بمصر روید بهدیه که دارید پیش وی برید و قدری
طعام بجهت اطفال و عیال بسبب در بهر فرزندان گفتند که ما را چیزی نمانده است که بطریق تحفه
که لایق سرکاران عزیز برده داشته باشد نداریم رفتن ما نیز در چنان عزیزی چگونه میسر گردد یعقوب
فرمود که مسموع میشود که او بسیار کریم است و هر کریم اندک چیز هر و بسیار انگارد گفتند ای
پدر در می چند سیاه و قدری پشم و پوست گوسفند و پنیر داریم و اینها را نزد بزرگان رواجی
نمی بینیم هر چند عزیز کریم است ما را حیا مانع میشود که چنین متاعی حقیر نزد چنین بزرگ کریم ببریم
با کمال نبوت هر چند متاع شما حقیر است اما التفات شما رفیع است فرزندان متابعت رای پدر کردند
و استمداد همت از وی جستند و بعد روز ده شتر بارکش همراه گرفتند و بنیامین را که
برادر اعیانی یوسف بود و یعقوب با وی بجای یوسف انس داشت نزد پدر بگذاشتند و بجهت
او نیز شتری با خود بردند و بضاعتی فراخور استعداد خویش گرفته عزیمت سفر مصر نمودند یعقوب
زبان گوهر فشان بنصیحت فرزندان گشود و ایشان را با موری چند که طریقه بزرگان و مکرمت دلالت
کرده فرمود که چون بنزد عزیز در آیید اول بمدح و ثنای او مبادرت نمایید و چون حکم بنشستن
کند با دب ایستاده بنشینید و تا از شما سخنی نپرسد زبان بگفتار نگشایید و اگر چیزی پرسد زیاده از
قدر ضرورت جواب نگویید و اگر در صحبت طعام فرماید بکمال آداب نزد او طعام خورید و چون رخصت
مراجعت دهد پشت بجانب وی مکنید و هر گاه از مجلس وی باز گردید هر چه در مجلس او گذشته باشد
میکه اصلا با هیچکس نگویید فرزندان وصایای پدر بسمع قبول اصغا نموده روی بجانب مصر نهادند تا هنگامی که
بحوالی مصر رسیدند آورده اند که یوسف در سر راه مصر کسان از جانب کنعان می آیند فرموده بود تا [illegible]

محکم بنا کرده بودند مشتمل بر چهار دروازه و درهای آهنین بر وی نصب کرده و پاسبانان در آنجا
تعیین نموده تا هر که از جانب کنعان بآنجا رسد نگاه بانان صورت حال وی نوشته مسرع عرض دارند
چون اولاد یعقوب بآنجا رسیدند و آن شب در آن منزل گذرانیدند علی الصباح خواستند که از آن
منزل کوچ کنند پاسبانان گفتند که فرمان عزیز صادر شده که هر که اینجا آید نام و نسب او را
معلوم کرده معروض داریم اگر رخصت فرماید بگذاریم و الا برگردانیم ایشان نام و نسب خود بیان
کردند و آنها نوشتند و چون ذکر نسبت در میان آمد از کعش آن مضایقه نمودند و چون عذر
فایده نبخشید آنرا نیز نوشتند که جماعتی چنین با بضاعتی چنین شرمسار گشته اند وارد شدند چون
نامه پاسبانان بیوسف رسید یوسف آنرا بخواند و دانست که برادران وی اند متغیر شد پس یکی از
مقربان وی که حاضر بودند در حیرت افتادند که بمجرد خواندن نامه پاسبانان سبب تغیر چه باشد
وزیر که محرم الاسرار وی بود در خلوت از وی سبب گریه پرسید یوسف با وی تمامی واقعه اظهار نمود که اینها
قومی اند که مرا بی گناه در چاه انداختند و فروختند و قصد کشتن من کردند اکنون بسبب تنگی و رنج
احوال بمن احتیاج کرده اند که غله از من بستانند در حیرتم که با ایشان چه معامله کنم وزیر گفت این جای
تحیر نیست چون ایشان با تو همه این جفا کرده اند تو نیز در مکافات آن فرمای تا ایشان را
در بند و زنجیر کنند و در زندان برند و اگر قصد هلاک تو داشته اند فرمای تا سر ایشان بر سر کوی
شهر از حلق جدا کنند یوسف با وزیر دیگر مشورت کرد او گفت اینها برادران تو اند جفاها
که ایشان با من کرده اند در مقابل آن با ایشان بدی کردن از مردانگی دور است در عفو لذتی است
که در انتقام نیست الحاصل یوسف فرمان داد تا پاسبانان آنجا ایشان را بگذارند که بمصر درآیند

مهماندار بجهت

مهمانداری بجهت ایشان تعیین فرمود و بجهت ایشان از مصر الوان اطعمه بکثرت و انواع
میوه ها فرستاد و امر فرمود تا ایشان را باعزاز و اکرام تمام بمصر رسانیدند و آن روز که وعده رسیدن
ایشان بمصر بود فرمود تا شهر را آیین بستند و کوچه ها را آب زده جاروب کردند و در صف جای جای
و پاسبانان با هیبت و عظمت نشاندند و بر هر جانب پانصد مرد مسلح مقرر داشتند و در صحن بارگاه
فرشهای زیبا از حریر و دیبا انداختند و در میان صحن تختی زرین مرصع بجواهر نهادند و خیمه های عالی
بر سر تخت کشیدند و غلامان نیکو صورت سلاح بسته نیزه بازی و عشرت سازی در آمدند و حکم
فرمود که تمام اکابر و اعیان مملکت در مجلس شریف فراهم آیند و مجلس را بقاعده ملوک سلاطین
بزیب و زینت هر چه تمامتر بیاراستند و خود بدولت و عظمت تمام بر بالای تخت قرار گرفت
رخصت داد تا کنعانیان را بحضور در آوردند و در روایت دیگر آنست که چون برادران یوسف
خواستند که از کنعان بیرون آیند و بدروازه کنعان رسیدند جبرئیل علیه السلام نزد یوسف آمد گفت
یا یوسف اینک برادران تو آمدند و یوسف بر سر آن دروازه که از مصر بکنعان میرفت خیمه
سرخیمه بود که در آن نشسته و در آن ده سال منتظر بود تا کی باشد که برادران او برسند چون
جبرئیل این خبر باو رسانید برخاست که فردا آید جبرئیل گفت که هنوز بدروازه کنعان اند و ده
روز انتظار باید در روز سیزدهم یکتن از مصر ایشان را خواهی دید چون ده روز بگذشت
جبرئیل باو گفت که فردا برادران تو میرسند و روز دیگر یوسف بهانه شکار جدا شده گرد دشت
سوار شد چون پارهٔ راه رفتند قافلهٔ کنعان پیدا شد یوسف نگاه کرد برادران خود را دید
گرد آلوده و هر یک بر اشتری بر دارنگی نهاده در پیش قافله می آیند و هر کدام کلاهی نمدی بر سر و جامهٔ

پس همین در بر بارخ چون ماه تابان چون شکر یوسف ایشان را بدیدند آن جمال و شکوه از روی تعجب
بهمدیگر نظر میکردند و میگفتند میان این ششصد هزار مرد یک کس نیست که بدین جمال و شکوه باشد مگر
ملک یوسف را پسری بود منشا نام و در دست رسالت پدر بمرتبه نظری بهید بهمدیگر دو لکاس با
نگاه میکند یوسف گفت ای فرزند چه نظر میکنی منشا گفت ای پدر ایشان بسیار شبیه اند این ده جوان
بتو یوسف از شنیدن این سخن گریه بر او غالب شد اما پنهان داشت پس روی به پسر کرد و گفت ای
ایمان پدر این ده جوان که می بینی برادران من و عمان تو اند پسر گفت که ای پدر با ایشان چه جفا
کرد گفت خدمت ایشان بتو حواله کردم در حجره ای از حجرهای خاص ایشان را فرود آور و در لحظه ایشان را
بحمام برد و هر یک دست رخت نیکو پوشان و منشا را گفت ایشان را نیکو بشو و این سخن را پنهان
دار و با کس مگوی که بدانند که من برادر ایشانم چرا که هنوز وقت آن نیست آشنا نخواهم داد گفت
چرا گفت بسبب آنکه بدیها با من کرده اند خجالت دارند گفت ای پدر با تو چه کرده اند یوسف
ماجرا را تمامی برای او گفت پس چون قافله کنعان در این شهر رسیدند منشا کس فرستاد و همراهی
خود را طلبید ایشان را بحجره خواص فرود آورد چنانچه پدر وصیت نموده بود در باره ایشان
بجا آورد و ایشان از بسیاری مراعات که میدیدند تعجب میکردند و میگفتند که آیا این شفقت
در باب ما بچه سبب است بعضی میگفتند از بهر غریبی ماست و بعضی میگفتند که چون میدانند که ما اولاد
کیستیم بجهت پدر ما را حرمت میدارد و الحق تا سه روز ایشان را طلبید و بدین سبب ایشان را
خوف بهم رسید که آیا با این همه شفقت که با ما دارد بچه سبب است انتها نظر میدهد مگر خبردار شده است
که ما با برادر چه کرده ایم هر چند لطف میدیدند اما در دل خائف و هراسان بودند که الحق این لطف

در روز چهارم

و در روز چهارم ایشان را طلبید الماس چون یوسف برادران را بحضور طلبید ایشان ده نفر جوانان
صورت مهیب خلقت عجیب سیاه موی بلند قد بودند بنداری سر که آن صورتهای بدیعه و هیکلهای منسبه
مشاهده کردند حیران و متعجب شدند یوسف یکیک ایشان را بدید و ایشان را شناخت ایشان یوسف را نشناختند
و سبب نشناختن یوسف ایشان را آن بود که حق تعالی وعده داده بود او را در وقتی که او را بچاه می انداختند
و ایشان را خبر خواهی داد و دیگر در ایشان در حالتی که ایشان ترا نشناسند باید لیکن خواهد که دیده بود
که او اول بار بسبب خبر دادن جبرئیل آورد یا بسبب اعلامی بود که راه داران او را نموده بودند و سبب
نشناختن ایشان او را یا بسبب تعهدی بود که فیما بین ایشان متعارف شده بود که یوسف
چهل سال بود و یا بسبب آن بود که یوسف نقاب بر صورت کشیده بود چنانچه رسم سلاطین آن زمان
بود یا بسبب آنکه حجاب و دربانان نموده یوسف ایشان را در ورود داشتند و گفتگو فیما بین ایشان
بواسطه ترجمان واقع میشد و قول آنست که در آن روز یوسف بر سریر سلطنت نشسته و تاج
مرصع بر سر نهاده و لباس ملوکانه پوشیده و غلامان زرین کمر کمر بسته در برابر ایستاده و هیبت
عظمت و آوازه شوکت او بگوش فلک رسیده و ایشان در مقام عجز و نیاز سر خجالت در پیش
ل افکنده یارای نظر کردن بر او نداشتند بدین سبب او را نشناختند القصه برادران بکمال
ادب و احترام بزبان عبرانی بروی سلام کردند یوسف هم بان زبان جواب ایشان گفت بعد از آن
از ایشان پرسید که شما از کجا آیید و بدین دیار بچه کار آمده اید گفتند ما مردم بادیه نشینیم از
بلاد شام جفای روزگار بما رسیده و صیت عدل و احسان عزیز بگوش ما رسیده با شدت عطای در
این دیار آمده ایم بامید و اقبال خود فرو بریم یوسف گفت گویا شما جاسوسید که بعنوان

جاسوسی نیامده‌اید بار آمده‌اید تا بر احوال اینها بار اطلاع یابید و برای دلهاشان خبر ببرید و لا جهت
تحصیل غله دو نفر یا سه نفر بس بود و ده نفر برای ده شتر در کار نبود گفتند معاذ الله که ما جاسوسان باشیم
بلکه ما از نسل پاکانیم و پیغمبرزاده‌ایم و از آبا و اجداد ما هرگز بدذاتی بوجود نیامده و شاید شنیده باشید
ابراهیم خلیل الله و اسحق ذبیح الله و یعقوب اسرائیل الله و کرامات ایشان بسمع اشرف رسیده باشد
ما از آن خاندانیم و چون دیدیم که از اطراف و جوانب عموم برایا روی بدرگاه خلایق پناه می‌آوردند ما
نیز متوجه این دیار شدیم تا از موائد الطاف سلطانی نصیبی جمیل محظوظ گردیم یوسف پرسید که والد بزرگوار
در زمره زندگان است یا از جمله مردگان گفتند بلکه زنده و در قید حیات است یوسف گفت پدر شما چگونه مرد
دیگر چگونه زنده کاهنه نکرده‌اند گفتند پدر ما مردیست رفیع الشأن عالی مکان از نسل ابراهیم خلیل و یعقوب
شرافتش اسم آن خلعت نبوت و فتوت و مروت یاریست از آسمان اسحق و ابراهیم یافته و روی همت از
الفت غیر حق بالکلیه برتافته و اکنون در گوشه نشسته و در آمد و شد خلق بر روی خود بسته یوسف
پرسید شما چند برادرید از این پدر گفتند ما دوازده برادر بودیم در میان ما آنکه بصورت و سیرت
بهتر بود و بمنصب نبوت شایسته‌تر از دیگران بعزم تماشا با ما بصحرا آمد و ما بسبب غفلت در نظر فیتی از او
دست باز داده گرگ آهنگ وی کرده او را بخورد و چون این خبر بپدر رسید آتش در خرمن صبر او افتاده از خلق
کناره گرفت و اختیار کلبه تنگ نموده و چندین سر و کش از غم چون بنفشه خمیده و چشمش از گریه سفید
شد دیگر آن فرزند گم شده فرزندی دیگر دارد که با او در مادر شریک بود اکنون همراه آن برادر
بروی افسرده خاطر فاطر را بدیدار او تسلی می‌دهد و بکنف حفظ جانی او را از خود جدا نمی‌کند
یوسف فرمود نام آن پسر چیست گفتند بنیامین فرمود چرا باین اسم موسوم نمود گفتند چون مادر
آن پسر که راحیل

آن پسر که راحیل نام داشت در وقت ولادت او وفات یافته و پدر او را بشیر دایه پرورش
داده و فرزندی را که مادرش مرده را بنیامین گویند لهذا باین اسم موسوم شد یوسف چون این سخن بشنید
گریه بر او غالب شد و در پس پرده رفته زمانی غلط نمود و برگردیده بنشست پس فرمود که من
نگاه میکنم بر شما آثار رشد می‌بینم آیا کسی هست در این شهر که بر صدق گفتار شما گواهی دهد و بر صحت
نسب شما مطلع باشد روبیل گفت ما در شهر شام مشهور و معروفیم و در این دیار غریب و کسی نام معلوم
نیست که کسی ما را در این شهر بشناسد و بر اصل و نسب ما اطلاع داشته باشد یوسف فرمود
تا ایشان را در منزل مسکن ترتیب دهند و برای ایشان مهمانداری مقرر فرمود و سفارش نمود که آنچه لازمه
اعزاز و احترام است درباره ایشان مبذول دارند هر روز بمجلس عالی ایشان را حاضر می‌ساخت
و مدتی با ایشان در زندیده نگاه میکرد و ایشان را باز بمنزل معهود رخصت داده در وقت آنها ملوّن
رنگارنگ و طعامهای گوناگون میفرستاد و کمال مراعات با ایشان میفرمود ایشان گاهی با حسابها
که در پی او متعلق شده امیدوار میشدند و گاهی از خوف و دهشت کار بر خود گمان زده شده
گذشت بد معامله ایشان با یوسف گوش زد وی شده باشد خوف بر ایشان مستولی میشد تا
روز دیگر با هم طریق گذشت و با خود گفتند که اگر بسبب اتفاق او این باشد کار ما بسیار
مشکل خواهد شد پس با یکدیگر مشورت کردند که فردا از عزیز رخصت می‌طلبیم که باید در دیار
خود رویم پیش از آنکه بحیله بر روی کار افتد و در نظر خلق ذلیل و خوار شویم روز دیگر بمجلس عزیز
در آمدند و شرایط تعظیم بجای آوردند پس در وقتی که نشستند بکمال الطاف عزیز از انقطاع ما را
فرمایند که بوطن خود مراجعت نماییم عین مرحمت خواهد بود یوسف گفت شما میگویید که فرزندان

یعقوب پیغمبر هم ما را ازده بود دیم بگیر اگر گرگ خورد و دیگری که دیده است پدر ما گفت بلی یوسف گفت ما را
ازین سخن شبهه در دل افتاده از آنکه در سخن شما خلاف می بینم بار دیگر راست بگویید آن برادر را که
گرگ خورد از شما بزرگتر بود یا کوچکتر گفتند کوچکتر ما بود پدر او را عزیز داشت یوسف گفت که شما بگویید
یعقوب پیغمبر است پیغمبر چگونه کوچک را بر بزرگان ترجیح دهد گفتند ایها العزیز اگر تو آن فرزند را بدیدی
پدر را در او در محبت معذور میداشتی از بسیاری حسن و جمال و فضل و کمال وی ما را نیز با وی محبت
بود و لیکن خوابی دید که بر ما گران بود یوسف گفت چه خواب دید گفتند خوابی دیده بود که تعبیر آن این
بود که وی پادشاهی بیابد و ما چون بندگان او را سجده کنیم یوسف گفت پادشاهی مشتبهانه گفتند طهارت
ذات و نیکی صفات او دلالت میکند بر آنکه او از جمله ملوک است باشد و اگر گرگ او را نخورده
بود ممکن که در دنیا نیز پادشاهی رسیدی یوسف گفت واقعه گرگ خوردن چگونه بوده گفتند ما به صحرا رفته بودیم
و او را با خود برده بودیم و او را بر سر چیزهای خود گذاشتیم و ما به تیراندازی و شکار کردن مشغول شدیم
و او را گرگ بخورد یوسف فرمود که هر گاه شما ده مرد قوی هیکل با شوکت و هیبت همراه باشید چرا
گذاشتید او را گرگ بخورد گفتند ما پیش رفته بودیم و او را تنها گذاشته بودیم فرمود من شما را مردمان
عاقل و فهیم و دانشمند میدانم این سخن بسیار از عقل دور است که با وجود ده تن با شوکت کودک خورد
سال کم قوت نزد متاع خود تنها گذارید و کسی از شما نزد وی نماند ظاهر آن است که در این سخن
دروغ گویید که او را گرگ خورده باشد ما گمان کرده ایم که گوشت پیغمبران بر درندگان حرام است
گفتند چون آلوده را آن شان نزد پدر بردیم و صحرا بند لیل و گر بر کذب شان که گرگ او را
نخورد و پیراهنش ندرد گفتند ما آنجا نبودیم شاید دزدان او را گشته باشند بعد از آن گرگ او را
خورده باشد

خورده باشد فرمود مقصود دزد بردن مال است و اسباب ریختن خون و غارت جان چون است که دزد
خونش می‌ریخت و پیراهنش نمی‌درید پس فرمود هر چند خواستم از شما راستی ببینم بر شما آثار راستی نمی‌بینم اگر غلط نکنم
شما برادر را از حسد و کینه بر آن داشته که او را گشته اید و اکنون در این دروغ بازیچه گویی و مکاری و عیاری
آمده اید بالجمله کسی را از راه بردید معلوم است در آن می بینم که چند روزی شما را در زندان کنم تا حال شما محقق
و معلوم شود گفتند ایها العزیز ما در این شهر غریب نشناسیم و کسی که ما را بشناسد نمی بینیم ما را از پادشاه
مضایقه نیست اما پدر پیر ما که سوخته آتش فراق یک فرزند است هر گاه بشنود که پادشاه بیگناه ما را
حبس فرموده می ترسیم که مبادا اندوه گشته از غم رسیدن آتش بد دعا بر زبان او جاری شود
و از تقریر او احتراز واجب است دیگر آنکه جمعی عیال و وابستگان داریم که به جهت تحصیل قوت
از برای ایشان آمده ایم اگر ما را در اینجا باز داری ممکن که در خانه جمعی ضعیف و خیل شوی و ما چون
نمک خواره که خوان احسان و لطف و نعمت بوده ایم نمی خواهیم که به سبب ما آسیبی به وی رسد یوسف فرمود
که رعایت جانب فقیران بر ما واجب و لازم است اما از گفتگوی شما بد ظنه شده ام اگر می خواهید
که خلاص شما به همه شما را اجازت دهم تا به رخصت دهم تا یکی از شما اینجا بماند و در ظفر و افت ما اقامت کند
و باقی دیگر برگردید و آن برادر کوچکتر خود را با خود همراه بیاورید تا صدق گفتار شما بر من ظاهر گردد
و غبار ریب و ریب از آینه ضمیر من زدوده شود و بعد از آن که صدق مقال شما بر ما معلوم شود بعنایات
ممتاز خواهید شد گفتند فرمان تراست هر کدام از این ده برادر که رضای عزیز باشد در ملازمت
قیام نماید یوسف فرمود من در این باب حکم نکنیم شما به منزل خود برگردید و قرعه بیفکنید بنام هر که
که قرعه بر آید او را اینجا بماند قبول کردند قرعه بنام شمعون بر آمد او را نگاه داشت و فرمود تا نعمت

ایشان را بگشایند و در برابر آن غله بجهت ایشان بپیمایند منقولست که یوسف غلامان را
فرمود که بارهای ایشان را دور از چشم من بگشایند و آنها را در نظر من بیارید غلامان از این سخن
متعجب شدند که چندین بارهای قیمتی از اطراف عالم آوردند از جواهر و نقود و زر و سیم و اقمشه
و امتعه نفیسه و عزیز بهیچ کدام التفات ننمود و نفرمود که آنها را نزد من بگشایند و
هیچ کس نمیگشاید این بار محقر هم حکم شد که چندین مبالغه در آن مینماید و سر این معنی را نمیدانستند
که هر تار موئی از آن پشم بوی یعقوب بمشام او میرسید رشته جان او بود که بعد از آن
گسسته بود اکنون پیوسته بود هر تار گیسوی معشوق بود که بعد از فراق بسیار بسر زانوی
او نشسته الحاصل چون بار را گشودند و آنچه بضاعت ایشان بود تحقیق نمودند همه بهای غله در
غله بود یوسف فرمود اگر چه بضاعت شما چیزی نیست لیکن شما از خاندان بزرگ میباشید
و از راه دور آمده اید تحفه شما در معرض قبول افتاده بجز از میسر ایم پس بفرمود تا بارهای ایشان
که بضاعت ایشان را آنچه بسیار بود وا از برای ایشان یکیلی زیاده از دیگران غله بپیمایند
چون غله از برای ایشان پیموده آنچه زیاده بر قیمت آن بود بایشان بخشید بعد از آن فرمود
که چون برادر کوچک خود را بیارید رعایت جانب شما بواجبی خواهم نمود غرض ما اینست
که بر ما یقین شود که شما براستی فرزندان یعقوبید گفته اند که غرض یوسف از طلبیدن بنیامین
آن که مبادا او را چون تلف کرده باشند و خاطر او از این وعده فارغ شود و دیگر آنکه التهاب
آتش فراق خود تا بوصال او فرو نشاند و بعضی گفته اند که چون بسمع یوسف رسیده
بود که یعقوب آن رایحه یوسف است بیاد آورد و همواره نقش محبت او را در صفحه خواطر بنا نهاد

و از آنجا که غیرت

و از آنجا که غیرت محبت است گفته اند اسرار آن که یعقوب بسوی محبت میکند و دوستی دیگری را در دل
جا دهد و در یک دل دو دوستی نشاید لهذا او را باید طلبید و از پدر جدا کرد که در محبت پسر شریک نگردد و ازاله
و چون یوسف کمال اهتمام در آوردن بنیامین داشت با برادران هم از راه ترغیب هم از راه
ترهیب بر آمد از آنجا که فرمود که من تمام می‌پیمایم و مهماندار بهترینم بگو مکیلیم بعد از آن فرمود که اگر او را
نیارید پس دیگر کیل شما را نزد من نخواهد بود و دیگر نزد من نیایید و گرد من نگردید برادران چون
ترغیب دیدند و این ترهیب شنیدند گفتند هر آینه جهد کنیم نزد پدر در اجازت حاصل کردن و بیاوریم
او را چاره نیست و آنچه در وسع ما گنجد تقصیر نکنیم قوله تعالی وقال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم لعلهم یعرفونها
اذا انقلبوا الی اهلهم لعلهم یرجعون فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا
نکتل وانا له لحافظون قال هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین
التفسیر و گفت یوسف از برای غلامان خود بنهید سرمایه ایشان را در میان بارهای ایشان
اگر آنرا ببینند و بشناسند چون باز گردند بسوی اهل خود تا شاید باز گردند پس باز گشتند
بسوی پدر خویش گفتند ای پدر ما باز داشتند از ما کیل را پس بفرست با ما برادر ما را یعنی
بنیامین را تا بار غله بستانیم و بدرستی که ما او را محافظت کننده‌ایم یعقوب گفت آیا ایمن
دارم شما را بر این فرزند یعنی بنیامین مگر چنانچه شما را ایمن داشتم بر برادرش یوسف پیش از این
یعنی آنروز نیز میگفتید که ما او را محافظت مینماییم پس حق تعالی بهترین حفظ کننده است
و حفظ الله از همه کس بهتر است و او مهربانترین مهربانانست التفصیل منقولست
که بعد از آنکه برادران قبول نمودند از یوسف که یکی از ایشان نزد او بماند تا آن برادر را بیاورند

یوسف غلامان خود را گفت که آن بضاعتی که آورده اند پنهان در میان بارهای ایشان بنهید تا وقتی
که جوالهای خود برسند و بارهای خود بگشایند بضاعت خود در میان بارهای خود به بینند گمان
کنند که بغلط این بضاعت در میان بارهای ایشان مانده و از راه تدینی که دارند بزودی
برگردند که آنرا البته برگردانند یا بسبب آنکه یوسف میدانست که ایشان دیگر بضاعتی ندارند
که بار دیگر آنرا بهای غله بیاورند و شاید اینمعنی از راه خجالت مانع ایشان شود از برگردیدن چون
بضاعت به بینند بزودی برگردند و بر ایشان معلوم شود که ما را توقع بضاعت ایشان نیست
تا تهی دست نمانند علی ای تقدیر اولاد یعقوب چون مرخص شده بجانب کنعان روان شدند
بهر منزلی که میرسیدند اهل آن باستقبال ایشان بیرون می آمدند و بکمال اعزاز و اکرام
ایشان مینمودند بطوری که ایشان تعجب مینمودند که در وقت آمدن هیچکس التفات نمینمود البته
این اکرام و مراعات از برکت صحبت عزیز است الحاصل فرزندان بعد از طی منازل بکنعان
رسیدند و بخدمت پدر بزرگوار مشرف گردیدند و مراتب احسانی که از عزیز دیده بودند معروض
داشتند و گفتند ای پدر از برکات انفاس شما بعافیت و سلامت وارد مصر شدیم و بملازمت
عزیز مشرف گردیدیم عزیزی دیدیم بسیار پسندیده مهربان خوش خلق خوش خو دستگیر غریب
نوازی مهمان دوستی متواضع طبعی منعم پروری احسان گستری سعد اختری با سیاست پادشاهانه
و تواضع درویشانه و اخلاق پیغمبرانه اطوار او نظر کردیم مشابه اطوار شما بود و در علم
و وقار مانند تو مسکینی چون ما را دید که غریبی بودیم خویشان خود را یافته و آنچه از اعزاز
و اکرام و شفقت و انعام متصور باشد بتقدیم رسانید یعقوب بعد از استماع این سخنان

فرمود که شما همه آمدید شمعون

فرمود که شما همه آمدید شمعون کجاست فرزندان مضمون سرگذشت را باتمام و الکمال معروض داشتند
یعقوب فرمود که شما اسرار خویش پیش عزیز چرا مکشوف ساختید گفتند چون در اول ما را بجاسوسی
متهم ساخت بجهت رفع تهمت ضرورت ما را بر آن داشت که نسب خود را مشروحا عرض داریم و چون
گفتیم ما از خاندان نبوتیم و هنوز خواطر شریفش بصدق گفتار ما جازم نبود ما را باحضار برادر
کهتر از برای تصدیق اینمعنی اشارت فرمود اکنون رعایت ما موقوف بر فرستادن بنیامین است
و شتر داری گندم برای شما و شتر داری از برای بنیامین موقوف گذاشته بنیامین را همراه ما
بفرست تا آن غله تمام و کمال بستانیم و مصدق قول ما گردیده بر طبق مدعای ما شهادت دهد
و عزتی که نزد عزیز داشته ایم باقی مانده بلکه زیاده شود و او را بر ما اعتمادی کلی حاصل شود
و عنایتهای زیاده بر آن متوجه احوال ما گردیده برادر را محافظت نموده باز گردانیم یعقوب
فرمود که من بر سخن شما اعتمادی ندارم که قبل ازین یوسف را بردید همین سخن گفتید و خود
ملاحظه نمائید که عزیز شما را شناخته و از راه ناراستی شما شمعون را برهمین نگاه داشته گفتند
ای پدر اگر بنیامین را نفرستی شمعون در حبس بماند و مرخص نشود و دیگر غله بما ندهد و ما در نظر
او از اعتبار خواهیم افتاد و صلاح کار در اینست که بنیامین را همراه ما بفرستی و در
این باب اهمال روا نداری و در این سخن الحاح نمودند تا بجائی که یعقوب را ازین سخن رقتی
شده و گفت او را بحفظ و امان حق سبحانه و تعالی میسپارم و بخدای ارحم الراحمین میگذارم که او
از همگی حافظ تر است و از مهربانان مهربانتر و در روایت آمده که چون یعقوب این کلمه متکلم
شد حق تعالی فرمود ای فرشتگان من گواه باشید بعزت و جلال من که ببرکت این کلمه هر دو فرزندش

یعقوب را باو برگردانیم چون با تفویض امر نموده آورده اند که حضرت یوسف نامه انشا فرموده بود
بحضرت یعقوب و مصحوب برادران فرستاده بود از ابتدا بیعقوب داده اند آنحضرت فرمود تا نامه را
بخوانند مضمونش این بود که بعد از حمد و ثنای الهی معروض میدارد عزیز مصر که اینجماعت بدینجانب
عبور کرده اند چنین نموده اند که ما از فرزندان یعقوب پیغمبریم و از اطوار و اوضاع ایشان شایسته
جاسوسی مشاهده می افتاد بدین سبب برادر ایشان شمعون را از میان ایشان بملازمت
خود اختصاص دادیم تا تحقیق قول ایشان ظاهر گردد هرگاه ایشان واقعی فرزندان آنجناب نبوت
مآب باشند بدو کلمه تصدیق انچه عارقم فرموده تا آنها از این تهمت بری شده بعنایات پادشاهانه
والطاف خسروانه سرافراز گردند و نیز چنین معلوم شد که آنحضرت را فرزند ارجمندی بوده است که از
نظر شریف او مفقود شده است آنجناب از آن معنی الم بسیار حاصل شده خاطر اینجانب نیز
از این جهت متالم گردیده هرگاه آنمقدمه اصل بوده باشد کیفیت آنمقدمه را مشروحاً قلمی و ارسال
فرمایند شاید بتدارک سعی بلیغ مبذول داشته توفیق شود که غبار الم از آئینه ضمیر آنحضرت انجلا یابد
والسلام فرزندان از پدر استدعا نمودند که جواب نامه را تسلیم ایشان نموده بجانب عزیز ارسال
فرماید تا بمقصد خود فایز گردند یعقوب چون مضمون مکتوب را استماع نمود در دریای تفکر غوطه
ور گردید و در جواب هیچ نگفت تا ایشان بارهای خود را گشودند و بضاعت خویش در بارهای خود
دیدند کما قال الله تعالی ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم قالوا یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا
ردت الینا ونمیر اهلنا ونحفظ اخانا ونزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر قال لن ارسله معکم حتی
تؤتون موثقا من الله لتأتننی به الا ان یحاط بکم فلما اتوه موثقهم قال الله علی ما نقول وکیل وقال یا بنی لا تدخلوا

من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة وما اغنی عنکم من الله من شیء ان الحکم الا لله علیه توکلت
وعلیه فلیتوکل المتوکلون ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم ما کان یغنی عنهم من الله من شیء الا حاجة فی
نفس یعقوب قضیها وانه لذو علم لما علمناه ولکن اکثر الناس لا یعلمون التفسیر چون بگشودند
بارهای خود را یافتند بضاعت خود را که برده بودند برگردیده شده است بسوی ایشان گفتند دیگر
چه میخواهیم این است بضاعت باز رسیده است بسوی ما و این دلیل است بر کمال لطف و احسان عزیز نسبت
بما اکنون برگردیم بسوی عزیز و بجهت اهل خود طعام آوریم و محافظت نمائیم برادر خود را در رفتن
و آمدن و بیفزائیم بار شتری از برای خود بگشتن او از غله برای عیال خویش و این بگشتن وار از غله بر عزیز سهل آید گفت
و نظر او بیاید یعقوب گفت که نفرستم بنیامین را با شما تا بمن بدهید عهدی و پیمانی محکم که البته او را
برای من بیارید مگر آنکه دشمنی یا واقعه شما را احاطه کند که تاب آن نداشته باشید و از علاج آن
عاجز باشید پس چون فرزندان بدادند باو عهد خود را یعقوب گفت خدا تعالی بر آنچه ما گفتیم مطلع
و نگهبانست و در آن هنگام بفرزندان وصیت کرد و با ایشان گفت ای فرزندان من چون
بشهر مصر در آئید همه از یک دروازه مروید و داخل شوید از دروازهای متفرق هر دو نفر از یک
دروازه که مبادا شما را چشم زنند و مرا در این نصیحت نه بهر که بجهت شما گفتم نتوانم که دفع ضرری
که مشیت الهی بآن تعلق گرفته باشد بکنم که آنچه او مقدر فرموده البته واقع میشود زیرا که نیست
فرمان مگر برای خدا تعالی بر او توکل کردم و امور خود بکلی بدو گذاشتم و بر او باید توکل کنند
توکل کنندگان نه بر غیر او و چون داخل شدند بشهر مصر از جائی که پدر ایشان بآن امر کرده بود
ایشان را یعنی از دروازهای متفرق و داخل شدند بکار ایشان نیامد مگر یعقوب فایده بخشید

ایشان از حکم خدا که درباره ایشان واقع شده بود هیچ خبر نیز اکتفا بعد از ان بر ایشان
واقع شد لیکن حاجتی بود در یعقوب علیه السلام یعنی شفقتی بود در دل او نسبت بفرزندان که بعنوان نصیحت
درباره ایشان مبذول داشت آنرا و بدرستیکه یعقوب علیه السلام صاحب علم بود بانچیزی که او را تعلیم آن نموده بودیم که
ایشان گفت که نه پرهیز از نسبت الهی موثر نیفتد ولیکن بیشتر مردمان نمیدانند این اسرار نهانی را
نمیدانند مرتبه قدر علم او را ترجمه التوضیح آورده اند که چون فرزندان یعقوب علیه السلام بارهای
خود را گشودند و دیدند بضاعت خود را در میان بار خود بخدمت پدر بزرگوار عرض کردند که ای پدر
زیاده برین احسان که عزیز با ما کرده که علاوه انعام مهربانیها که در انجا با ما معمول داشت بضاعت
ما را با ما برگردانیده و غله بما عوض داده دیگر چه خواهیم اکنون چون خود خدمتی متعلق است که برادر ما
بنیامین را به همراه بفرستی و درین باب تمام تمام دارد که نخواستیم ... مطلوب ماندانیم و شمعون
برادر خود را مرهون گذارده ایم هستند عاجزیم که بنیامین را مرخص فرمائی که همراه ببریم و آنچه لازمه
خدمتگذاری درباره او مبذول میداریم و بجهت اهل و عیال خود قوت تحصیل مینمائیم و بدین وسیله
یک شتر دیگر غله بجهت برادر میگیریم هر چند که شتر باری غله در نظر ما تنگ بسیار است اما در نظر
عزیز بسیار اندک است یعقوب علیه السلام ازین باب متفکر شده که اگر در اجابت مسئول ایشان توقف
نمایم هم شمعون در رهن بماند و هم فرزندان برای غله نتوانند رفت و اهل و عیال گرسنه گشتند
با چار دل بدین معنی قرار داد که بنیامین را مرخص فرماید که با برادران برود اما بعد از انکه عهد
و پیمان موکد درین باب از ایشان گرفت که در باب محافظت و جانسپاری کوتاهی ننمایند پس بفرزندان
گفت که هرگز بنیامین را با شما نفرستم تا در اعتماد برکنین شما نکنم تا عهد موکد با سوگند مغلظه با من نکنید

وخدا یرا گواه گیرید

وخدایرا گواه گیرید وبحق محمد خاتم النبیین صلوات الله علیه واجمعین او قسم بخورید که با این برادر نیز
غدر نکنید چنانچه با یوسف کردید و او را بسلامت بمن برگردانید مگر در صورتی که دشمن
همه شما را مغلوب و مقهور سازد که شما همه در معرض هلاکت شوید که چاره آن نتوانید کرد که در انوقت
معذور خواهید بود پس چون فرزندان بموجب فرموده عمل کردند و قسمهای مغلظه خوردند
یعقوب فرمود که خدا تعالی باین گفتگوی ما شاهد و گواه است همراه وفا بعهد خود بکنید
شما را اجرای خیر دهاد و اگر نقض عهد خود کنید و غدر ورزید بعظیم ترین مکافات مبتلا خواهید
نمود بعد از ان یعقوب بنیامین را طلب کرده پیراهن پشمینه خود را از تن برآورده و در بر او کرد
و عمامه کتان که از عم خود اسمعیل یادگار داشت بر سر او نهاد و کمربندی که مخصوص حضرت
ابراهیم بود بر دوش او انداخت و عصای آلتوقیح بدست وی داد و با و گفت که روزی که بمصر رسی
و بنزد عزیز روی آنها را بپوش و با ادب تمام بر او سلام کن و این کمر که بتو داده ام نزد من
بسیار عزیز است که یادگار جدم ابراهیم خلیل است و مکتوبی برای عزیز نوشته با دستاری که از ابراهیم
خلیل بارث یافته بود برسم هدیه با مکتوب منضم ساخته بنیامین سپرد که بنظر عزیز رسانی
پس همراه برادران کرده بجانب مصر روان ساخت و خود نیز بتشییع ایشان بیرون
آمد تا بزیر درخت شجره الوداع که با یوسف آمده بود و وداع کرد و سفارش او ببرادران نمود
و از روی شفقت با ایشان فرمود که ای فرزندان من همه با یکدیگر از یک دروازه شهر داخل
نشوید بلکه جدا جدا هر دو نفر از یک دروازه داخل شوید و بنای وصیت یعقوب آن بود
که همه فرزندان او خوش منظر با قدهای چون سرو و رخهای چون ماه قوی هیکل با شکوه بودند

که تعلق ایشان را بدین جمعیت بپسندد از چشم زدن بایشان رسانند که العین تدخل الرجل
القبر و الجمل القدر چشم داخل میکند مرد را در قبر و شتر را در میان دیگ پس یعقوب باز یافت اینمعنی
فرمود که امری را که در لوح محفوظ مشیت الهی بآن تعلق گرفته باشد و قضا و قدر بآن مقدر شده باشد
بتدبیر دفع آن نتوان کرد و اینست بعد از آن گفت و ما اغنی عنکم من الله من شیء و من تدبیر
بهر یک که خواطرم میرسد نمیتوانم دفع کنم قضائی را که از جانب الهی مقدر شده زیرا که نیست حکم
فرمان مگر حکم و فرمان او و من در جمیع امور کارهای خود را باو واگذارم و توکل بجانب او نمایم و توکل
کنندگان باید توکل بر او نمایند و امور خود را باو واگذارند پس یعقوب فرزندان را وداع
نموده بکلبه خود مراجعت فرمود و فرزندان با بنیامین روانه مصر شدند بموجب وصیت پدر
جدا جدا هر دو کس از یک دروازه داخل شهر شدند چون بمصر رسیدند در روایتی آمده که چون
فرزندان یعقوب در آن منزل که یکمرحله مصر یوسف ساخته بود رسیدند پاسبانان که در آن منزل
موکل بودند بجهت عزیز معروض داشتند که آن ده برادر کنعانی باز آمدند و یک برادر دیگر با ایشان است
در جواب پاسبانان فرمود که اکرام و احترام آنها بوجهی بجا آورده ایشان را بگذارند که بمصر درآیند
پس فرمود که تمام شهر را آئین بستند و سرای را و کوشک مجلس را بطریق ملوکانه آراستند و سرهنگان
و سرداران را طلبیده و هر یک را بجای لایق قرار داد و خود لباس ملوکانه پوشیده و تاج شاهی
بر سر نهاده بر تخت سلطنت تکیه فرموده برادران چون بمصر رسیدند هر دو برادر از یک دروازه
داخل شدند و بنیامین تنها ماند و بدروازه افتاد که آنرا باب الشام میگفتند راه منزل ندانست
و زبان دیگر نیز کسی در آن شهر نفهمید بسیار متحیر و حیران ایستاد و بسیار اندوهناک گردید

جبرئیل ع بیوسف

جبرئیل ع بیوسف خبر داد که برخیز و لباس ملوکانه از بر بیفکن و رخت مبتذل در بر کن و سوار شتر شو
و بجانب دروازه شام برو که برادرت بر دروازه سرگردان ایستاده است و نمیداند که بکجا برود
او را استقبال کن و بمنزل خود رسان و لیکن حال خود را از وی پنهان دار یوسف فی الحال لباس از خود دور
کرده و لباس مبتذل پوشیده و برقع بر روی کشیده متوجه دروازه شام شد و بنیامین که در پیش دروازه
ایستاده که اشک از دیده میبارید و بزبان کنعانی راه خانه عزیز را می پرسید و مردم زبان او را نمی
فهمیدند یوسف بروی سلام کرد و بزبان عبرانی باو گفت که شاید از ولایت شام میرسی بطلب غله
آمده بنیامین چون او را همزبان خود یافت او را دعا کرد و بزبان عبرانی با وی تکلم نمود که آری
چنین است و مرا برادران دیگر هست که پیشتر از من بر در خانه عزیز رسیده اند و من در این شهر
نابلدم و خانه عزیز را نمیدانم بکرم مرا رهنمونی کن که مرا بمنزل برسانی تا بمن رسیده است خدا ترا نیکی
جزا خیر دهاد یوسف در کمال نرم زبانی باو گفت خاطر جمع دار و همراه من بیا که ترا بخانه عزیز رسانم
و دار الجهت آمده مدار بنیامین همراه وی روان شد چون قدمی چند راه روان شد یوسف
بازو بند قیمتی در بازوی خود داشت آنرا گشاد و بدست بنیامین داد و گفت اینرا نگاهدار فرمود این
گوهر قیمتی است اینرا بازوی خود ببند که یادگار ما نزد تو باشد و روزی ترا بکار خواهد آمد
بنیامین از مهربانیهای آن مرد متعجب مانده و گفت ای جوان محبت تو در دل من جا گرفته و ترا در حق
خود از برادران مهربانتر میدانم پس همراه او روان شد که چون بکریاس بادشاهی رسید بنیامین که
برادران او را از دور دید که بر در خانه عزیز ایستاده اند گفت اینها را میشناسی گفت آری اینها برادران
منند خدا بتو جزای خیر دهاد که خدا ترا اجر کرامت فرماید که مرا با ایشان راهنمونی کردی یوسف گفت ترا بکدام حرم

بر و به برادرانت ملحق شو و ما را فراموش مکن بنیامین گفت تو از ما جدا مشو که دل من تاب جدایی
تو ندارد و یوسف گفت به برادران خود ملحق شو که ان شاء الله این مفارقت عنقریب به موافقت خواهد انجامید
این بگفت و ازوی جدا شد و از راه دیگر باین دولت آمد بنیامین خندان و خوشحال پیش برادران
خود پیوست چون برادران آثار فرح بر جبین بنیامین مشاهده کردند تعجب نموده ازو پرسیدند
که ای برادر از روز فراق یوسف تا حال ترا هرگز شاد و خندان ندیده ایم امروز سبب این
همه شادمانی چیست که در تو می بینیم گفت ای برادران چون شما از دروازهای متفرق بشهر درآمدید
من تنها از آن دروازه که گذشتن داده بودند درآمدم و در راه متحیر ایستاده بودم و کسی زبان من نمی‌فهمید
و دلگیر و غمگین بر در دروازه ایستاده بودم ناگاه جوانی شتر سوار پیدا شد و مرا بزبان عبرانی
دلجوئی داده بخبر این دولت راهنمونی کرد و بمن چنان مهربانی کرد که گویا برادر جانی است
و در وقت جدا شدن مهره از آبگینه بمن داد که این یادگار من است در بازوی خود نگاه دار
از لطافت و موافقت آن مرد تمامی غم را که در مفارقت برادر در دل داشتم رفع شد
و از غایت شادی نمیدانم که چگونه بود گفت ای برادر آن مهره بمن بنمای که در بازوی خود نگاه
دارم که تو طفلی شاید که آن را حفظ نتوانی نمود بنیامین آن را بیهودا که نسبت با وی مهربانتر
بود برادر یهودا آن را بعنوان امانت بر بازوی خود بست شمعون که آن را از یهودا طلب نمود که
ببینید چون تفحص نمودند در بازوی یهودا نیافتند چندان که تفتیش کردند بر بازوی بنیامین معاودت
کرده بود و گویند هر ده برادر بنوبت از بنیامین گرفته بر بازوی خود می بستند و چون می طلبیدند
نمی یافتند و بر بازوی بنیامین باز می گشت و از این معنی در تعجب شدند القصه آن شب در منزل شمعون

کمر زانید ند علی الصباح

کمر رانید ند علی الصباح هر یازده برادر بدر بارگاه عالم پناه عزیز روی آوردند حاجبان خبر کردند که جوانان
عبرانی بدرگاه حاضر آمده اند و میگویند که از شهر کنعان تحفه و نامه آورده ایم یوسف فرمود که در آورید
ایشان را باعزاز و اکرام تمام درآوردند چون ایشان را دید به تعظیم ایشان از تخت فرود آمد
و همه برادر در برگرفت و ایشان را بر دوش بزرگان نشانید بعد از آن در صدد تفتیش حال
یعقوب برآمده پرسید که آن معظم زاده بیت الاحزان در غم فرزند گم گشته اگر چه خورده چون است
و چگونه میگذراند ایشان گفتند که قبل ازین ایام دل محزون وی بدیدار بنیامین بود و از رنج
اشتیاق آن فرزند گم شده بمطالعهٔ جمال این می آسود اکنون که از نعمت وصال این نیز محروم
شده است نمیدانیم که حال او چگونه است آنگاه بنیامین مکتوب پدر با وسقا را برسبیل تحفه
که یعقوب برسم هدیه برای عزیز فرستاده بود بنظر عزیز درآورد عزیز مکتوب پدر را در
زیر نقاب مطالعه کرد و بر چشم خود مالید و ختم نامه را تاج کرامت خود دانسته بر فرق همایون نهاد
و لیکن در وقت خواندن نامه گریه بر او غالب شده ضبط خود نتوانست نمود برخاست و بکاشانه
رفت و فرزندان را جمع کرد و گفت این نامهٔ جد شما است و این یاد و حال آن کنعانی برادران
شنیده و شماها که شما و لیکن این راز را با کسی مگوئید تا وقتی که ظاهر شود پس بیرون آمد و بر تخت
خود نشست و چون وقت چاشت رسید فرمود تا شش خوان آراسته بانواع اطعمهٔ لذیذ تکلیف
آوردند و یوسف در سراپرده عزت پنهان شده فرمود که هر دو برادر که از یک مادر بوده اند
بر یک خوان بنشینند و یک خوان جدا بنزد بنیامین نهند تا چیز تناول کنند چنان کردند
بنیامین چون خود را تنها دید از برادر عزیز خود یاد آورده آب حسرت در دیده بگردانید

دست از طعام خوردن بکشید یوسف آن پس پرده میدید فرمود که از این جوان پرسید که در این وقت
سبب گریهٔ تو چیست و چرا دست از طعام کشیدهٔ بنیامین را از استماع این سخن گریه شدید شد
گفت چون عزیز فرمود که برادران هر دو برادر که از یک مادرند بر یک خوان نشینند تان برادران
دو دو بر سر خوانها نشستند و مشغول طعام خوردن شدند مرا نیز برادر مادری بود که گم گشته اگر
امروز در این مجلس حاضر بودی با من هم کاسه شدی سبب گریهٔ من این است یوسف چون این کلمات
از او شنید ضبط خود از گریه نتوانست و بر حال برادر گریست پس با برادران گفت که این جوان
برادر گمشده غمهاست و از این جهت چیزی میل نمیکند اگر مصلحت دانید در امر خود باشید
که با ما در خوان شریک شود و طعام تناول کند برادران گفتند که هرگاه عزیز از راه غریب نوازی
او را نوازش کند و بر خوان خود اطعام فرماید از مکارم اخلاق عزیز بعید نخواهد بود و موجب افتخار ما
خواهد گردید و سبب شادمانی ما خواهد شد یوسف او را پیش خود طلبیده بهم کاسگی خود
سرافراز گردانید و بکمال ملاطفت او را دلداری داده گفت ای برادر با ما بفراغت طعام میل کن
و در دل اندوه مدار که اگر برادر تو غایب است اینک من برادر تو ام آورده اند که چون یوسف
بنیامین را تکلیف طعام خوردن نمود خود نیز دست مبارک بجهت چیز خوردن دراز کرد بنیامین
تیز تیز بجانب دست یوسف نگاه میکرد و آه سرد میکشید و آب از دیده میریخت و اصلا میل طعام
نمیکرد یوسف گفت اکنون سبب گریهٔ تو چیست و چرا چیزی نمیخوری گفت ای عزیز چون تو دست بطعام
دراز کردی دست مبارک ترا دیدم بسیار شبیهست بدست آن برادرم که گمشده و این خال که بر پشت
دست مبارک تو است بر پشت دست او نیز چنین خالی بود مرا از او یاد آمده و خیال او مانع خوردن

میگشت یوسف از گریه

می شد و یوسف از گریهٔ بنیامین بگریه افتاد و چون بار بر خودی بهیچ وجه اظهار نمیکرد از ابن عباس
منقولست که در آن وقت یوسف لقمه بدست خود بر دهان وی می نهاد و او را تسلی میداد که ای جوان
طعام بخور و بیتابی مکن که آن برادر که در یاد داری چنین گریه میکنی اگر زنده است عاقبت بشرف ملاقات
او مشرف خواهی شد قوله تعالی ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه قال انی انا اخوک فلا تبتئس
بما کانوا یعملون التفسیر و چون داخل شدند برادران نزد یوسف جای داد بسوی برادر
خود یعنی بنیامین را گفت بدرستیکه من برادر تو ام یعنی یوسف پس اندوهناک مباش بآنچه
برادران با من از جفاها کرده اند التفصیل در تفسیر آورده اند که چون برادران بمجلس
یوسف درآمدند مکتوب یعقوب بنظر یوسف رسانیدند مضمون مکتوب این بود که بعد از ابلاغ
تحیت و سلام مفهوم رای منیر میدارد که مسئله که در باب استفسار از شرح کیفیت اندوه
و ملول ما احوالات انجناب قلمی فرموده بودید رسید و مضمون مفهوم گردید بدانکه اسباب خوف
و حزن و اندوه من بسیار است خوف و خشیت من از حضرت پروردگار و فکر احوال قیامت
و فکر جنت و نار در جوانی موی مرا سفید گردانیده غم و اندوه یوسف استخوان مرا سست گردانیده
و کثرت گریه نور باصره مرا بسیل فنا داده ما تمام فرزندان نبوت شرف ما در کشیدن بار بلیات
و سعادت ما در تحمل درد و ابتلا بر ما مفهوم شد که الحال سبب غم و اندوه ما ملول خاطر گردید
در کشف غموم و رفع هموم ما اهتمام تمام نمایند حق تعالی اینرا اجر جزیل و ثواب جمیل کرامت
فرماید والسلام یوسف بعد از مطالعه نامه در فکر فرو رفت و اندوه وی زیاده شد چون بحال آمد
از برادران پرسید که حضرت یعقوب بزبانی چیزی نفرموده برادران اشاره بر بنیامین

کردند که این فرزند سفارش چند نموده که بر با ما متوجه دارد یوسف ازین بدو گرد که یعقوب پدر بزرگوار
به هیچ خدمتی اشارت فرموده بنیامین گفت که پدر از آنکه سلام من بعزیز برسانی با او بگوی
که هیچ کرامتی که بسبب آن در حال من جای کنی بهتر از آن نیست که بر وی بنمادی که فرزندان من بوده
ایشان را بنزد من فرست که مرا تاب مفارقت ایشان نیست و روز و شب از هجران ایشان ابتر و بیمار
برمی‌آیم یوسف از این سخن بغایت متأثر گشته فرمود که ایشان را بمهمان خانه که متعین فرموده
بود بردند و سجتی در تعمیر خود آورده که آنخانه بود که یوسف آنرا از سنگ رخام ساخته بود
و آنرا بانواع زینت و نقوش و تصاویر مزین و منقوش کرده و فرموده بود تا صورت یعقوب
و سایر اولاد او را در آن نگاشته و تمامی واقعات گذشته را که برادران با یوسف از پیش کرده
بودند در آنجا نقش نموده مثلا صورت شمعون را که بدست راست خود کارد گرفته و بدست چپ
گیسوی یوسف را پیچیده که او را بکشد نگاشته و هم چنین صورت روبیل را که یوسف در زیر
دامنش گریخته و روبیل او را دور انداخته و نیز صورت چاه و یوسف را برهنه کرده که در چاه اندازند
و باز از چاه بیرون آورده بمالک بن زعر و حبش و زنگبر گردش اند حبش و یوسف بر سر قبر مادر
خود رانده حبش و تازیانه زدن آن غلام به خوی او را با تمام احوال را نشر و کامل بعضی از آنها را نقش
کرده و بعضی را بخط عبرانی نوشته برادران چون در آنخانه در آمدند نگار خانه دیدند منقوش بصور
منقوش و بنقوش غریبه مفروش ایشان را ابتدا از نشستن در آنجا بسیار خوش آمد و چون گشتند
تعقل کسی که نظر بدان صورتها انداخت او عجب بود برادران را که در این صورتها نظر کنند که هم
چنان احوال و افعال ما است که نسبت به یوسف بعمل آورده‌ایم چون برادران در آنها نظر کردند

متحیر ماندند از آنجا

متحیر ماندند و خجالت و انفعال بمرتبه بر ایشان مستولی شد که تمام سر بزیر افکندند و خوف بر حال
ایشان بحدی استیلا یافت که از حال فرستند و با خود گفتند که اگر عزیز مطلع شود که اینها صورت
حال و حقیقت احوال و افعال ما است یقین که کار دشوار شود و ما در میان دوست و دشمن رسوا شویم و ما را
نزد عزیز آبرو نماند در این اثنا یوسف فرمود تا برای ایشان مائده بردند چون طعام بردند
ایشان از غایت شرمندگی و انتهای آتش غضب دست بطعام دراز نکردند و با طعام در
گفتند که نزد عزیز التماس کنند که خانه دیگر برای نشیمن ایشان تعیین فرماید یوسف علیه السلام چون ازین
ماجرا اطلاع یافت فرمود تا خانه دیگر برای ایشان تعیین کنند و خود در آن مهمان خانه تشریف
تشریف برده فرمود تا مائده و الوان در پیش ایشان آوردند دید که ایشان از غایت کدورت
میل بطعام نمی‌کنند سبب چیز نخوردن از ایشان پرسید گفتند در آنخانه نقوش عجیبه دیدیم که بطور
بود که خواطر ما از آنها مشوش شده و اشتهای طعام از ما کناره گرفته است یوسف فرمود که استاد
ماهر از ولایت شام بدین دیار آمد و گفت در آن ولایت میان چند برادر که از یک پدر
بودند چنین واقع شده که کسی آنرا یاد ندارد و اگر تو ما خانه را بیان رقم تا نقش
تمام آن را بجا منقوش سازم و شرح دهم تا مردم عالم بدانند که در این زمان برادران با برادران
چنین با هم بوده و دشمنی ورزند چون استاد این خانه را منقش ساخته و الواقعات نظر من
در آمد بسیار متحیر شدم و با خود گفتم شاید این صورت غلط باشد والله مردم دانا هرگز این نوع ایذا
در حق برادر بیگناه روا ندارند و یکی پیوسته در تفتیش این ماجرا بودم که این واقعه از کدام
جماعت واقع شده باشد که چون شما تشریف آوردید میان کیفیت شکار کردن و برادر یکدیگر

خود را در میان نهاده دید معلوم میشود که این نقوش فی الجمله موافقتی با واقعه دارد گفتند آری این کیفیت
ما و برادر ماست اما بعضی صورتها درین جاهست که بغلط کشیده اند و وقوعی ندارد یوسف
گفت چنین خواهد بود که شما میگوئید اما مرا چنین استماع افتاده که در میان شما کسی هست که قوتش
بمرتبه ایست که هرگز در بازو درخت محکم را از زمین بر میکند و بزیر پای در آورده پاره پاره
میسازد گفتند آری و اشاره بجانب شمعون کردند پس گفت بمن رسیده است که در میان شما کسی
هست که کوهی از جای بر کند و به ریسمان میبندد گفتند آری و اشاره بجانب یساخار
کردند گفت شنیده ام که در میان شما مردی هست که فیل را بجنبد بگیرد و از نعره سنگ را بخود
کشد گفتند بلی و اشاره بجانب زبولون کردند پس گفت شنیده ام که در میان شما کسی
هست که اگر بر کوه زند و پای او با برابر کوه شنیده است گفتند بلی و اشاره بجانب دان
کردند پس گفت شنیده ام که در میان شما کسی هست که چهل ... از هم بدرد گفتند
اشاره بجانب نفتالی کردند پس گفت شنیده ام که در میان شما کسی هست که بدم اژدهای دمان را
بخود در کشد و سر از تن بر کند گفتند است اشاره بجانب اشیر کردند یوسف گفت هرگاه شما بدین
مرتبه قوت و صولت و شوکت بودید عجب است که برادر شما را گرگ بخورد این سخن نزد
عقلا بسیار بعید مینماید گویا آنچه استاد نقاش تصویر کرده او را در چاه انداخته اید و از آنجا
بر آورده بفروخته باشید دور از کار نیست چه مرشد که قضای آسمانی چنین مقدر شده
باشد برادران این سخن شنیده از شرم سر بزیر انداختند و از انفعال اشک حسرت از دیده
میریختند پس روی بجانب بنیامین کرده گفت تو در آن روز کجا بودی گفت ای عزیز من آن روز در طفل بودم

و در خانه پیش پدر بودم

و در خانه پیش پدر بودم اگر من با یوسف بودمی جان عزیز خود را فدای او کردمی یوسف گفت راست گفتی
و از سخن تو بوی حقیقت می آید و از سخن برادرانت بوی تکلف پس بنیامین روی بجانب عزیز کرده گفت
ایها العزیز مرا باز بالکل نه فرست که صورت برادر خود را به بینم و این خاطر بیقرار را بدیدن وی
تسلی دهم یوسف او را اجازت داد و خادمی با او روانه کرد که او را بدان خانه برد بنیامین در مقابل
صورت یوسف بنشست و گریستن گرفت و افسوس بر مفارقت او میخورد و یوسف فرزند خود افرائیم را طلب
کرده پیش بنیامین فرستاد و گفت ای فرزند این جوان که بخانه مصور رفته عم تست برو و به بین که در
مقابل صورت پدر تو نشسته گریه میکند تو رو بروی عم بایست و هر چه او پرسد بعبرانی جواب
او بگوی و اگر بگوید تو پسر کیستی بگو پسر یوسف ابن یعقوبم و اگر بگوید که یوسف کجاست بگو یوسف اینجاست
که ترا درین خانه فرستاده ولیکن مصلحت بدیگران اظهار مکن و این سر پوشیده دار افرائیم بفرمان پدر
در آن خانه در آمد و در برابر بنیامین بنشست ساعتی نظری بجانب افرائیم میانداخت و نظری
بجانب صورت یوسف میکرد و میان ایشان و صورت مشابهتی تمام می یافت آخر پرسید که ای پسر
چه نام داری گفت افرائیم پرسید پسر کیستی گفت پسر یوسف صدیق گفت یوسف صدیق نام کسی
درین جاهست گفت بلی همان کسی است که حالا با تو نشسته بود و با تو حرف میزد و ترا اجازت
این مقام داد بنیامین گفت که برادر من غایب و مفقود الاثر است یوسف صدیق نام داشت افرائیم
گفت من پسر همان پدرم و برادرزاده تو میشوم بنیامین چون این سخن شنید از جای برجست و افرائیم را
در کنار گرفته سر و چشمش را بوسه داد و گریه کرده و میگفت الحمد لله که در حیات است میگویند و از تو بوی برادر میشنوم
اکنون برخیز و پدرت را بگوی که آن تشنه دیدار بسیار مشتاق لقای تست از خطر از دور گذشته

زیاده براین روا مدار که در آتش انتظار بسوزد و فرصت از دست رود افراهیم نزد پدر آمد و صورت
حال عرض نمود و گفت ای پدر حال نام و نسب خویش برادر اظهار کردم اکنون بغیر از دیدار تو آرزوئی
ندارد چه شود که طالب دیدار خود را بشارت بده جمال خود بنوازی و پیش ازین او را از شرف ملاقات
محروم نسازی یوسف بنیامین را بخلوت طلب نمود و برقع از جمال خود برانداخت و بنیامین را در کنار گرفت
و گفت انی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون چون بنیامین در جمال یوسف نیک ملاحظه کرد بتحقیق
بدانست که برادر او است نعره بزد و بیهوش افتاد یوسف فرمود که افراهیم گلاب آورد و بسر و روی بنیامین
بریخت تا بهوش آمد پس یوسف گفت ای برادر مخفی باید ساخت بکتم این راز پنهان دار که هنوز
حکم نشده است که خویشتن را ظاهر گردانم و در خبر است که یوسف از وی پرسید که آیا زن گرفته گفت بلی و ده
فرزندی برای تو حاصل شده است گفت بلی سه پسر اگر چه نام نهاده ام و دیگری را ابراهیم و سیم را
یوسف گفت بچه سبب این نامها براینها نهادی گفت تا برادر را فراموش نکنم گفت یوسف ترا چگونه از دل
برآمد که بعد از مفارقت چنین برادری دست در گردن زنان کنی و فرزند را بوجود آری گفت مرا پدر بسبب
مصالح و اطاعت امر او برین وجه بود منع نمود که زن بگیرم بدین حق تعالی بتو فرزندی کرامت کند
و از صلب تو نسل بهم رسد که تسکین کند زمین بذکر الهی و قول آنست که دوازده فرزند در جواب
گفت و برای هر یک اسمی مناسب بیان نمود القصه چون بنیامین بشرف ملاقات برادر مشرف شد
و شمه از احوال گذشته از جانبین در میان آمد و کیفیت احوال پدر و اشتیاق او بدیدار یوسف معلوم شد
و ساعتی از وصال هم بهره ور گردیدند یوسف برادر گفت اکنون برخیز و نزد برادران رو تا
از حال تو آگاه نشوند بنیامین گفت ای برادر بعد از چهل سال انتظار اکنون که دولت وصال میسر شده

باشد و جان بلب رسیده

باشد و جان بلب رسیده بسختی میسر گشته از دیدار رانده کی میسر شده جان از بدن کجا تواند
شد یوسف گفت ای برادر مرا نیز اشتیاق بدیدار زیاده است اما چکنم که تقدیر آسمانی این قرار گرفته
و وعده تمامی وصال بوقت افتاده و موقوف بفکر و تدبیری کم در این باب کرده که بظاهر سلامتی
در آن باب متوجه تو نگردد و ترا باید که در آن تدبیر تحمل نمائی تا عاقبت وصال میسر شود
و بدنامی بیتک الحاح رسد بنیامین گفت هر گاه دولت وصال میسر گردد از بدنامی باک ندارم
و از امثال این نوع ملامت و ملالتی در دل ندارم پس بنیامین از نزد یوسف بیرون آمد و با هیچکس اظهار
تمام نکرد و نزد برادران رفت برادران چون او را بدین بشادی و خوشحالی دیدند پرسیدند که ای
برادر سبب خوشحالی تو امروز چه چیز است جواب داد که بعد از مدتهای بسیار که اشتیاق دیدار
برادر بودم امروز که صورت آن برادر در آن صورت ملک دیدم عقدهای حزن و اندوه از دل
من گشوده شده است و چشم بدیدار صورتش روشن شده و بدین جهت امیدم خوشحالم و او را دیدن
نمود فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه ثم اذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون قالوا
واقبلوا علیهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملک ولمن جاء به حمل بعیر وانا به زعیم قالوا تالله لقد علمتم ما
جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو
جزاؤه کذلک نجزی الظالمین فبدأ باوعیتهم قبل وعاء اخیه ثم استخرجها من وعاء اخیه کذلک کدنا
لیوسف ما کان لیأخذ اخاه فی دین الملک الا ان یشاء الله نرفع درجات من نشاء وفوق کل ذی علم
علیم قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل فاسرها یوسف فی نفسه ولم یبدها لهم قال انتم شر مکانا والله
اعلم بما تصفون التفسیر چون سرانجام نمود برادران را بار دادن اسباب نهاد همه

[illegible]

در میان بار برادر خود بنیامین پس ندا کرد ندا کننده که ای کاروانیان بدرستیکه شما دزدانید
گفتند برادران در حالتی که رو کردند بملازمان یوسف که چه چیز گم کرده اید که آنرا میجوئید گفتند
میجوئیم پیمانهٔ ملک را و برای هر کسی که آنرا بیارد بار شتری غله بمزده مقرر است و من که ندا کننده ام
ضامنم برای دادن بار مزده برادران گفتند بخدا قسم که شما میدانید که ما نیامده ایم از کنعان که تا فساد
کنیم در زمین و مال کسی را بغیر حق تصرف کنیم و نبوده ایم ما هرگز دزدان ملازمان گفتند پس چیست جزای
دزد اگر شما دروغگو باشید گفتند جزای دزدی در دین ما آنست که هر که مال نزد او یافت شود پس
آن شخص جزای اوست یعنی یکسال او را به بنده گی باید گرفت هم چنین جزا میدهیم ستمکاران را یعنی دزدان را
پس ابتدا کرد به تفتیش کردن بارهای برادران پیش از بار برادرش بنیامین پس بیرون آورد
آنرا از میان بار برادر او بنیامین مانند این تدبیر تعلیم دادیم یوسف را بالهام ما در باب نزد داشتن
برادرش او را و نبود از برای یوسف که بگیرد برادر خویش را در کیش ملک مصر در باب فرزند مگر آنکه خدا
خواست و آن در صورتی بود که حکم ملک باشریعت یعقوب موافق بودی بلند میکردانیم درجهای آنرا که
خواهیم و زبر دست هر دانشمندی دانشمندی هست گفتند برادران که اگر دزدی کند بنیامین پس بدرستیکه
دزدی کرده بود برادر او پیش از این یعنی یوسف پس پنهان داشت یوسف این سخن را در دل خود
آشکار نکرد آنرا برای برادران و گفت که شما بدمردمانید از حیثیت منزلت و خدا داناتر است
بآنچه شما وصف میکنید یوسف را بان التفصیل آورده اند که چون یوسف کلای خود را فرمود
تا شتران برادران را اسباب نموده آنچه از لوازم مهمانداری و ضیافت داشت بعمل آورده هر یکی
خلوت خاص در خور همت خود و استعداد وی کرامت فرمود یکی از خواص غلامان خود را که نامش آدینه

[illegible]

بوده محرم اسرار وی بود و گفت پیمانهٔ ملک را که بآن غله در آن وقت می پیمودند و آن مشربه بود از طلا یا نقره
مرصع بجواهر قیمتی که ملک بآن آب خوردی و گفته اند که قیمت آن چهار صد هزار دینار بود ملک آنرا بکرامت
یوسف داده بود و بآن غله بجهت برادران می پیموده بود فرمود که آنرا پنهان نموده در میان بار بنیامین
نهاد و چون برادران از مصر بیرون آمده متوجه جانب کنعان شدند چون قدری راه برفتند جمیع
ملازمان باشتبر تعاقب ایشان نمودند و چون بایشان رسیدند بشتاب ایشان ندا کرد که ای کاروانیان
بدرستیکه شما بتهمت دزدی متهمید ایشان گفتند که چه چیز گم کرده اید که تهمت دزدی بر ما می نهید
وکلا گفتند صاع ملک که بآن گندم می پیمودند گم شده و آنرا می جوئیم و هر که آنرا بیاورد بار شتری
بمزده کالا بوی دهیم من که اینرا ضامنم بار شتر مزده کالا می شوم برادران گفتند بخدای سوگند
که ما آنرا نه دزدیده ایم و شما میدانید که ما در این سرزمین بجهت اف و نیامده ایم و دزد نیستیم
و اظهار این معنی بدین جهت کردند که هرگاه ایشان بمنزلی فرود آمدندی دهانهای شتران خود را می بستند
تا از مزارع مصریان نچرند و برگی از درختان بدون اذن صاحب نخورند و مردم این حال ایشان
دیده بودند و بعضی گویند که مراد ایشان آن بود که شما میدانید که ما آنچه در بارهای خود یافتیم از بضاعتی
که باز داده شده بود دیدید که آنرا باز پس آوردیم از خوف آنکه مبادا بغلط در میان بارهای ما
نهاده باشند چگونه دزدی از ما صادر شود ملازمان گفتند اگر این صاع از میان بار شما بیرون آید
در شریعت آبا و اجداد شما جزای آنکس که دزدی کرده است چه چیز است در جواب گفتند که در بار هر کس
که پیدا شد جزای دزدی آنکس آنست که در قید بنده گی صاحب مال تا یک سال در آید و در شریعت
آبا و اجداد ما جزای ستمکاری که مرتکب این نوع ستم شود چنین است الحاصل کارکنان یوسف

احتمال انتقال برادران بنیامین را تفحص نمودند و آنرا صاع را نیافتند از تفتیش بار بنیامین مشغول شدند
و بعضی گفته اند که چون در بارهای برادران صاع را نیافتند متوجه بار بنیامین نشدند و گفتند چون در بارهای
شما نیافتیم یقین است که در بار وی نخواهد بود که او از شما کهتر است و از وی بر نیاید که چنین کاری کند برادران
گفتند که ما قبول نداریم که از ما هم رفع تهمت شده باشد و از ذات ما این نفع نشود بار او را نیز بجویید
تا رفع تهمت از ما کما شده باشد ملازمان در این باب مضایقه می‌نمودند و برادران در مبالغه می‌افزودند
تا آنکه بار بنیامین بگشودند و صاع را در میان بار او یافتند چون برادران صورت حال مشاهده
کردند از خجالت سر در پیش افکندند و بعد از لحظه سر برداشته متوجه بنیامین شده گفتند ای پسر
و آبا و اجداد کرام ما را ابر بار ننگ [illegible] نامی برآوردی و خاندان بزرگ را بلوث خیانت ملوث
ساختی هرچند بنیامین مبالغه در انکار می‌نمود و [illegible] سوگند بقسم میکرد که من از این واقعه خبر ندارم
تصدیق او نمی‌نمودند و با وی گفتند که هرگاه تو مباشر این امر نشده پس این صاع در میان بار تو از کجا
آمده بنیامین گفت شاید این صاع را در میان بار من همان کسی نهاده باشد که بضاعت شما را اندر میان
بار شما نهاده بود و پس گفت بنیامین راست میگوید نمیدانم عزیز را در زیر این پرده چه خیال است
و با ما چه اراده دارد آخر الامر بعد از قیل و قال بسیار ملازمان یوسف که چنان بنیامین را گرفته
بخدمت یوسف آوردند بمقتضای حکم شریعت اولاد یعقوب بنیامین را نگاه داشتند و الفرقه
برادران بخدمت عزیز مراجعت کردند و در مجلس او درآمدند یوسف روی بایشان کرد و گفت
شما میگفتید که ما پیغمبرزاده گانیم این کار شنیع چگونه از شما واقع شد گفتند از ما دزدی نیامده اگر بنیامین
صاع دزدیده باشد بعید نیست زیرا که برادر او یعنی یوسف نیز پیش از او دزدی کرده بود و دزد

دزدی که برادران

دزدی که برادران نسبت بیوسف دادند در میان مفسرین خلافست و اصح اقوال آنست که مراد
ایشان همان قضیه کمربندی بود که عمه او در زیر جامه‌های او پنهان کرده بود و بهانه میراث او را
نزد خود نگاه دارد چنانچه تفصیل این قضیه در اوایل تفسیر این سوره مذکور شد و بعضی گفته اند
که در وقت سفره انداختن طعام [illegible] از سفره بر میداشت و بفقرا و مساکین میداد و بدان
جهت او را بدزدی متهم ساختند و بعضی گفته اند که بتی از جد مادری خود دزدیده بود و شکسته بود
و بر سر راه انداخته بود و بدان سبب این نسبت بوی دادند و بعضی گفته اند که مکاکی و یا تخم مرغی از خانه
پدر بیجز پدر بسایلی داده بود و این طعنه بوی زدند و اقوال دیگر گفته اند علی ای تقدیر چون برادران
نسبت دزدی بیوسف دادند یوسف بسیار غمگین و خشمناک شد و لیکن چون غرض باظهار
نبود بر روی برادران نیاورد و آن قصه را در دل خود پنهان داشت و رفع تهمت از خود نمود
بلکه با ایشان گفت انتم شر مکانا و بر فرض ثبوت این سخن حال شما بدتر است از او زیرا که شما در حق
پدر جفا کردید و عاق پدر گردیدید و قصد قتل برادر کردید و او را فروختید و جفا بیجا کردید و دانا تر است
بآنچه شما میگوئید خلاف واقعست و بیان واقع قوله تعالی قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ
احدنا مکانه انا نریک من المحسنین قال معاذ الله ان نأخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظ لمون
فلما استیأسوا منه خلصوا نجیا قال کبیرهم الم تعلموا ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله و من قبل
ما فرطتم فی یوسف فلن ابرح الارض حتی یأذن لی ابی او یحکم الله لی و هو خیر الحاکمین التفسیر برادران
گفتند ای عزیز بدرستیکه او را یعنی بنیامین را پدریست پیر بزرگسال بعد از هلاکت یوسف باو انس
دارد پس بگیر یکی از ما را بنده بجای او و او را رها کن بپدر برسانیم که ما ترا از جمله نکوکاران میبینیم

نسبت بما یوسف گفت پناه میبرم بخدا از آنکه بگیرم مگر کسی را که متاع خود را نزد او یافته ایم و اگر ما
دیگری را بجای او بگیریم در آن هنگام ما از جمله ظالمان خواهیم بود پس چون برادران از عزیز نومید
شدند بکناری رفتند در حالتی که با همدیگر راز میگفتند و در این باب چاره میجستند و مشورت
میکردند گفت بزرگ ایشان در سن یعنی روبیل یا در عقل یعنی شمعون یا یهودا یا لاوی که آیا
نمیدانید که پدر شما گرفته است بر شما عهدی و پیمانی از خدا یعنی سوگند یاد کرده اید از برای او
که بنیامین را باو برگردانید و پیش از این چه کوتاهی کردید در باره یوسف از رنج رسانیدن بپدر خود
یا پیش از این چه تقصیر کردید در باره یوسف پس من جدا نمی‌شوم از این زمین و از زمین مصر
نمیگذرم و بکنعان نمیروم تا هنگامیکه پدر مرا رخصت کند بآمدن یا خدا حکم کند برای من که بر پدر
من فرستاده یا برخصت کردن برادرم از این جا یا برسیدن مرگ من و خدا تعالی بهترین حکم کنندگانست
التفصیل چون یوسف بنیامین را بتهمت دزدی نگاه داشت برادران از آن معنی متفکر شدند
و روزی که بنیامین را از پدر خواستند و پدر در دادن بنیامین بایشان مضایقه مینمود
با پدر عهدی و پیمانی بستند که او را بسوی او برگردانند اکنون چگونه بسوی پدر مراجعت
کنند پس برادران بجمعیت بخدمت عزیز آمدند و معروض داشتند که ای عزیز این برادر ما را
پدریست بسیار پیر و شکسته و مردیست بزرگوار و عظیم الشأن و صاحب الجاه چون شما او را
از پدر طلبیدید ما پدر را او را با کمال علاقه و محبت بوده که یکنفس او را از خود جدا نمی توانست نمود
و ما بجد منتش عرض کردیم که خواهش عزیز متعلق بدیدن اوست و نمیتوانیم که بدون او بخدمت عزیز
رسید از ما عهود و مواثیق محکم گرفته بنابر خواطر عزیز او را با ما فرستاد اکنون که بخدمت او تنها

[illegible]

برویم و فرزند دلبندش را باو نرسانیم بکدام چشم در روی نگاه کنیم و بکدام زبان جواب سخنان
وی گوئیم متوقع آنکه در عوض او یکی از ما را بجای او نگاه داری تا بعوض او در خدمت قیام نماید و او
نزد پدر بگذاری تا بخدمت پدرش برسانیم تا همه امیدها بر آورده شده باشد بدرستیکه ما ترا
از نیکوکاران می‌بینیم یوسف فرمود که در ذات من چه ناراستی دیده اید که در حق من گمان بد برده اید که من آزادی را
به بنده گناه نگاه دارم و بی تقصیر را بعوض مقصری مقید سازم بلکه آنچه در شریعت انبیاء است بر آن عمل مینمایم و آنچه خوا
این است که از ظلم میشمارم اکنون برادر شما را بحکم شریعت خلاف نگاه میدارم و شما را بدین گناه بیازارم شما را خود گیرید
و پیش از این خود را رخصت میدهید چون برادران در باب خلاص بنیامین هر چند تملق نمودند مفید نیفتاد و برادر در
بزرگتر ایشان روبیل بود یا یهودا غضبناک شده پیش بعد عادت اولاد یعقوب چنان بود که هر گاه یکی از ایشان
خشم گرفتی موهای اندام وی راست شده از پیراهنش سر بر آوردی و اگر یکی از آنان بجنبیدی غضب او ساکن گشتی
از آل یعقوب دست بر بدن او رسانیدی و در اثنای آنکه خشم برادران مشتعل شده بود یوسف رفت و گفت ای برادر عزیز
برادر ما را نگاه داشته غضب بر من بیفشیدی سر تحیه شده اگر صیحه بزنم از صدای من زنده گان حامله جنین
خلع شود اکنون برادر مرا بمن ده والا از من صادر خواهد شد امری که تدارک آن نتوان نمود یوسف صدا
کرد و در این دعوی صادق بود بر آن با وی ملایمت نمود و در آن حال نزد یوسف یکی از پسران او حاضر بود که در
اماری بود از طفلی که آن بازی میکرد یوسف آن را در شان پسر کرد که بجانب برادر غضبناک آن کودک را عقب
آن امار رود به او دستش ببدن او رسید غضبش فرو نشست تا با بعقب رفته جای معارضه ایستاد و یوسف رهان
طریق با ما یک بار بنمود چون دست الفغرس ببدن او میرسید غضبش ساکن میگشت تا سر بر جنبش و افتد پس یوسف
با او گفت که من برادر شما را بحکم شما گرفته ام هرگز شما نمیدهم هر چه توانید تقصیر مکنید برادران خواست بانو کار نزد او ارشمس

بر بیابد متحیر شدند گفت غالباً در این مجلس کسی از آل یعقوب هست که دست او به بدن من رسیده آتش
غضب من فرو نشسته آورده اند که چون صاع را نزد عزیز بردند و آن صاعی بود که آنرا جام گیتی
نما میگفتند و چون در روی نگریستندی بوی فال گرفتندی یوسف آنجام را در دست گرفت و در وی
نگریست و انگشت بر وی زده آوازی از آن بیرون آمد برادران گفت میدانید که این صاع چه میگوید
گفتند نه گفت که میگوید که شما دوازده بوده اید یکی را به بهانه شکار از پیش پدر برده اید دیگر باره
انگشت بر صاع زد و گفت صاع میگوید که بعد از آنکه برادر را از پیش پدر بردید او را در چاه
افکندید و بعد از آن بیرون آورده به بیست درهم قلب او را فروختید و پیراهنش را بخون بزغاله
آلوده کرده پیش پدر بردید و به دروغ گفتید که او را گرگ خورده این خون اوست که در پیراهن
باز دست بر صاع زد و گفت صاع میگوید که با پدر خویش دروغ گفتید و هنوز یعقوب از آن دروغ
گرفتار بلاست و فدای شما و پدر شما از تقصیر شما ملول گشته اند و از شما راضی نیستند نوبت دیگر دست بر صاع
زد و گفت صاع میگوید که طرفه تر آنکه او را بفروختند و قباله بخط خود نوشتند و نامهای خود را در آن ثبت
کردید و مهر بر بالای اسمهای خود زدید و بمشتری سپردید عجب از شما پیغمبرزادگان که این نوع کارهای ناشایست
از شما بوجود آید برادران از استماع این سخنان مضطرب شدند و با کمال خوف گفتند که ای عزیز این صاع
دروغ میگوید در تمامی این سخنان پیراهن خون آلود جان و داغ است پس یوسف گفت صاع من دروغ
نمیگوید و براءت که مسلم است شما او را اشک خود دروغ گو میدانید دیگر باره دست بر صاع زد و گفت
و گفت صاع میگوید که آن قباله از نزد مشتری به عزیز ملک مصر منتقل شده در خزانه او محفوظ است اگر
خواهید بفرمایم تا آنرا بیاورند گفتند بلی یوسف خزانه دار را طلبیده دست بر صاع زد و گفت صاع
بگوید که در فلان

بگوید که در فلان صندوق کاغذی سر بمهر هست آنرا بیار خزینه دار رفت و آنرا حاضر کرد یوسف چنان سر
بمهر آنرا بدست ایشان داد چون سر آن بگشادند و خط خود را دیدند شناختند و فرو ماندند
لیکن از خجالت انکار کردند و گفتند این خط ما نیست و ما از این واقعه خبری نداریم یوسف غضب آلوده
گشته روی به بنیامین کرد و گفت تو جوانی راستگو مینمائی خط این برادران را می‌شناسی
گفت بلی گفت در این قباله نظر کن که خط ایشان هست یا نه چون بنیامین بدید بغیر از راستی چاره
ندید گفت ای عزیز این خط ایشان است چون دیگر برای ایشان راه گریزی نماند گفت این خطها
اما این یوسف نه آن یوسف است که برادر ما بود بلکه کنیززاده داشتیم یوسف نام آنرا فروختیم و این حجت
نامه اوست یوسف دیگر باره دست بر صاع زد و گفت صاع میگوید که شما را کنیززاده یوسف نام نبوده
بلکه یوسف برادر شما بوده که بمالک بن زعر او را فروختید پس روی بجانب بنیامین کرد و گفت تو گواهی
میدهی که شما را کنیززاده یوسف نام بوده است بنیامین گفت ای عزیز در خاندان ما چنین کس نبوده
و این صاع تو راست میگوید برادران از این سخن خجالت کشیده سر بزیر انداختند و دیگر سخن نگفتند
بنیامین بر پای خواست و گفت ای عزیز این صاع تو راست گو و صادق است از او سؤال کن که آن
یوسف نام که بمالک فروخته اند در حیات است یا نه یوسف دست بر صاع زد و گفت میگوید زنده است و تو او را
بسلامت خواهی دید بنیامین باز التماس کرد که دست بر صاع بزن و از او بپرس که او را کجا در دیده یوسف
دست بر صاع زد و گفت صاع بغضب آمده می گوید که این سؤال از من مکن به هیچ که مرا از بارگه بیرون
آورده اند پس برادران شرمنده و نا امید از نزد یوسف برگردیدند و بخلوت رفتند که بند بر این امر
مشورت نمایند بعضی از ایشان گفتند که این پادشاه هست که اهل مملکت او اکثر بت پرستند و مشرکان از

چندان قوت و هیبت داشتند با امداد غیبی و عنایات الهی مجال نه بگیریم برادر را از او بعنف بستانیم نبود
گفت بلکه بنیامین را حکم فرموده تا بزندان نگاه دارند اگر چنین کنند من بدر زندان میروم و او را از
سرهنگان گرفته از زندان بیرون بیاورم روبیل گفت اما ملک را و ملازمان او را من دیده ام و بقوت
و شوکت پسندیده ام شمعون گفت من علاج ایشان میکنم یهودا گفت اینک من بیازار میروم و شما مسلح
شده بیایید و منتظر باشید تا چون من نعره زنم و خلایق اکثر از هوش بروند شما شمشیر بکشید و هر کرا بیابید
بقتل برسانید بعد از آنکه یهودا از خانه بیرون رفت آنچه گفته بود بعمل آورد یوسف خبر یافته کس بطلب
ایشان فرستاده و ایشان را در مجلس حاضر ساخت و روی بایشان کرده گفت ای اولاد یعقوب اینمعنی بر کل
ظاهرست که من درباره شما در مراتب احسان دقیقه هیچگونه تقصیری نکرده ام و آنچه لازمه شفقت و مهربانی
بوده بعمل آورده ام و بعد از آنکه از برادر شما خیانت و دزدی بظهور رسیده باشد چه شیوه احسان درباره
او مرعی داشتم بحکم شریعت آبا و اجداد شما معمول داشتم و اگر نه بطریق حکم ملوک مصر با وی معمول داشتمی بایست
او را عقوبت و سیاست نمایم تا عبرت دیگران گردد و اکنون شنیده ام که شما در صدد جنگ و نزاع
در آمده اید و بیهوده جنگ آغاز کرده او را از ما بزور و غلبه بستانید گویا نطفه شما آنست که قوت و قدرت مخصوص شماست
و کسی در ربع مسکون بقوت و قدرت شما نیست پس در آنحال یوسف از روی غضب لگدی زد بر تختی
که بر روی آن ایستاده بود که از سنگ رخام ساخته بودند چنانچه تمامی آن فرش از هم پاشید و سنگهای آن
در زیر قدم آنحضرت ریزه ریزه شد پس هر یک از فرزندان یعقوب قوت و جلادت خود بسی خورد دید
که اگر آن بود که شما را نسبتی با انبیا و صلحاست اکنون نعره میزدم و شما همه را آنچنانکه زمین مساوی میکردم
و بر روی زمین آنست که هر که یهودا گرد او گفت بگو که تو بزرگتری قوت تو تا چه حد است یهودا گفت قوت

من بمرتبه ایست که

من بمرتبه ایست که اگر بانگ بر زنم زنان حامله از هیبت صدای من بار بیندازند و در بانگ دوم همه بیهوش
شوند و در بانگ سیوم بمیرند یوسف گفت بانگ کشیدن شمعون را گفت قوت تو تا بچه حدست گفت قوت
من بمرتبه ایست که کوهی از زمین بر کنم و بر کف دست گیرم و تا شبانه روز در بالای سر نگاه دارم
که هیچ نگزم از روبیل پرسید او گفت من توانم که بنفس خود بشیر درنده حمله کنم و تمامی اسرار شیر بکنم و بکشم ا
الا تمام العشره یوسف گفت بس با جوانمرد بود دید که امروز که یهودا رگ خورد و هیچ از نیروها بکار
نبرد دید نزد من طفلکی هست که از ده نفر شما روی نگرداند پس یکی از بنیامین اشارت کرد و گفت برخیز آن برادرا
بگیر بنیامین مانند شیر بر خواست و روی بدیشان نهاد و دست بر یهودا و شمعون زده هر دو را از جای
برداشت و چون قدم بر زمین راند جست و روی بدیگران کرد ایشان از او دور گشتند یوسف گفت بر گردید
روز پسر دیدید تا زور پدر ببینید ایشان برگردیدند بر در سرای او سنگی بود و لیا بزرگ که نوبه
برادر هر دند یوسف گفت این سنگ را از زمین بردارید هر ده برادر گرد آن آمدند و آن سنگ را
نتوانستند از جای کند یوسف بایشان گفت شما روید پس یوسف سر پای خود بر آن سنگ زد که از این سر میدان
بدان سر میدان بیفتاد پس نعره زد که هر ده برادر از هیبت آن بیهوش شدند و از پا افتادند
یوسف برگشت و بر تخت نشست و چون بهوش آمدند در حیرت افتادند که این قوت و شوکت مخصوص
اولاد یعقوب است عزیز مصر را این همه قوت و جلادت از کجاست پس از آن حیلهای باطل که بر سر شیده اند
پشیمان شده بمنزل خود برگشتند و دانستند که امر ایشان به درشتی و غلظت از پیش نمیرود و بالضروره
ترک مراجعت در روا داشتن پس برادر بزرگتر که روبیل باشد و در پیش برادر کوچکتر که یهودا باشد با شمعون
بالای دوی ایشان نگفت و کمالی برادران بدر از شما عهدی و پیمانی گرفته است و شما را بخدا قسم داده

در باب بنیامین که او را سلامت به پدر برسانید حال او را در بند عزیز میگذارید من از زمین مصر بیرون
نمی‌روم تا پدر مرا اذن دهد بمراجعت یا مرا اذن دهد که انتقام بکشم از مصریان که نسبت ببرادر من حیله کرده‌اند
تا من چه کنم در باب استخلاص برادر یا حکم فرماید خدای تعالی از برای من بکار زدن آنها که برادر مرا محبوس کرده‌اند
تا برادر را بشمشیر از ایشان بستانم یا حکم باجل من فرماید یعنی باجل رسیدگی از زندگانی یا جان از تن برآید
و اوست بهترین حکم کننده‌گان قوله تعالی ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق وما شهدنا الا بما
علمنا وما کنا للغیب حافظین واسئل القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها وانا لصادقون قال بل سولت
لکم انفسکم امرا فصبر جمیل عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا انه هو العلیم الحکیم التفسیر بازگردید بسوی
پدر خود پس بگوئید که ای پدر ما بدرستیکه پسر تو یعنی بنیامین دزدی کرده و ما گواهی نداده‌ایم مگر بآنچه
ما دانسته‌ایم و نبودیم ما بر باطن حال مطلع بلکه بظاهر این چنین دیدیم و بپرس اهل آن شهر را که ما در آن
بوده‌ایم و بپرس کاروان را که در میان ایشان آمدیم در اینجا و بدرستیکه ما در این سخن راست گویانیم
یعقوب گفت نه چنین است که شما میگوئید بلکه نفس شما زینت داده در نظر شما کاری را که خواسته‌اید و باهمدیگر
ساخته‌اید پس کار من صبری است نیکو و چاره بجز صبر ندارم امید دارم که شاید خدای تعالی ایشان را بمن
برساند باهمدیگر یعنی یوسف و بنیامین و آن برادر دیگر که در مصر ماند بدرستیکه خدای تعالی داناست
بحال من و شما و حکیم است در آنچه مقدر فرموده التفصیل چون اولاد یعقوب از بردن بنیامین نومید
شدند با یکدیگر مشورت کردند و رای ایشان بر آن قرار گرفت که نزد پدر روند و از راستی انحراف
نورزند و آنچه عیان دانسته‌اند بخدمت پدر معروض دارند برادران بزرگتر ایشان گفت من از خجالت نزد
پدر نمیتوانم رفت شما نزد پدر برگردید پس عرض کنید که ای پدر بدرستیکه بنیامین دزدی کرده و ما بر آنچه

دیده‌ایم و بر ما ظاهر شد

دیده‌ایم و بر ما ظاهر شده گواهی میدهیم و بر غیر از آن مطلع نیستیم یعنی ظاهر دیدیم که صاع ملک را از بار بنیامین
بیرون آوردند اما حقیقت حال بر ما معلوم نیست و خدای تعالی بر حقیقت کار مطلع است پس بر این رای اولاد
یعقوب متوجه کنعان شدند و چون بخدمت پدر رسیدند حال تمامی معروض داشتند و واقعه بنیامین
بتفصیل ادا نمودند یعقوب از استماع این خبر موحش از حال برفت و محنتی عظیم عارض او شد بعد از آنکه بحال خود آمد
رو بسوی ایشان نمود و گفت من سخن شما را در این باب باور ندارم و در جواب گفتند که ما در این قول راست
گوئیم و اگر باور نداری کس بمصر بفرست و از اهل آن شهر تحقیق قضیه فرما با آنکه مصریان بودند و کنعانیان بودند
ایشان گفتند از اهل مصر که همراه قافله بودند بپرس و از اهل قافله که از اهل کنعان‌اند و از همه کنعانیان مانند
و احوال بچشم خود دیده‌اند نیز بپرس که براستی شهادت میدهند یعقوب در جواب ایشان گفت که این سخن
وقوع ندارد و از پسر من دزدی نیاید بلکه شما از پیش خود این اندیشیده‌اید و نفس شوم شما این امر را در نظر
شما زینت داده که چنین گردید و این نیز از من جدا گردید اکنون کار من صبر است شاید حق تعالی بموقع
القدر مقام الرجوع هر سه فرزندان مرا بمن برساند یعنی یوسف و بنیامین و شمعون را زیرا که چون صبر بنهایت
رسد فرج روی نماید بدرستیکه خدای تعالی داناست بحال من و مطلع است بر ضعف و نوحه من و بر احوال شما
و داناست و در رجوع شما و حکیم است در تدبیر امور بنده‌گان و در اصلاح کار ایشان و من بکردار او و آنچه
تقدیر فرموده راضی و شاکرم این بگفت و از ایشان رو بگردانید قوله تعالی وتولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف
وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم قالوا تالله تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین قال
انما اشکو بثی وحزنی الی الله واعلم من الله ما لا تعلمون یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیأسوا
من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون التفسیر روی گردانید یعقوب از فرزندان

وگفت ای اندوه و افسوس و دریغ بر یوسف سفید شد هر دو چشمهای او از اندوه پس دل او پر بود از خشم
و خشم خود را فرو میخورد و فرزندان گفتند که بخدا قسم همیشه یاد میکنی یوسف را تا که خسته شوی از اندوه
و بیمار شوی یا از جمله الهالکان باشی گفت بغیر ازیشان شکوه نمیکنم اندوه و غم خود را مگر بخدای تعالی و من میدانم
بالهام و وحی الهی چیزی را چند که شما نمیدانید النقل صحیح آورده اند که بعد از گفتگوی فرزندان روی
از ایشان گردانید و در کلبه بیت الاحزان در آمده ناله و زاری در گرفت و اندوه بر مفارقت
یوسف میخورد گفته اند که با وجود آنکه در آن وقت بفراق سه فرزند مبتلا شده بود اظهار تاسف بر مفارقت
یوسف مینمود نه بر مفارقت ایشان زیرا که آنها با سبب آن بود که اصل ماده مصیبت فراق آنها مفارقت یوسف
بود که منشأ مفارقت آنها گردیده لهذا اظهار تاسف بر اصل نمود و فروع بر آن مترتب میشوند
یا بجهت آنکه مصیبت و مفارقت آن دو برادر دیگر در جنب مصیبت مفارقت یوسف حکم معدوم داشت
زیرا که مرحوم کیفیات الباد دانست و محمد مصیبت یوسف بود لهذا فرمود یا اسفی علی یوسف و از ابن عباس
مرویست که یعقوب از غایت حزن و اندوه از میان قوم خود بیرون آمده بود و در تلی خانه ساخته بود
که او در گریه و زاری او را اگر نشنود چون در آمدی و خلق آرام گرفتندی در آن خانه در آمدی و در های
آن ببستی و گریه و ناله بنا نهادی و بر فراق یوسف تنها بنالیدی و چون سحر شدی بعد از ادای
طاعت الهی روی بجانب آسمان کردی و دست تضرع بدرگاه الهی بر داشتی و با وی مناجات و گفتی
الهی سن من بالا رفته بدن من ضعیف شده و اقوان من سست گردیده و مرگ من نزدیک رسیده و پیر و نحیف
و ناتوان شده ام پروردگارا پس رحم کن بر حال زار من و بر غربت و نامرادی من بیچارگی ای مهربان ترین
مهربانان گویند چون آواز ناله و گریه او گرفت باطراف و اکناف آن تل رسیدی وحوش صحرا بر صدای او

بنالیدندی و درد

بنالیدندی و درد حوالی آن بیت الاحزان جمع شدندی و بر حال او گریستندی چهل سال و بر روایتی
هشتاد سال بر این منوال گذشت تا چشم جهان بینش سفید شد و قد چون سرو کش مانند کمان خمید فرزندان
که بجز منش بی آمدند و از راه ادراک احمید بدند زبان ملامت میکشیدند و میگفتند ای پدر همیشه چندان
یاد یوسف میکنی و بر فراق او مینالی تا از بس درد مگر خسته شوی یا هلاک گردی یعقوب در جواب ایشان میفرمود
که من شکوه درد خود را بسوی خدای خود میکنم نه بمخلوق شما از جانب من تحمل بر دید و مرا با خدا بگذارید و در بعضی
تفاسیر آورده اند که یعقوب بر مفارقت یوسف چندان گریست که غیرت پروردگاری بجنبید و جبرئیل
بر او نازل شد و گفت یا یعقوب حق تعالی میفرماید که یوسف آفریننده تو بود گفت نه گفت پروردگار تو
بود گفت نه گفت روزی دهنده تو بود گفت نه گفت نگاهدارنده تو بود گفت نه بلکه مرا فرزند بود
گفت اکنون بعد از آن چندان فرزند دیگر داری گفت یازده فرزند گفت در فراق یکی که یازده بدل داشته
باشد اینهمه نالش میکنی اگر بفراق یکی که بدل است مبتلا شوی چه خواهی کرد یعقوب از شنیدن این عتاب
بر خود بلرزید و بیهوش شد چون بهوش آمد سر بر زانوی ندامت نهاد و در غم فرو رفت جبرئیل باید و گفت
یا یعقوب من غیورم و غیرت ما از تو روا نداریم که در محبت غیر ما اینهمه اندوه خوری و نام غیر ما بر زبان
آری اگر این بار نام یوسف بر زبان آری نامت از جریده پیغمبران محو کنم و در ورطه هلاکت اندازم یعقوب چون این
عتاب شنید انگشت بر لب نهاد و در ترک نام یوسف داد و بر سر راه خانه ساخت و در آنجا بسر میبرد تا چند
آنکه بر زبان را نگذاری نام یوسف جاری شدی او در آنجا گفت آرامی بهم رسیدی مدتها بر این گذشت
جبرئیل آمد که حق تعالی میفرماید که از شش هزار پیغمبر تا اکنون زبان تو از یاد ما و محبوبیت گذشت
خبر از شنیدن او مایوس شد یعقوب بر حالت و در آنجا روانه خانه شد و مدتها در خانه گریست

یکروز مردی از راه میگذشت فرزندی داشت یوسف نام او را صدا زد که یا یوسف چون نام یوسف بگوش یعقوب
رسید آتش غم و فرقت در دلش تازه گشت و بیتابانه عنان اختیار را از دست داده برآورد که یا اسفی علی و خواست نام یوسف
برد عتاب الهی پیاده رسید آمد آن ناله در سینه اش شکست و دل او را از غصه خون کرد و تف آن در دماغ
او زد و هر دو دیده اش سفید شد در آن ساعت ولوله در عالم ملکوت افتاد و مقربان درگاه الهی همه نالها
آمدند که بار خدایا این پیر محنت رسیده که بفراق فرزند دلبند خویش مبتلا گشته و دل خود را بالکلیه میداد
آن در را تیر بر روی او بست بار خدایا اگر او را وصال فرزندش نخواهی رسانید باری در ناله و زاری بروی
او بگشا تا بمایندش ادراک حاصل نمود از حضرت عزت خطاب رسید که یا یعقوب اگر چه بحکم عزت الوهیت
ترا از نالیدن منع فرمودیم اکنون از جای رحمت مقربان ترا رخصت نمودیم که بنالی و نالها اگر تو خاموش بعد از
رخصت نالیدن هیچکس نشنید یعقوب ناله در آمد و گفت انما اشکو بثی و حزنی الی الله و در روایتی آمده
که بعد از آنکه یعقوب از فرزندان روی بگردانید و به بیت الاحزان در آمد و گریه و اندوه او بنهایت رسید
روزی ملک الموت بزیارت وی آمد بروی سلام کرد یعقوب بعد از جواب سلام ازو پرسید که آیا
بقبض روح من آمده پیش از آن که دیدار فرزند ببینم گفت نه یا اسرائیل الله بلکه بزیارت آمده ام
یعقوب گفت ترا قسم میدهم بدان خدا که قبض روح بر تو مقرر داشته که مرا بگو که روح یوسف
را قبض کرده یا نه گفت بدان خدای که قبض روح او نکرده ام و در زمره زندگان است در عجب ملک و قرابت
دخیل چشم برسید ایا ملک الموت هیچ بر تو معلوم هست که در کجاست گفت بلی لیکن با خبار آن مرخص
نیستم و لیکن ترا خبر میدهم که عنقریب ملاقات می خواهی نمود یعقوب آه حسرت برکشید و گفت
یا اسفی علی یوسف و در تفسیر کبیر از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم روایت کرده است که فرمود
که یعقوب را کم داد

که یعقوب را دوستی بود روزی بزیارت وی آمد و او را بغایت ضعیف و نحیف و عاجز یافت از او پرسید که ای
چه سبب یا پیمانه تو شد و قدر چنین سر و ترا چنین کمان منحنی نمود گفت نور دیده ام گریه بر فراق یوسف
برد و پشت مرا اندوه جدائی بنیامین منحنی ساخت خطاب رسید که ای یعقوب شکایت من نزد مخلوق
میکنی بعزت و جلال خود سوگند یاد میکنم که غم و اندوه تو زایل نگردانم و ترا از غم و غصه خلاصی ندهم تا مرا بخوانی
و نجات ندهی همین مراد از انا یعقوب گفت انما اشکو [illegible] الی الله و در خلوت دست بمناجات
برداشت با کمال عجز و انکسار روی تضرع بدرگاه بی نیاز بنالید و گفت الهی براین بنده ضعیف
ببخشای و بلطف و کرم تمامی و بنظر رحمت بسوی من بنگر و آن دو نور دیده را که ریحان بوستان مرا اند برسان
و زیاده برآن مرا آتش فراق ایشان مسوزان از حق تعالی بشارت بوی رسید که یا یعقوب خاطر
جمعدار چون وصال ایشان از ما خواستی ما دعای ترا باجابت مقرون فرمودیم و اگر ایشان مرده باشند
که برای تو آنها را زنده گردانم و هر دو را بتو رسانم اکنون ای یعقوب طعامی برای مساکین بپز
و خواطر فقرا را بجای خود بنواز که دوست ترین بندگان نزد من انبیا و مساکین اند و بدان
ای یعقوب که اینهمه محنت و فراق بجهت آن بود که در فلان روز گوسفندی کشته بودی و آن را بریان
ساخته و فرزندان را جمع نموده مهمانداری کردی و فقیری همسایه تو بود بوی طعام تو شنید و بر درگاه
تو آمد و طعام طلبید تو از حال او خبردار نشدی و از آن طعام چیزی بدو ندادی اینهمه فراق و درد
داغ جدائی فرزندان از آن کشیدی آورده اند که بعد از آن یعقوب هر وقت خواستی که طعام تناول
کند نمودی تا بر در دروازه ندا کنند که هر جا فقیری باشد بر سفره او حاضر شود که انتظار کشید
تا فقرا حاضر نشدی طعام میل نمودی آورده اند که شبی یعقوب در خواب بعد یوسف را در نهایت

حسن و جمال یاد نمودند یعقوب با کمال شوق دست در گردن یوسف در آورد و آغاز اظهار درد فراق و سوز
اشتیاق با وی نمود و غیرت الهی در آن زمان نپسندید جبرئیل را فرستاد تا او را از خواب بیدار نمود
گویند مرارت این بلا در آنوقت بیش از آن بلاها بود که در ایام فراق کشیده بود زیرا که در آن ایام او
بفراق خو کرده بود در اینوقت که شربت وصل چشید و دید و دانست که شبهای فراق بسر رفته آفتاب
صبح وصال دمیده چون دید که هنوز صبح روشن نشده و از عقب آن شب ظلمانی فراق باز آمد خواست
که از درد آن بنالد از عتاب حقیقت که بخاطر آمد و عهدی که بخدای بسته بود یاد آورد و درد را فرو خورد
و ننالید در آن ساعت جبرئیل فرود آمده فرمان حق آورد که یا یعقوب چون بعهد وفا نمودی و ناله فرو خوردی
اگر فرزندت مرده باشد که او را از برای تو زنده کردانیم و او را در این نزدیکی بتو رسانیم چون با این خطاب
مشرف گردید امیدوار بملاقات هر دو فرزند شده روی بفرزندان آورده با ایشان گفت یا بنی اذهبوا
فتحسسوا من یوسف واخیه ای فرزندان بروید پس تفحص کنید از حال یوسف و برادر او و بعضی از مفسران
گفته اند که چون فرزندان یعقوب احوال عزیز باید گفتند که چون بمصر رسیدیم ملک با ما لطف و احسان زیاده
از حد نمود و آنچه لازمه اعزاز و اکرام بود بجای آورد چون ما را بر سر خوان احسان خود طلبید بجهت هر دو
برادر یک خوان مقرر نمود بنیامین تنها مانده بود او را بلطف خود طلبید و با خود هم کاسه
گردانید و خواطر جوییها نمود و با او فرمود که من بجای برادر مفقود توام و از وی سخنان در خفیه سوال نمود
و نهایت ملاطفت با وی فرمود و بعد از آن بهانه در دیدن صاع پیش آورد و او را بحکم شریعت
آبای کرام به بندگی گرفت و ما هر چند اظهار قوت و شوکت کردیم چون نیک ملاحظه کردیم او دقیقه
و شوکت از ما زیاده بوده یعقوب چون این ماجرا مشروحا از فرزندان استماع نمود از حقیقت ابعد علا

بوی امیدوار استشمام نموده

بوی امیدواری استشمام نموده گفت ای فرزندان بمصر روید و تفحص احوال یوسف و برادرش کنید که از
فضل و عنایت الهی امیدوارم که از ایشان خبری بیابید و قطع امید از رحمت او مکنید که کافران از
رحمت او نا امیدند چون فرزندان این سخن از پدر شنیدند گفتند ای پدر ما در آن درگاه روی سفیدی
نداریم که در خدمت او از ما گستاخی بسیار واقع شده و از روی خجالت ظاهر ایم مگر شما نامه بآن حضرت بنویسید
که شاید ببرکت نامه شما ما را حرمت دارند و ببرکت آن محروم نگردیم یعقوب فاقد بینایی بود از کمال عقل
و شعور از سایر فرزندزادگان امتیاز داشت طلب فرمود و بروی املا نمود که بنویس بسم الله الرحمن الرحیم
این نامه ایست از یعقوب اسرائیل الله ابن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله بسوی عزیز مصر بدانکه
حضرت باری تعالی بر دوستان و پیغمبران بلاها گماشته و ایشان را بمصایب اختصاص داده و بانواع
عقوبات آنها را تفتیش نموده از آنجمله جد ما ابراهیم را بمنجنیق نهاده در آتش انداختند و در آن واقعه هم
استعمال صبر نموده حق تعالی آتش را بر او گلستان نمود و پدرم اسحق را بجهت قربان نمودن امتحان نمود
و از برای او از آسمان فدا فرستاد و او را از بلیه خلاص فرمود و من پسری داشتم که زبده اولاد و نور
دیده و میوه دل من بود برادرانش او را بصحرا برده و پیراهنش را بخون آلوده در نظر من آوردند
که او را گرگ خورده و در فراق او اشک در دیده من افتاد پس دست در دامن صبر زدم و فرزندی داشتیم
که از یکجا در بودند هر گاه غم هجر او بر خاطر حزینم مستولی میشد بدیدن وی تسکین خاطر میدادم و اکنون چندگاه
که برادرانش بمصر رفتند و از آنجا مراجعت نموده خبر آوردند که آن برادر دزدی کرده و عزیز جهان بجهت
او را محبوس ساخته و بنده کرده و او را نگاه داشته و این غم و اندوه بر اندوه من افزوده و در این غم هیچکس را نیست
که مثل من شیخ فرزندی باشد مرا چه نبوت نسبتی ندارد مختص سخن آنکه از درد فراق فرزندان دیده را

نوری دو در احضوری نمانده توقع آنکه فرزند محبوس را کتابت ببرد و یا بوس فرستی و این پیر محنت رسیده را از این
فکر رهائی بخشی تا موجب سعادت ابدی و ذخیره کرامت سرمدی گردد و ما در محل اجابت دعوات و اوقات
مناجات با قاضی الحاجات آن عزیز را به دعای خیری یاد آوری نمایم و اگر بر خلاف آنچه ملتمس است به تعیین دانی که بر تو
دعای بد کنم و در کانون سینه شراره تیر آهی که بهت روان سازم که اثر آن تا هفت بطن و در ذریت تو
بماند و به مجلس رفع آن خواند کرد و السلام و چون نامه تمام شد از ابیات قاصدی فهمی چابکی داده بنزد
عزیز فرستاد و چون قاصد نامه را به یوسف رسانید و یوسف نامه بدید بوسید و از برق تحریر آن را بخواند
و از لحظه حسرت از دیده میبارید بس فرمود تا قاصد را بهیا نمودند و در منزلی بکوه و داد آمدند و نویسنده
طلبیده با و فرمود تا جواب نامه یعقوب نویسد مضمون جواب آنکه اما بعد کتابت ای شیخ … مشتمل
بر شمه از ذکر آبای کرام و محسن و الا عز ورود یافت و بر مضمون آن اطلاع و اقف حاصل شد
بر ارباب علم معلوم است که در این امور بجز صبر چاره نیست چنانکه آن بزرگواران صبر کردند تا به ثبات یافتند الحال
شما نیز به صبر باید کوشید تا بمطلوب فایز گردد و السلام پس نامه را سر به مهر نموده بمعرفت قاصد روانه نمود چون
نامه به یعقوب رسید در فحوای آن تامل نموده بصبر کوشید و متوجه فرزندان شده فرمود که بر خیزید و دیگر با
مصر بخدمت آن عزیز بروید و تفحص و تجسس برادران نمائید و از رحمت الهی نومید مباشید که نسیم امید از این
مکتوب بمشام مجروح میرسد لاجرم فرزندان دیگر باره ساز راه دیده متوجه جانب مصر گردیدند و بضاعت مزجاتی
که داشتند بر داشته بمجلس عزیز در آمدند قوله تعالی فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر
و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین التفسیر پس چون
داخل گردیدند فرزندان یعقوب بر یوسف گفتند ای عزیز رسیده است ما و کسان ما بیچاره گرد و تنگدستی

دا آورده ایم اندکی و بیقدر

ایم اندکی و بیقدر پس تمام پیمانه کیل را تمام بما بدهند و کم قیمتی ما نظر مکنند آن زیاده را بما
صدقه کن که ما مستحق و عیال مندیم بدرستیکه خدای تعالی جزای خیر میدهد صدقه دهنده کان را نقل
آورده اند که چون برادران یوسف وارد و خدمت یوسف شدند و پابوس شرف گردیدند از محنت
و شرمنده که کشیدند از راه بیان در آمدند بنحویکه پدر بزرگوار ایشان ارشاد کرده بود معروض
داشتند و گفتند ای عزیز خاندان یعقوب که ما فرزندان اوئیم از شورش قحط و تنگ آزرده گشته ایم
و بضاعتی نا تمام آورده ایم از راه تفضل و کرم آن را قبول فرمای و در عوض آن از فواضل انعام و زوائد
اکرام خود بر ما تصدق نما و در تفسیر بضاعت مزجاة خلاف کرده اند از ابن عباس منقولست که درم
… بود که آن را در مصر قبول نمیکردند و از انجمله که درم مصر منقوش بود بصورت یوسف و درم
کنعان … و دیگر داشتند … سبب در مصر رواج نداشتند و اقوال دیگر نیز گفته اند و مراد از تصدق
در اینجا بعضی گفته اند تفضل است یعنی تفضل فرما بر او نظر به بضاعت اندک ما مکن زیرا که تصدق لایق بحال
انبیا و اولاد انبیا نیست بعضی گفته اند مراد احسان است یعنی برادر ما بنیامین را احسان
کن برخلاص نمودن بنیامین بما … چون یوسف سخنان رقت انگیز برادران استماع نمود خاطر شریفش
… محبت ملول گشته و در زیر نقاب قطرات عبرات از دیده باریدن گرفت با خود گفت که عزیز دران
همه ناز و نعمت آسوده و اهل بیت و برادران من در رنج و محنت مبتلا شده بدرجه برایم … خود
دوری کنم و جمال خود با ایشان ننمایم اما آن عزیز موقوف بفرمان الحکم الا لله کلیات او و حکم … جرات
نمودن نماند ناگزیر … در این حال جبرئیل نازل شد و گفت یا یوسف ایام انتظار بسر آمد و زمان فراق منقضی
شد با برادران بلطف و ملایمت پیش آی و نقاب از صورت بر داشته جمال خویش بایشان بنمای تا کمال

قدرت ما را معاینه به بینند و از اعمال قبیحه خود پشیمان گردند قوله تعالی قال هل علمتم ما فعلتم بیوسف
واخیه اذ انتم جاهلون یوسف گفت مر برادران را بزبان کلام آمیز که ای فرزندان یعقوب آیا میدانید
که شما چه معامله کرده اید با یوسف و برادر او بنیامین در آن وقت که جاهل بودید یعنی جوان بودید
و نادان و نیک را از بد تمیز نمیکردید و معامله ناپسندیده ایشان با یوسف ظاهر است و اما با بنیامین
باجهت بود که بادی الفقه تهمت نمودند و بچشم حقارت باو نظر میکردند و باو استخفاف و اهانت میرسانیدند
پس یوسف در حال این کلمه نقاب از چهره برداشت و تاج از سر برداشت چون چشم برادران
بر خورشید جمال یوسفی افتاد در گمان افتادند که شاید برادر ما یوسف است و علامت او معین گشت خال سیاهی
بر رخساره یوسف بود که از جده بزرگوارش اسحق و از جده عالیمقدارش ساره بمیراث باو رسیده
بود نظر ایشان در آمد و تبسمی فرمود که از لمعان دندانهای چون مروارید بدیع عکس خورشید بر
دیدهای ایشان تابید بشبهه آن شبهه گمان زده شدند قوله تعالی قالوا ءانک لانت یوسف
قال انا یوسف وهذا اخی قد من الله علینا انه من یتق ویصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین
التفسیر برادران گفتند آیا تویی یوسف بنا بر قرائت انک بتحقیق که تویی یوسف بنا بر قرائت
انک یوسف گفت من یوسفم و این برادر منست بنیامین بتحقیق که حق تعالی بر ما منت نهاد که بعد از
محنت ملالت فرقت بدولت مواصلت رسانید و بعد از محنت چاه در تخت و جاه متمکن گردانید
و بعد از قید بنده گی بسریر عزت و سلطنت رسانید و ببرکت تقوی از کید زنان و وسوسه شیطان
رهانید و بدولت صبر از محنت زندان نجات داده بدین کرامت فایز گردانید بدرستیکه هر که تقوی
شیوه خود سازد و در تحصیل صبر بپردازد بتحقیق که جناب باری تعالی ضایع نمیکند مزد نیکوکاران را

قوله تعالی قالوا

قوله تعالی قالوا تالله لقد آثرک الله علینا وان کنا لخاطئین التفسیر برادران گفتند بخدا سوگند که
بتحقیق خدای تعالی ترا برگزید بر ما و تفضیل داد ترا در مراتب حسن و جمال و فضل و کمال و جاه و جلال
و سعادت و اقبال بدرستیکه ما هستیم گناهکاران بدان کردار ما که کرده ایم چون برادران از کمال
خجلت از راه معذرت در آمدند و اعتراف بگناهان خود کردند یوسف بموجب کرم و احسان ذاتی که او را
بود عندکرم الناس مقبول است ترا از توبیخ و عتاب بری گردانید و نفی عتاب از ایشان نمود قوله تعالی قال
لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین یوسف در جواب ایشان گفت هیچ سرزنش
نیست بر شما امروز که این فعل و قضیه بود که از من مقدر شده بود پس برای برادران طلب آمرزش
کرد و گفت خدا شما را بیامرزد و بر آن خطاها که از شما صادر شده مواخذه نکند و او بخشنده ترین
بخشندگانست قوله تعالی اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیرا واتونی باهلکم اجمعین
التفسیر یوسف گفت ببرید ای برادران پیراهن مرا که اینست پس بیفگنید آنرا بر روی پدر من
تا باز گردد بینا با آنکه بنزد من آید بینا و بیایید مرا با اهلان خود تمام التفصیل آورده اند
که بعد از آنکه یوسف نقاب از چهره برداشت برادران او را شناختند دست تضرع بدرگاه قاضی
الحاجات برداشت و گفت خداوندا وقت گشت که آن مهجور را از حضیض محنت فراق برآورده
باوج عزت وصال رسانی و ترح او را بفرح مبدل گردانی چون نسیم سحری بوزید جبرئیل در رسید
و گفت ای یوسف تیر دعات بهدف اجابت رسید و ایام فراق منقضی شد با یوسف پیراهن
خود را بنزد آن مهجور فرست تا امر کنم نسیم صبا را که بیک نفس آنجا که جان فزای آنرا
بمشام وی رساند و ببوئیدن آن روشنی دیده او را باز گردانم و علی الصباح یوسف برادران را

طلبیده پیراهن خود را که یهودا پیراهنی که در بر او بود و بقول صحیح همان پیراهن بود که جبرئیل
بجهت ابراهیم خلیل از نزد پروردگار جلیل برسم هدیه از بهشت آورده بود در وقتی که
میخواستند که او را در آتش اندازند و چون خلیل آنرا پوشید آتش نمرودی برودی گلستان شد
و خلیل در وقتی که مامور شد بذبح فرزند خود اسحق یا اسمعیل علی الاختلاف آن پیراهن بروی پوشانید
و بدان جهت شدت کارد بوی تاثیر ننمود و حلق وی نبرید و فدا برای او رسید و از اسحق بمیراث
یا از اسمعیل بواسطه بیعقوب رسیده بود و یعقوب آنرا در بازوی یوسف در هنگامیکه او را با برادران
بصحرا میفرستاد تعویذ نموده بود و در هنگامیکه برادران پیراهن از بدن وی در آورده بودند و او را
برهنه در چاه افکنده بودند جبرئیل در چاه آنرا بوی پوشانیده بود و در وقتیکه او را
میفروختند در بر وی بود بعد از آن تعویذ نموده در بازوی او بود در آنوقت جبرئیل با یوسف گفت
یا یوسف این پیراهنیست که در آن بوی بهشت است بر هیچ مبتلا و بیماری واقع نشود مگر آنکه شفا
یابد این زمان بکنعان فرست تا پدر بر چشم مالد چشمش روشن شود از آن جهت آن پیراهن را ببرادران
داد که آنرا ببرید و بر روی پدرم بیفکنید تا نابینایی او به بینایی مبدل شود و پدر را
با تمامی اهل و عیال و اولاد و احفاد و خویشان و اقوام از صغیر و کبیر بردارید و متوجه
جانب مصر شوید تا در زیر سایه دولت و سلطنت خود بسر برید برادران چون این خدمت را برادر
بالتماس مرجوع شد بسمع قبول اصغا نموده یهودا بادای آن خدمت در میان برادران مبادرت
نموده گفت که کار منست که این پیراهن را که نخست بپدر بردم که روز اول پیراهن خون آلود نزد پدر
پدر من بردم و دل شریفش را بان الم من آزرده ام و ممکن که ببرکت این خدمت وسیله کفاره
آن خیانت که کرده ام گردد

آن خیانت کرده ام گردد القصه یهودا پیراهن را گرفته از دروازه مصر بیرون آمده متوجه کنعان گردید
و چون از شهر بیرون رفت پیراهن با بوی بشارت که از یوسف باو رسیده بود و پیغام داد با صبا
که پیک عاشقانست بفرمان باری جل شانه بیکدم بوی آنرا که از شمیم باغ بهشت بود بمشام یعقوب
رسانید و آنحال یعقوب را که آن نسیم استشمام رایحه حیات جان بخش یوسف نموده روی بجانب اهل و اولاد
و احفاد خود کرده گفت ای عزیزان اگر نسبت خرافت بمن ندهید از این نسیم جانفزای بوی یوسف بمشام
جانم میرسد و رایحه وصلش استشمام مینمایم قوله تعالی ولما فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف
لولا ان تفندون قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم فلما ان جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیرا
قال الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون القصه چون جماعت کاروان از مصر کوچ کرد پسران
یعقوب که بدر رسید که من میشنوم بوی یوسف را اگر مرا بخرافت و خفت عقل نسبت ندهید گفتند بخدا قسم
که تو در همان گمراهی قدیمی پس چون بشارت دهنده آمد پیراهن را بر روی او پس برگردید بینا
و دیده های او روشن گردید یعقوب روی بایشان کرده و گفت ای کسانیکه مرا نسبت بخرافت میدادید
آیا نگفتم من شما را که پدر رسید من میدانم از جانب الله چیزی را چند را که شما نمیدانید التفصیل گویند که چون
یهودا متعهد این امر گشت بتعجیل تمام این مسافت را پیاده و پای برهنه با آنکه فی حد ذاته طی کرده
خود را بکنعان رسانید و آورده اند که هفت قرص نان که بجهت توشه با خود برداشته بود از غایت تعجیل
و سرعت در راه رفتن فرصت آن خوردن نداشت چنانچه چیزی از آن تناول ننموده بود که بکنعان
آمد و آن پیراهن را بر روی پدر افکند انوار در دو چشمهایش چون نرگس شهلا بینا گردید پس یعقوب روی بایشان
ملامتگران که در محبت یوسف نسبت گمراهی باو میدادند بسبب آنکه ایشان غلامان آن بود که یوسف

هلاک شده است آورده‌اند که گفت که آیا بشما نگفتم که بوی یوسف می‌شنوم و چیزی چند میدانم که از عنایت الهی
که شما علم بآن ندارید مرویست که چون یهودا بکنعان رسید فی الحال پیراهن بر روی پدر افکند و گفت ای
پدر مژده باد ترا که این عزیز مصر پسر تست و این پیراهن اوست یعقوب پیراهن را بوئید و بر چشمهای خود
مالید نور چشمهایش روشن شد اول چیزی که از یهودا سؤال کرد آن بود که حال یوسف چون است یهودا گفت
پادشاه مصر است یعقوب گفت که از پادشاهی چه خواهم سؤال من این است که یوسف را بر کدام طریقه و کدام دین
گذاشتی یهودا گفت بر دین اسلام یعقوب شکر الهی بجای آورد که حق نعمت بر او تمام کردانید و او را از شر
شیطان محافظت کردانید روایت دیگر آنست که مراد از بشیر که پیراهن یوسف را برای یعقوب برد
همان بشیر پسر آن کنیزکست که یعقوب در پیش خوارک یوسف جای داد یکی یوسف خریده بود که بشیر او یوسف را
دایگی کند و آن پسر را فروخته بود که بشیر نام برای یوسف باند چنانچه در صدر سوره قصه او گذشت و مادر
آن طفل از سوز فراق نالید و گفت الهی چنانچه یعقوب میان من و فرزند من جدائی افکنده تو میان او
و فرزند او جدائی انداز تا بداند که مفارقت فرزند چه اذیت دارد هاتفی باو آواز داد که ای ضعیفه دلتنگ
مباش که ما او را بفراق عزیزترین فرزندانش مبتلا کردانیم و ترا بوصال فرزندت خوشوقت کردانیم فرزند
ویرا بوی رسانیم اتفاقاً بعد از مدتی بشیر در مصر افتاد و بخدمت یوسف سرافراز شد و هیچ یک را اطلاع
بر کیفیت حال یکدیگر نبود چون بشیر در خدمت یوسف بود و معتمد وی شده بود بسبب اعتمادی که بوی داشت
این خدمت باو مرجوع شد و او را بکنعان فرستاد و مقصود الهی در اجرای این امر انجاز وعده خود نمود
که اول آن کنیزک را بوصال خود رسانید الحاصل چون بشیر بکنعان رسید اتفاقاً مادر بشیر بکنار آب آمده
بود که رختهای یعقوب را بشوید بشیر نزد وی آمد و گفت ای ضعیفه منزل یعقوب کجاست کنیز گفت یعقوب را

چه بکنم از غمی کناره

چه بکنم از غمی کناره گرفته و دامن از الفت مردم برچیده‌ام بشیر گفت ای ضعیفه قصه دراز مکن که من بشارت
دهنده فرزندان اویم و برسالت خبر داد آمده‌ام کنیزک از شنیدن این خبر بگریه آمد بشیر پرسید که سبب گریه تو
چیست کنیزک گفت که فرزند من کنیز یعقوب بودم فرزندی داشتم از من جدا شد و خدای من وعده داده بود
که اول فرزندم را بمن رساند و من بر آن وعده منتظر میباشم در خشتی تا شاید که وعده خود را بوفا رساند
تا من نمیرم پیدا رو فرزند خود خوشحال گردم بشیر گفت ای ضعیفه فرزند ترا چه نام و چه سبب بود که از تو جدا
گشت کنیزک گفت فرزند من بشیر نام داشت و قصه جدا شدن تمامی نقل کرد بشیر پیش دوید و در پای
مادر افتاد و گفت ای مادر دل خوش دار که من فرزند توام خدا بتعطف وعده با تو کرده الغرض
چون چهره زلال فرزند خود را دید او را باشتیاق تمام در بر گرفت و رو بسوی آسمان کرد و شکر الهی بجای
آورد و از غایت شوق بیهوش شد و بشیر از غایت خوشی مادر را بجای گذاشته راه کلبه یعقوب
گرفت چون بملازمت یعقوب رسید تحیت و سلام بجای آورد و یعقوب پرسید که تو کیستی و از کجا می‌آیی
گفت غلام توام بشیر و از نزد یوسف فرزند تو از مصر می‌آیم و پیراهن یوسف بر روی او افکند یعقوب
آنرا بوی کرد و بوسید و بر چشمهای خود مالید فی الحال بینا شد و چون چشم باز نمود اولاد و احفاد را
که در ملازمتش بودند و ملامتش میکردند دید با ایشان گفت که نگفتم بشما که من میدانم از جانب خدا چیزی را
که شما نمیدانید پس نظر یعقوب بر بشیر انداخت پرسید که چه نام داری که این خبر مسرت اثر مرا بشارت
دادی گفت من آن بشیرم که از مادرم جدا کردی و به چهل درم فروختی و دل مادرم از فراق من سوخته
یعقوب چون این سخن بشنید ناله برآورد و گفت ای بشیر راست میگوئی که از تست این تعریف بود که این
همه محنت کشیدم و اکنون سزای آن دیدم و قول دیگر آنست که چون یوسف دانست که پیراهن را یهودا

فصل

جبرئیل قصه بشیر و یعقوب را برای او نقل کرد که ای یوسف پیراهن را به بشیر ده ببرد که هیچ
جز محنت تو و پدرت او بوده است سبب ابتهاج بشارت نیز او باشد یوسف بشیر را طلبیده
فرمود که ای بشیر این پیراهن را ببر و بر روی پدرم انداز بشیر آن پیراهن را گرفته در بار خود نهاد
و با برادران بیرون آمدند چون بهشت منزلی کنعان رسیدند بشیر آن پیراهن را از بار بیرون
آورده بیفشاند باد صبا نسیم با بوی آن به مشام یعقوب رسانید چنانچه مذکور شد و چون
به دو منزلی کنعان رسیدند بشیر از برادران جدا شده پیش آمد و به یهودا بار و رفاقت کرد چون
به دروازه کنعان رسیدند پیره زنی را دیدند بسیار پیر و ضعیف شده و به چشم نابینا و پیش ناتوان گردیده
از جان بینالید و میگفت یا غیاث المستغیثین اغثنی بشیر آن پیره زن را دید با آن ناله حزین
پیش او رفت و گفت ایتها الضعیفه ترا چه رسیده است گفت دردی که به من رسیده است به هیچ کس نرسیده
بشیر گفت آن چه درد است پیره زن گفت دردمان و دیگری غم هجران بشیر دست زد قدری زر
با او داد و گفت مادر تو باین قناعت کن تا حق تعالی درد هجرانت را دوا کند پیره زن گفت تو از کجا می آئی
که از تو بوئی میشنوم که هرگز از کس نشنیده ام بشیر گفت از مصر می آیم و مژده به یعقوب میبرم
پیره زن گفت آن پیغمبر پر حرم بشیر گفت با تو چه پیر حرمی کرده گفت فرزندی داشتم مرا از من جدا
کرد و مرا به مفارقت او مبتلا کرد گفت فرزند ترا چه کرد گفت بفروخت گفت او را به کدام طرف
بردند گفت یکی از مصر گفت چند سال است که از وجدا شده گفت چهل سال است گفت در این چهل
سال هیچ خبری از او به تو نرسیده است گفت نه و لیکن در این ساعت بوی او میشنوم بشیر از شتر فرود
آمد و مادر را در آغوش گرفت و گفت ای مادر اینک منم بشیر دیگر غم مخور که ایام فراق غم بسر رفت

پس آن روز فرزند

پس آن روز فرزند یکدیگر را در آغوش گرفتند و هر دو از هوش رفتند بعد از ساعتی نزدیکان از
گرفته آب بر روی ایشان زدند چون به هوش آمدند پیره زن چشم گشود و چشم خود را به جمال فرزند
روشن دید و بعد از پیری خود را جوان دید دست بر داشت به حضرت عزت و گفت یا دائم الاحسان
من علیه که امنت و علی بالوصل یعنی ای خداوند صاحب احسان یعقوب را نیز به وصال فرزندش منت
چنانچه بر من به وصال فرزند منت نهادی چنانچه چشم مرا به دیدار فرزند بینا کردی چشم او را نیز به دیدار فرزندش
روشن ساز پس بشیر در شهر رفت به خانه یعقوب در آمد و او را دید در بیت الاحزان سر بر زانوی
اندوه نهاده بشیر گفت ای پیغمبر حق سر بردار که لیالی محنت بسر رفت و ایام راحت رسید یعقوب
سر بر داشت پیراهن یوسف را بر روی او افکند در لحظه چشمهای او بینا شد و تن ناتوان وی توانا
گردید و پیریش به جوانی تبدیل یافت و از غایت نشاط بخندید و در آن حال نعره از روی شادی اولاد
و اتفاقا دیگر دور او برآمدند و گفتند تعال صدای ناله و زاری می شنیدیم اکنون آواز خنده و شادی
می شنویم ترا چه روی داد یعقوب برپای خواست و گفت بنشینید که لطف پروردگار به من چگونه شامل
فرمود چون در او نگریستند او را با دو چشم بینا و تنی توانا و رخساره چون ماه تابان و محاسنی سیاه
در سن جوانی بعد از نابینائی و ناتوانی و رخساره زرد و موی سفید و قامت شکسته و پیری آن حال ملاحظه
کردند از این حال متعجب شدند گفتند ای یعقوب این تو نیستی گفت الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون
نگفتم شما نسبت نادانستید که چند روزی حضرت ذو الجلال تنبیه بنده او را مورد نوایب و مصائب میکرد
اما بالاخره بموجب رحمتی وسعت کل شی او را مورد عنایات و عواطف غیر متناهیه میگرداند و خلعت
کرامت با دمی پوشاند آورده اند که یوسف نامه که به پدر بزرگوار خود فرستاده بود چون او شنیدند

بعرض سعادت نمود نامه بدست وی دادند چون نامه را باز کرد مضمونش این بود بسم الله الرحمن
الرحیم بعد از تبلیغ تحیت و سلام معروض میدارد که مرا آرزوی رسالت باب در ضمیم قلب بیرون
از حد تقریر و خبر تحریر بود تا ما اشارت خداوندی جل ذکره بر این گونه وارد شده که آنجناب بلا ابطای
با اهل و عیال و فرزندان و احفاد یعقوب تشریف ارزانی فرمایند تا موجب افزونی دولت در
افتاده گان گردد و این تشنه گان بادیه فراق بعد فرج فائز گردند هم فرح لقا و هم فرح عطا و السلام
بعد از آنکه خواطر عاطر مبارک شان از این خبر میمنت اثر شگفته و آسوده گشته از غم و اندوه فارغ شدند
سجدات شکر الهی بجای آورد القصه بعد از آن یهودا بخدمت پدر معروض داشت که ای پدر سفر مصر را
آماده باش و تدبیر سفر کن که دمبدم قاصدان خواهند رسید و محملی مرتب کرده بطلب آنحضرت
خواهند آورد بعد از چند روز فرستاده گان یوسف در رسیدند و صد و پنجاه شتر کوه پیکر شکوه منظر باد
پای بادیه پیمای بر هر یک هودجی از عود و قماری ترتیب داده آورده اند و بر روی هر هودجی پرده زربوری
گسترده و هفت شتر خصوص سرخ موی سیاه چشم باد رفتار با جهازهای ابریشمی منظوم بلؤلؤ و جواهر
و [illegible] اسب تازی با زینهای مرصع بنظر یعقوب رسانیدند یعقوب سه روز تهیه اسباب سفر کرده با جمیله
ایلیا که خاله یوسف بود با منسوبان و خویشان و اتباع و اشیاع که عدد آنها بقولی هفتصد تن بودند
و بقولی سیصد تن بودند و بقولی هفتاد و دو تن بعد از آنکه دوستان و آشنایان را وداع نمود متوجه مصر
گردید و برادران بنابر وصیت یوسف همه لباسهای فاخر پوشیده و بر اسبان تازی سوار با کمال عظمت
و افتخار قطع منازل مینمودند لیکن یعقوب کنعانی لباس پشمینه که در بر داشت اکتفا نموده بردار [illegible]
بکمال تواضع و انکسار طی مراحل سفر نمود و مهمانداران که از جانب یوسف بجهت خدمت مقرر شده بودند

بلوازم خدمات کمر در میان بسته

بلوازم خدمات کمر در میان بسته در هر منزل با شعائر الوان کشیدند تا همچنین [illegible] به دو منزلی رسیدند
یعقوب با فرزندان یهودا را بجهت پیغام بردن وصول میمنت مشمول [illegible] فرمود یهودا چون مژده وصول
پدر به دو منزلی مصر به یوسف رسانید یوسف از استماع این نوید چون گل شگفته و خندان گردیده بسجدات شکر
بتقدیم رسانید و بعد از آن از ملک ریان اذن رخصت تحصیل نموده باستقبال پدر بیرون رود ملک فرمود
که من نیز در این امر با تو رفاقت میکنم روز دیگر امر فرمود تا شهر را آیین بستند و خود [illegible]
و سرکرده گان سپاه و امرای دولت سوار شدند و جشنت تمام ملک ریان از رجالات و وزیران و اعیان
و علما و احبار را از پیش و سرکرده گان و قواد فوج فوج و جوق جوق گردانیده هر یک [illegible] علیحده و علیحده
سپاه یوسف پیدا شدند با چندین هزار اسپهسالار که از برق لمعان اسلحه ایشان صحرای مصر چون فضای
آسمان پر چراغ و مشعل مینمود و سیصد هزار غلام بر خنگهای باد رفتار سوار و جوشنهای یاقوت در بر و خودهای
الماس بسر و سپرهای ابریشمی بر دوش افکنده بر چپ و راست [illegible] بر اطراف و جوانب صحرا [illegible]
صف کشیده تمامی آن صحرا را بانواع تزئین بیاراستند و دوازده علم بر سر آن جمع [illegible] برافراشتند و چتر
پادشاهانه بر فرق همایون یوسف بپا داشتند و ساکنان آن مرز و بوم بتماشا و تفرج روی بصحرا کردند [illegible]
[illegible] صوامع ملکوت نیز از آن جاه و جبروت سر از دریچه افلاک بیرون کشیدند الحاصل با کوکبه تمام و
دبدبه مالا کلام بانظاریق بر فرسنده چون نظر یعقوب به چتر افتاد پرسید که این کیست که چتر بر سر او داشته اند
گفتند یوسف پسر تو است که حق تعالی با او داده دولت و مکنت کرامت فرموده و باستقبال تو می آید یعقوب از [illegible]
خود فرود دست بر گردن یهودا کرده روان شد چون یوسف نزدیک رسید یهودا را بشناخت و دید که پیری
ضعیف در پهلوی او قد خمیده متوجه او است دانست که یعقوب است [illegible] فرود آمد ملک ریان نیز

پیاده گشت و یوسف به ملک مصر گفته و نزدیک پدر رفت و در روایتی آنست که چون هر دو
یکدیگر را دیدند هر دو از پای درآمدند و در میان میدان چون مروارید غلطان بی‌پای و سر دویدند
تا بیکدیگر رسیدند و هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند و خلایق همه از دور ایستاده بایشان نظر میکردند
و صومعه نشینان ملکوت جبروت تماشا تموج کنان شادی مینمودند که بعد از چندین انتظاری بسیار یوسف
بیعقوب و حبیبی بمحبوب رسید و در روایتی آنست که یعقوب پیش از یوسف از مرکب فرود آمده بود
جبرئیل ع نازل شد و با یوسف عتاب کرد که چرا در تعظیم پدر سبقت نگرفتی و پیش از وی از مرکب فرود
نیامدی گفت یا اخی جبرئیل در وقتی که پدر بزرگوار را دیدم خود را فراموش کردم و از تعظیم پدر غافل
ماندم جبرئیل گفت یا یوسف تمامی اهل آسمان بر احوال شما ناظر بودند و دیدند که پدر تو که شیخ الانبیاست
پیاده گشته بود و تو هنوز سوار بودی از ادب دور نمودی ای یوسف اگر در این امر سبقت مینمودی
پیغمبر از نسل تو بهم رسیدی و بروایت دیگر از حضرت صادق ع منقولست که چون یوسف پدر را دید
خواست پیاده شود اما نظر در پادشاهی و علو مرتبه خود کرد و پیاده نشد و همچنین سلام کرد بر پدر جبرئیل
گفت یا یوسف حق تعالی میفرماید که چه مانع تو گردید که از برای بنده صالح من فرود نیامدی دست
خود را بگشا چون دست خود را بگشاد نوری از میان انگشتان او بیرون آمد یوسف پرسید این
چه نور بود جبرئیل گفت این نور نبوت بود در صلب تو بیرون رفت اکنون پیغمبری از صلب تو نیاید
و در روایتی وارد شده است که چون ایشان بهمدیگر رسیدند یوسف خواست که بر پدر سلام کند
جبرئیل ع گفت بگذار تا پدر بر تو سلام کند یعقوب بروی سبقت گرفت و گفت السلام علیک
یا مذهب الاحزان و هر دو همدیگر را در بغل گرفته از غایت شادی بهایهای گریستند گریه شوق

ایشان بعضی در وجه منع کردن

بعضی در وجه منع کردن جبرئیل ع از یوسف بر سلام گفته اند که بجهت آن بود که یوسف بر پیاده شدن
تقدیم ننمود خواست که از فضل یوسف بر تحیت نیز یعقوب این حرکت محروم نماند والعلم عند الله تعالی
القصه بعد از آن یوسف دست پادشاه مصر گرفته نزد پدر بزرگوار برد بنا بر آنکه در دین حضرت
ابراهیم ع در آمده بود تاج سلطنت را بر طاق نهاده بر دست و پای یعقوب افتاد و زبان نیاز
در خدمتش گشود گفت یا اسرائیل الله اینهمه لشکر و سپاه و اهل مصر که می بینی همه رشته بندگی فرزند
یوسف در گردن دارند چه شود که امروز چون حق تعالی ترا بدیدار فرزند ارجمند از قید غم خلاصی کرامت
فرموده اینها را از قید بندگی آزاد گردانند تمامی اهل مصر که حاضر بودند همه ببندگی یوسف
معترف گردیدند و گفتند که ما همه بنده و مملوک این حضرتیم و املاک و اسباب ما از ضیاع و عقار
و آنچه داریم همه ملک طلق آنجنابست یعقوب رو به یوسف کرد و گفت امروز روزیست که اینها را
از بندگی آزاد گردانی یوسف گفت ای پدر بزرگوار مقصود از این امر این بود که چون شما بدولت
و سعادت تشریف آورده اند فرموده اید به بینید که لطف خداوند جل و علا در شان این بنده چه مرتبه
چه معامله فرموده و مرا از چه نوع مذلت بچه نوع عزت مشرف گردانیده و ارتکاب این امر نه از برای
فخر و اظهار پادشاهی است بلکه مقصود آن است که امروز همه را در نظر شما از قید بندگی رهانیده
آزاد گردانیده‌ام و تمامی اسباب و املاک ایشان را بایشان بخشیده‌ام و در روایتی آمده است که چون یعقوب
بلقای فرزند ارجمند رسید از وی پرسید که ای جان پدر چهل سال است که دیده پدر تو در فراق تو از
خون گریه نگردیده و در این چهل سال نتوانستی که رقعه نوشته نامه از حیات و ممات تو اطلاع حاصل
شدی و برای من نفرستی پسر رسید یوسف دست در بغل کرده دسته نامه بیرون آورد و گفت

ای پدر که هرگاه از فراق بی‌تاب می‌شدم قلم و کاغذ برمی‌داشتم که بتو نامه بنویسم چون سطری چند
بنوشتمی جبرئیل امین درآمدی و دست من بگرفتی و گفتی یا یوسف حکمت و مصلحت الهی مقتضی
آنست که آن پیر مهجور در آتش فراق بسوزد تا هنگامیکه میعاد مفارقت بسر آید و وقت
مواصلت رسد من مخالفت امر او نتوانستم کرد تا هنگامیکه فرمان رسید که بنویس و رسالت
نامه نوشتم و کیفیت بتو فرستادم قوله تعالی قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین قال
سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم التفسیر گفتند فرزندان یعقوب ع ای پدر
طلب آمرزش کن از خدا تعالی از برای ما گناهان ما را بدرستیکه بوده‌ایم ما بدکرداران هم در
حق تو و هم در حق فرزند تو گفت یعقوب زود باشد که آمرزش خواهم برای شما از پروردگار خود
بدرستیکه پروردگار من آمرزنده گناهان بندگان را و مهربان است درباره ایشان
التفصیل بعد از آنکه کیفیت حال اولاد یعقوب ظاهر شد و خبر ایشان معلوم گشت
در مقام عذرخواهی درآمدند و نزد پدر استدعا نمودند تا پدر ایشان از حضرت حق سبحانه
و تعالی طلب عفو کند و مغفرت خواهد یعقوب بشتاب برای ایشان استغفار نکرد بلکه بتعویق انداخت
و وعده داد که بعد ازین برای شما آمرزش خواهم و علما را در سبب تعویق استغفار چند قولست
از ابن عباس منقولست که مراد یعقوب انتظار وقت شریف بود که دعا در آن وقت مستجاب گردد و آن وقت
سحر بود قول دیگر آنست که تعویق برای آن بود تا مراد محقق شود که توبه ایشان از روی اخلاص
یا نه قول ثالث آنست که منتظر رخصت الهی بود تا وی اذن ندهد شفاعت نکند که من ذا الذی یشفع
الا باذنه و از واقعه نوح اندیشه کرد که از برای فرزند ندانسته دعا کرد و بعتاب ملامت مبتلا گشت
دوم آنکه استغفار

دوم آنست که استغفار موقوف شده تا آنکه یوسف از جرائم ایشان درگذرد و آنچه در حق او ایذاء او
بتقدیم رسانیده‌اند بحل کند تا استغفار روی مفید باشد و در اینجا حق الناس است و توبه آن موقوفست
به بخشیدن صاحب حق و قول ثالث آنست که فی الفور از برای ایشان دعا کرد تا بوقت قبول دعا کند
و در ازمنه آینده هم وعده استغفار فرمود و در روایتی فرموده‌اند که بیست سال متصل در هر شب
جمعه از برای ایشان آمرزش میخواست و در کیفیت استغفار آنحضرت روایت کرده‌اند که وقت
سحر نماز برمیخواست و چون از نماز فارغ میشد هر دو دست برمیداشت و میگفت اللهم اغفر لی
جزعی علی یوسف و قلة صبری عنه فاغفر لاولادی ما فعلوا باخیهم یوسف چون یعقوب این طریق از برای
خود و اولاد خود استغفار نمود حق تعالی وحی بدو فرستاد که یا اسرائیل الله قد غفرت لک و لهم اجمعین
ای یعقوب بدرستیکه بیامرزیدم ترا و اولاد ترا با وجود آنکه در حق یوسف جفا کردند و در روایتی آنست
که برادران بجمعیت یعقوب و یوسف آمدند و در حالتی که خوف بر ایشان استیلا یافته بود
و کمال عجز گفتند که ما میدانیم که در حق شما تقصیر کرده‌ایم و شما بکرم و مروت خود از تقصیرات ما
درگذشته‌اید و گناه ما را عفو کرده‌اید و لیکن اگر خدا تعالی عفو ننماید میدانیم که عفو شما نفعی بما نرساند
یعقوب و یوسف بر نیاز و عجز ایشان ترحم نموده برخواستند و یعقوب ع روی بقبله ایستاده و یوسف
بر قفای وی و برادران بر قفای یوسف پس یعقوب استغفار نمود بخشوع تمام از حق تعالی آمرزش
میخواست و ایشان آمین میگفتند و گویند بر همین منوال بیست سال دعا و زاری میکردند و اصلا اثر
اجابت نمیدیدند تا آنکه طاقت ایشان طاق شده و کمان کردند که مگر هلاک خواهند شد پس از مدت بیست
سال جبرئیل ع نزول فرمود و از حضرت ملک الملک پیغام آورد که حق تعالی دعای ترا در حق فرزندان

مستجاب گردد با ایشان همان است که بعد از توبه رسیدند نبوت نیافتند پیغمبری از نسل ایشان
قرار دهد و علما را در نبوت ایشان خلاف است و اقوال و اخبار در این باب اختلاف دارد والله اعلم

قوله تعالی فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه وقال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین التفسیر پس چون
در آمدند پدر و خاله و برادران یوسف در قصر جای داد بسوی خود پدر و خاله خود را که بمنزله مادر
او بود و زن پدرش بود و گفت در آیید در مصر شوید بمشیت الهی و فرمان او در حالتی که ایمن باشید از جمیع
مخاوف و مکاره از قحط و گرسنگی و تنگ دستی و محنت روزگار التفصیل آورده اند که یوسف در بیرون
مصر خیمه داشت که در آن قصر کسی در آنجا حاکم بود و چون پدر و برادران رسید ایشانرا در آن
قصر در آورد و پدر و خاله خود را در پهلوی خود جای داد و دیگر باره پدر را در کنار گرفت و خاله را
نوازش نمود و بعد از آن ایشانرا تکلیف در آمدن مصر نمود و با عزاز و اکرام تمام در مصر داخل
گردانید آورده اند که در وقتیکه داخل مصر شدند جمیع ایشان هفتاد و دو تن بودند و در وقتی که با موسی
از مصر بیرون رفتند با آنکه فرعون بسیاری از ایشانرا کشته بود مردان ایشان ششصد هزار
و هفتصد نفر بودند و زنان و کودکان ایشان داخل این عدد نه و در میان ایشان چهار صد سال بود

قوله تعالی ورفع ابویه علی العرش وخروا له سجدا وقال یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل قد جعلها
ربی حقا وقد احسن بی اذ اخرجنی من السجن وجاء بکم من البدو من بعد ان نزغ الشیطان بینی وبین
اخوتی ان ربی لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم التفسیر و بالا برد پدر و مادر خود را که مراد
از خاله است یعنی بر بالای تخت خود و افتادند برادران او بر روی افتادند بسجده از برای او از روی
تعظیم و گفت ای پدر این سجده کردن تعبیر خواب منست که پیش از این دیده بودم بدرستیکه گردانید

پروردگار من آنرا راست

پروردگار من آنرا راست و درست و بدرستیکه نیکی کرده است بمن خدای من چون بیرون آورد
مرا از زندان و آورد شما را نزد من از بیابان بعد از آنکه مخالفت انگیخت و فساد نمود شیطان
میانه من و برادران من بدرستیکه پروردگار من صاحب لطف است هر طریق که خواهد بدرستیکه او است
دانا بحال بندگان و بنده امور ایشان و حکیم در کردار خود التفصیل آورده اند که چون
آنگه در مصر شدند یوسف ایشانرا بآن شهر و بانبارهای آراسته نگردانید پس در خانه برد و
مرا در خانه‌ها برد و عرض مینمود تا بآنجا رسید که تخت او در آن زده بود بتکلف دست پدر خود گرفت
و بدست دیگر خاله خود را و ایشانرا بر بالای تخت خود برده در میان ایشان بنشست و پدر و خاله
خود را در چپ و راست خود بنشاند و در عقب یازده برادر دیگر سر بر زمین نهادند و او را سجده کردند
یوسف گفت ای پدر این تعبیر آن خوابست که پیش از این دیده ام گویند چون یوسف سجود او و برادران
خود را مشاهده نمود بسیار در نزد خود خجل و شرمنده شد و از هیبت آن خوف او مستولی شد
که در خود استحقاق آن نمی دید لهذا بدین کلمه متکلم شد که یا پدر و یا بیگاه ای پدر عزیز مرا هم قوت بسیاری
چون تو پیغمبری با عظمت و جلالت در علم و دین و نبوت بجهت فرزند ضعیف چون من سجده کند
راست شد آنچه در خواب بمن نموده بودند و بموجب تعبیری که فرموده بود دید پس بیست
خوردم اجرای آنچه موجب فرزندی شده و بدانکه علما را اختلافست در آنکه میان خواب یوسف
و ظهور تعبیر آن چند سال بود بعضی گفته اند هشتاد سال بود و بعضی گفته اند هفتاد سال
و مشهور آنست که چهل سال بود که منقولست که چون یعقوب بملاقات یوسف رسید و خلوت کردند
گفت یا یوسف مرا خبر ده که بعد از آنکه برادران ترا از من جدا کردند با تو چگونه سلوک کردند یوسف گفت

ای پدر از این امر مرا معاف دار یعقوب از وی استمداد کرد که البته باید مرا خبر دهی یوسف گفت مرا بر سر چاه
آوردند گفتند پیراهن از خود بیرون کن و گرنه اینکار در بر تو زنیم چون یوسف این سخن بگفت یعقوب
بیفتاد و بیهوش شد بعد از لحظه‌ای بهوش آمد باز گفت که دیگر با تو چه کردند گفت ای پدر التماس دارم
که بحرمت ابراهیم و اسمعیل و اسحق که مرا از این معاف داری و قول آن است که یوسف گفت ای پدر از من مپرس
که برادران با تو چه کردند بلکه بپرس که خدا با تو چه کرد گفت خدا با تو چه کرد گفت قد احسن بی اذ اخرجنی من
السجن تا آخر آیه خدا مرا بر من نعمتهای بسیار است از آنکه مرا از کید زنان و اندوه زندان نجات بخشید و شما را
از بادیه بمن رسانید و بعد از آنکه شیطان میان من و برادران دشمنی انداخته و افساد کرده بود و خدا مرا
بر من الطاف بی نهایت است و در روایتی دیگر آمده است که در آن ایام یعقوب در مقام کلام هندی
با یوسف گفت که ای فرزند در این مدت که از یکدیگر جدا بودیم چگونه مرا بمکتوبی یاد ننمودی مرا از حال و ماوای تو
معلوم نبود اما بر تو جای من معلوم بود چرا مرا اعلام ننمودی با آنکه میان من و تو هشت منزل بیشتر نبود
گفت جبرئیل مرا امر کرده بود که بتو کتابت ننویسم اما او را از سبب سؤال نکردی یوسف گفت ای
پدر من جرأت این سؤال نکردم تو از وی بپرس که تو خبری بوی از او معلوم کن یعقوب از جبرئیل سبب
پرسید جبرئیل گفت حق تعالی مرا چنین امر کرده جهت آنکه در وقت مفارقت تو از یوسف گفتی
اخاف ان یاکله الذئب تو سخن او را در گرگ حواله نمودی و حق تعالی فرمود که چرا از گرگ ترسیدی بعزت و
من سوگند که مفارقت را از میان تو و یوسف اندازم که با وجود مسافت اندک مدتهای مدید از وی خبر
نداشته باشی و در روایتی دیگر آمده است که روزی یوسف دست پدر بزرگوار گرفته بر خزاین و دفاین خود می‌برد
و خزاین زر و سیم و فضه و حلی و اسلحه یکی یکی به آنحضرت عرض میکرد و جمیع گنجهای که انبار کرده بود و نگه داشت
[illegible]

روشن نبود اکنون که دلداری بر روی ما را گذاری ما که بتو خواهیم رسید و دیگر تو که خواهی بار کرد پدر
ایشان را تسلی داد آنگاه فرزندان معروض داشتند که ای پدر یوسف بحرمت خدا برای تو از تقصیرات ما
درگذشته و باز خواست آنچه از ما صادر شده ننموده و ما نسبت بتو تقصیرات بسیار کرده‌ایم و بانواع جفا دل ترا
آزرده‌ایم میترسیم که چون تو از پیش ما بروی رفتی صحبت شریف بما دعا ننمایی و در صدد بازخواست ما برآیی
ای پدر از تو استدعا داریم که از تقصیرات ما بگذری و از پروردگار بجهت ما طلب آمرزش نمائی و از یوسف
برای ما ببهار خواهی که او نیز ما را بر بدیهای ما مواخذه نکند و بآبروی تو ما را ببخشد یعقوب از فرزند که این
التماس نمود که ای جان پدر اگر برادران با تو جفا کردند بر تو گذشت و خجالت آن بر ایشان ماند زنهار که برادران را
از دل بیرون کنی که ایشان را بآنها مواخذه ننمائی چون از خوبیهای تو احوال شرمساری ایشان را ایشان بس یوسف
گفت ای پدر همه ایشان بر سر غلامان من بودند من بحرمت تو همه ایشان را آزاد کردم به معنی دارد که شفقت
ترا در حق برادران بردم و از ایشان بازخواست نخواهم بیش از این که تو ایشان را شفاعت نمودی که از تقصیرات
ایشان گذشته‌ام لیکن من نیز بجهت تو التماس دارم که آزرده ای که بر دل تو بسبب مفارقت من رسیده است
در دل ترا بجهت بسیار آزرده‌اند تو نیز آنها را از دل بیرون کنی و از تقصیر ایشان درگذری یعقوب قبول نمود
تا برادران ایشان عفو کردم و از تقصیرات ایشان گذشتم فرزندان بار دیگر آوردند که ای پدر اگر خدا نیز ما را
بخشد و از تقصیرات ما بگذرد و گذشتن شما ما را چه نفع خواهد داشت یعقوب برای خواست و یوسف گفت
تو نیز برخیز و با من در این امر معاونت کن تا ما هر دو شفاعت کنیم شاید حق تعالی بفضل و رحمت بی اندازه خود
بر ایشان ببخشد پس یعقوب پیش ایستاده و دعا میکرد و یوسف آمین میگفت و برادران در عقب ایستاده
با استغاثه و تضرع آمین میگفتند در آن وقت جبرئیل نازل شد و گفت یا یعقوب حق تعالی ترا اسلام میرساند

دیگر باید که بمن بدگمان مباشید یعقوب گفت معاذ الله که بخدای خود گمان بد برم جبرئیل گفت که حق تعالی
میفرماید که تو که یعقوبی از فرزندان بد کردار غمها دیدی و تو که یوسفی از برادران بسی محنتها و جفاها کشیدی
اینها را بخشیدی مرا که از خطای ایشان نه درگذشتن و نه منتقم شدن رسیده با این وسعت رحمت که دارم ایشان را
نبخشم من بخشیدم از شما سزاوار ترم در آن هنگام که چون یوسف این مژده شنید در وسعت رحمت
طمع نموده گفت رب قد آتیتنی من الملک الآیه پروردگارا آنچه ملک و سلطنت و تعلیم و تاویل احادیث
بمن دادی با کرامت فرمودی ذات مقصود بمن کرامت کن و با ایمان مرا از دنیا ببر و بصالحانم ملحق ساز
و بعضی گفته اند که سبب طلبیدن یوسف آن بود که خبر وفات پدر را هم خود شنید آرزوی وصال آن
در دل او غالب شد گفت خدایا این ملک که تو داده ای از من بستان که فانیست و در عوض بملک باقی که وصال
ایشان در آنست مرا برسان حکایت یعقوب و برادرش چنین بود که یعقوب را برادری بود عیص نام
که عیص شهرت یافته و این هردو یک شکم توام از مادر بوجود آمده بودند و در وجه تسمیه ایشان باین نام
گفته اند که در وقت ولادت ایشان یعقوب ... عیص پیش بیرون آمدن از شکم روی عصیان
کرد و پیشدستی بر یعقوب نمود لهذا او را عیص گفتند و یعقوب از عقب او بیرون آمده لهذا او را
یعقوب نامیدند و هر دو فرزندان اسحق پیغمبر بودند و چون بزرگ شدند عیص صاحب گوسفند از ما غنم
بود یعقوب صاحب گله و گله گردید اسحق در آخر عمر نابینا شده بود عیص را گفت برو و از برای من گوشت
شکاری بیار تا برای تو دعا کنم تا حق تعالی نبوت را در خاندان تو قرار دهد مادر ایشان یعقوب را بیشتر
دوست میداشت چون عیص بطلب شکار رفت مادر یعقوب گفت برو و گوسفندی بکش و گوشت آنرا بریان
کن و پوست آن بر خود بکش و آن بریان را بنزد پدر بر تا دعا در حق تو کند و نبوت در خاندان
تو بماند یعقوب برفت

تو بماند یعقوب برفت و گوسفندی را بکشت و گوشت آن بریان کرده و پوست آن بر خود کشید و پیش
پدر رفت و بریان برد اسحق گوشت بریان بخورد و او را گفت پیش آی تا در حق تو دعا کنم یعقوب پیش آمد
و اسحق دست بر و مالید اندام او را مانند اندام عیص یافت زیرا که اندام عیص چنانکه گفتیم پر موی
بود گفت مس مس عیص است و لیکن ریح ریح یعقوب یعنی اندام اندام عیص است اما بوی بوی یعقوب است
پس دعا در حق او کرد و چون ساعتی بگذشت عیص بیامد و گوشت شکاری آورد و بریان کرده نزد
پدر آورد حضرت اسحق گفت نه یکبار بریان آوردی و دعا کردم عیص گفت ای پدر من حالا آمده ام اسحق
گفت پس آن یعقوب بود که بر تو سبقت کرد و دعا در حق او باجابت رسید انتهی ثبت
بمن قرار گرفته بود عیص را ازین معنی غمگین شد و گفت من یعقوب را بکشم حضرت اسحق گفت ای پسر زنهار
خون ناحق مکن که من از برای تو هم خواستم و حق تعالی از برای یعقوب نبوت خواست هر که خواست بنده
با خواست خدا برابری نتواند کرد و لیکن یک دعای دیگر باقیست آنرا در حق تو کنم و آن اینست که از
حق تعالی در خواهم که نسل ترا بسیار کند پس آن دعا در حق او کرد و حق تعالی کثرت در نسل او قرار
داد که تمام اهل فرنگ همه از نسل او پیدا شدند اما عیص از غرض اینمعامله که یعقوب با او کرده بود دیگر نخواست
تا روی یعقوب ببیند از قهر آن بر خاست و بروم رفت و صد سال در آنجا بماند چون عمرش باخر
رسید حق تعالی آرزوی دیدار یعقوب در دل او افکند و با خود گفت که بکنعان روم و
برادر را ببینم و آرزوی حلال خواهم که از تقصیر من بگذرد پس چون از روم بکنعان آمد گفتند یعقوب
بحضرت یوسف متوجه جانب مصر شده در عرض راه بقافله رسید یعقوب را که عیص او را دید شناخت و او
یعقوب بدیدن او آمده است از شرمساری که داشت از میان قافله بیرون رفت و پنهان شد

وضو در کوه رفت در آن کوه غاری بود در آن غار رفت و خوابید و خواب او را در ربود چون عیص را قافله رسید
و احوال یعقوب بپرسید گفتند بکوه رفته است تا وضو تازه کند عیص از عقب او بکوه رفت و همه جا بجوی
او میرفت تا در آن غار رسید و او را خفته دید رقتی بکوری در دلش جنبید و از دلش بر نیامد که او را
بیدار کند در پهلوی او خوابید و رو بر روی او نهاد در آن ساعت خطاب بقابض ارواح رسید که قبض
روح هر دو بکنند و بر رضوان بسپارد در ساعت ملک الموت هر دو را در یکدم قبض روح کرد چنانکه در
یکساعت باهم متولد شده بودند در یکساعت نیز از دنیا رفتند بعد از صد سال که از همدیگر جدا شده بودند
و با همدیگر سخن نگفته از هم پوشیده بودند قافله اشتران هر دو بکشیدند چون خبر کردند از پدر ایشان رفتند
هر دو را دیدند که رخ بر رخ همدیگر نهاده جان بحق تسلیم کرده بودند غریو از خلق بر آمده ماتم ایشان
گرفتند پس در ساعت کس بمصر بجهت یوسف فرستادند که آن پدر بحضرت رسیده است که چهل سال در
هجر تو و آرزوی تو بود و چهل سال در وصال تو بود از دنیا رحلت کرده و ترا یتیم گذاشته و آن عم تو
از روم بقصد صلح نزد پدر تو آمده و بهمدیگر رسیده پیش از آنکه با همدیگر سخن بگویند روی بر روی
همدیگر نهاده بار رحلت بر بستند یوسف که این خبر بشنید تاج از سر بینداخت و لباس ملوکانه از بر
پاره نمود و با همه لشکر سر و پای برهنه دویدند تا بالین عم و پدر رسیدند یوسف چون ایشان را بدان
صفت دید از دل پر درد نعره برکشید و از غم و حسرت بنالید نظر سوی آسمان نموده دید ارواح انبیا
که باستقبال ایشان آمده و ملائکه طبقهای نور بجهت نثار در دست گرفته انتظار ایشان میکنند پس
ایشان را از آن غار بیرون آوردند و یوسف بدست خود ایشان را شست و هر دو را در بیت المقدس
بردند و در پهلوی آبا و اجداد بزرگوار دفن کردند و در ابتدا هر دو با هم آمدند هر یک صد و چهل و هفت

سال در دنیا زیسته

سال در دنیا زیسته بودند در آخر هر دو باهم رفتند و هر دو در یک قبر دفن شدند و ایام نبوت
یعقوب پنجاه سال بود قوله تعالی رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات والارض
انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین تفسیر ای پروردگار من بدرستیکه مرا
از ملک جهان بهره دادی و آموختی مرا از دانش و بیان کردن احادیث علم تعبیر خوابها ای آفریننده
آسمانها و زمین تو ناصر و متولی امور منی در دنیا و آخرت مرا از دنیا ببر با دین اسلام و ملحق ساز
مرا به نیکان و نیکوکاران تفصیل در تفسیر کبیر آورده که چون از وفات یعقوب بیست سال
منقضی شد و نعمتهای ظاهره و باطنه درباره یوسف استکمال یافت بعد از آن یوسف از حق تعالی
استدعای وفات خود بر دین اسلام نمود باستکمال نعم دنیوی و اخروی کرده و بعضی دیگر از مفسرین گفته اند
که چون ریان ابن ولید که پادشاه مصر بود در ایام حیات یوسف بشرف اسلام مشرف شده بود مدت
پادشاهی او بسر رسید و بر دین اسلام وفات یافت بعد از او کافری فاجری از بنی اعمامش که قابوس
ابن مصعب نام داشت بر تخت سلطنت بجای او نشست و تجدید رسوم عمالقه و فراعنه کرد و ایام دولت
ریان محو شده بود از نو نمود هر چند یوسف با برهای آسمانی او را از آن افعال رد و منع مینمود منزجر
نمی شد و با وجود کفر و شرک تعظیم جانب صدیق را بر ذمه خود واجب میشمرد یوسف چون از اسلام او نا امید
مایوس شد از بار و امتناع او ملال بر ملال صدیق افزود از حیات خود ملول گردید و ترک اختیار حیات
بر حیات نموده دست مناجات بدرگاه قاضی الحاجات بلند کرد و گفت ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز
چون مرا از محنت چاه بدولت جاه رسانیدی و بر مسند سلطنت متمکن گردانیدی و بنور معرفت و علم
تعبیر و اسرار خواطر مرا روشن ساختی و در مخزن ضمیر من اسرار نبوت ودیعت نهادی اکنون روح مرا از قفس

غالب یکانی آمده از تنگنای آب و خاک رهانیده و بگلشن سرای روضهٔ رضوان رسانی و با آبا و اجداد
کرام ملحق گردان و در جای دیگر گفته اند که چون یوسف از دفن پدر و عم بزرگوار فراغ خاطر یافت برسید
و بمصر برگشت از بهار [illegible] غموم و هموم هر روی هجوم آورد از جانبی غم یتیمی و بی پدری و از جانبی
غم غریبی و از وطن دور مانده گی و از جانبی غم مفارقت عم بزرگوار و از جانبی غم مفارقت عم غمگسار
که بوصال برادر نرسیده ناکام از دنیا برفته چون یوسف تاب مقاومت هجوم غموم نیاورد
شبی که بر سر دست آمد بکنار رود نیل رفت و سجاده عبادت بگسترانید و از اول شب تا سفیده
صبح بنماز اشتغال نمود و در آخر نماز از شدت الم و فراق و شدت درد و اشتیاق روی بدرگاه
رب العزة آورد و گفت رب قد آتیتنی من الملک الآیه پروردگارا مرا ملک سلطنت دنیوی دادی
و بتعلیم علوم دینی و بیان احادیث معارف یقینی سرافراز فرمودی و دیگر بعد از مرگ عزیزان
دنیا را نمی خواهم و بجز وصال آبا و اجداد مطلبی ندارم در ساعت جبرئیل امین نازل شد و گفت یا یوسف
پروردگارت سلام میرساند و میفرماید که پدر و عم ترا عمر بآخر رسیده بود و رشته حیات ایشان
منقطع شده بود و مهلت سخن گفتن نیافتند ترا هنوز وعده نرسیده است و از ایام عمرت بسر رفته
لیکن از مرگ غافل مباش و در فکر و تدارک رحلت باش که اجل ناگاه بیک لحظه در آید و هیچ کس را
یک نفس مهلت نباشد پس یوسف بعد از پدر و عم تاج بر سر نهاده و بر تخت نشست و در شب ملایی
پوشیدی و بکنار رود نیل تا بصبح بعبادت گذرانیدی و بمناجات و زاری بسر بردی تا آنکه شبی او را
خواب برده در خواب دید که پدرش یعقوب و جدش اسحق و جدهای ایشان در بر و تاج کرامت بر سر و بو
گفتند که یا یوسف بهشت [illegible] که در انتظار ملاقات تا [illegible] میسور دولت زیارت [illegible] ترا که سه روز

دیگر نزد ما خواهد بود

دیگر نزد ما خواهی بود گویند یوسف در آن سه روز در آرزوی وصل پدر چنان تضرع و زاری کرده
بود که یعقوب در آن چهل سال نکرده بود پس روز سیوم ملک الموت وارد خدمت یوسف گردید
و سلام کرد و گفت یا صدیق الله مدت بآخر رسید و آبا و اجداد تو منتظر دیدار تواند و دیده در راه
دارند منتظر وصال تو گشته اند یوسف دعوت حق را اجابت فرموده امر الهی را تسلیم نمود و در آن وقت
برادران را طلبیده یکی یکی را در بر گرفت و وداع نمود و بهودا که انوار فراست در ناصیه او پیشتر
هویدا بود و لیعهد خود گردانید و بنی اسرائیل را بدو معزز داشت و برادران و فرزندان را باطاعت
و انقیاد او امر فرمود اولاد یعقوب قبول وصیت او نموده پرسیدند که بعد از تو احوال منسوبان
دودمان رسالت در ضعف و قوت چگونه خواهد بود و عاقبت کار ایشان بکجا خواهد انجامید جواب داد
که بر شما باد بر جاده حق مستقیم و طریقه ملت ابراهیم و متابعت آبا و اجداد ثابت قدم باشید و دولت
اندیشی آبا و اجداد بر ملا دارید که حق تعالی در زمره شما برکت کرامت فرموده مهمات شما را بموفق
مدعا سر انجام دهد اما بدانید و آگاه باشید که بعد از فوت من چند ایام نگذرد که جباری ستمکاری و ظالمی
قهاری از عمالقه و قبطیان فرعون نام بر ممالک مصر مستولی شود و از غایت گمراهی و سفاهت دعوی
ربوبیت کند و مدت چهار صد سال فساد مشتعل [illegible] و در فرمان دهی مملکت بر مجموع بنی اسرائیل از دو رقم
بندگی و عبودیت خود کشد و علامت ظهور آن ظالم بد کردار آنست که تاج خروس سفید رنگ که در خانه
مادر [illegible] بانگ گفتن باز ماند و گنگ شود و چون ایام سلطنت و شوکت آن ملعون غدار بنهایت رسد
از اسباط برادر ما لاوی بن یعقوب پیغمبری دین پرور موسی نام مبعوث گردد و بظهور او این خروس
باز بر عادت سابق بصدا آید و بانگ گوید آن زمان جمیع بنی اسرائیل که از ظلم قبطیان [illegible]

رسیده باشند بدین اسلام تقویت دهد و از شر الظالم نجات بخشند و از برکت انجا زخود الظالم خاک بمقدار
باد و اعتبار را از راه آب نشو و نمو رسد باید که شما اولاد و احفاد خود را بطنا بعد بطن وصیت نمائید
که چون آن پیغمبر عظیم الشان ظاهر شود باو برسانند که صندوق جسد مرا از جائی که مرا دفن نموده باشند در آورده
بر اقدام آبای کرام من رسانیده در پهلوی ایشان دفن نماید گفتند یا نبی الله اگر حضرت فرمائی زلیخا را خبر کنیم
که دیدار آخرین ترا ببیند و ترا وداع کند یوسف گفت بلکه تا مرگ کنید که او درین حالت تاب دیدن
من ندارد زیرا که طاقت فراق یک ساعت نداشت که تاب مفارقت ابدی بر دل خواهد گماشت درین
حال ملک الموت بقبض روح پاک آن عزیز اشتغال نمود و یوسف بنالید ملائکه ملکوت در خروش آمدند و
ملاء اعلا بخروش افتادند برادران خاک بر سر کردند و فرزندان گریبان چاک نمودند و دوستان و غلامان
و ملازمان و منسوبان و قاطبه اهل مصر خود را بخاک افکندند چون روح از قالب شریف آن جناب مفارقت
نمود جبرئیل بیامد و یک حله سفید و قدری کافور از برای او از بهشت آورد و او را شستند و به آن کافور
حنوط کردند و در آن حله کفن کردند و در تابوت نهادند پس زلیخا را خبر کردند که آن یار وفادار و مونس
غمخوار تو بود و یوسف بار رحلت بر بست و ترا بیوه گذاشت زلیخا چون این سخن بشنید از منزلی که داشت
گویند از آنجا تا منزل یوسف چهار فرسنگ بود و سر و پای برهنه دوید تا بمصر رسید یوسف را در تابوت
نهاده دید و در ساعت آن گیسوان مشک‌فام را ببرید و بر پای تابوت بست و تابوت را در بر گرفت
و میگفت ای یوسف این نوبه که بیرون رفتی از من جدا شدی این نوبه که با کام از من کناره گرفتی
پس هر دو انگشت خود در هر دو چشم خود را کند و بر سر تابوت نهاد و گفت چشمی که جمال تو نخواهد دید کور باد
که در هیچ جز مگر دیدار روی تو من جهان روشن چکنم چون گل نبود بهار و گلشن را چکنم پس سر بر تابوت

یوسف میزد تا بیهوش شد

یوسف میزد تا بیهوش شد چون بهوش آمد نوحه از سر گرفت و گفت هیچ میدانید که یوسف را در وقت
مردن ورد زبان چه بود گفتند بلی میگفت توفنی مسلما والحقنی بالصالحین چون زلیخا این سخن بشنید
روی بر خاک نهاد و روی خاک آلود خود را بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا این پرستار ترا اگر قدری
بدرگاه تو هست بآن دلبستان و بحق محبت و عشق یوسف برسان در حال تیر دعای او بهدف اجابت
مقرون شده قابض ارواح قبض روح وی نموده بمعشوق رسانید تا آنچه در دعا مولانا گفته بود
در عقبی نیز رفیق و یار همدیگر شدند پس زلیخا را نیز بشستند و در تابوت نهادند و هر دو تابوت را
بر دوش کشیدند خروش از اهل مصر بر آمد و هر یک بنوحه و زاری بنالیدند و در جهت دفن ایشان خلاف
کردی گفتند در دروازه کنعان دفن کنیم و دیگران از اشراف و اعاظم و اعزه هر محله خواهش آن بود
که در محله او دفن کنند که فیض تربت شریف وی باهل آن محله باشد بدین سبب که نزدیک بود که غبار فتنه
بالا گیرد و غوغا بهم رسد آخر الامر رای عقلا و دانشمندان ایشان بدین قرار گرفت که یوسف را در صندوق مرمر
گذاشته و در میان رود نیل دفن کنند تا تمام اهل مصر از خاص و عام از وحوش و طیور و دواب و هوام
حتی ماهیان و جانوران آب از فیض ذات مقدس او مستفیض شوند و رفع نزاع از ما بین خلق گردد
و حق تعالی مامول ایشان را بانجاح مقرون داشته و در ساعت بقدرت کامله خود آب نیل را از جانب
ایشان خشک ساخت تا یوسف را در میان رود دفن نمودند و تا حال از برکات یوسف آب رود جاری گشته
عموم برایا و تشنه لبان زلال محبت یوسفی تلقی عطش خود از آن نموده قضای حوائج و مارب خود
و استقضای مرضای خود از آن مینمودند و مدتها مدید بر این منوال مر بوده هنگام بعثت موسی علی نبینا
که بعضی معجزهای خود اشتقاق بحر نموده و دریای نیل را از آب جهت عبور بنی اسرائیل خشک نموده

تابوت یوسف را بموجب وصیت او بیرون آورده و در بیت المقدس در جوار آبا و اجداد کرام او دفن
نمود و در روایتی وارد شده که در وقتی که خواستند که یوسف را در پهلوی پدر بزرگوارش دفن نمایند
صدای هاتفی بایشان رسید که یوسف را در پهلوی اسرائیل الله دفن مسازید که او در دنیا پادشاهی
کرده است خدا را با او حساب است مبادا این معنی باعث آزار دل یعقوب گردد لهذا او را در زیر
دفن کردند در ایام عمر آن حضرت خلافست بعضی صد و بیست سال گفته اند و بعضی صد و هفت سال گفته اند
و در روایتی از حضرت ابی عبد الله علیه السلام وارد شده که صد و ده سال ایام عمر او بوده و مسیدی از تفسیر خود
از نو بتبه همین قدر نقل نموده است والله یعلم بحقایق الامور و انا لله و انا الیه راجعون بیت
گرفت ملک جهان زیر نگین زنت در آخر جای تو زیر زمین است اگر ملک زمانی یا تمامت سرای
پرین دروازه رهست از هر چیزی که داری کام دل ناکام جدائی باید شد در سرانجام اگر سکندر
همی گیری زوقت خود نرسی پس هیچ میری فرو اندیش یا چندین زن و مرد که رفتند بالطاف ای دوره
همه صحرای عالم جای باجای ز سر تا سر خفته اند بهم سراپای قوله تعالی ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک
وما کنت لدیهم اذ اجمعوا امرهم وهم یمکرون التفسیر از اتمام قصه یوسف خطاب کننده رسالت
مآب میفرماید که یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم آنچه یاد کردیم از قصه یوسف از خبرهای غیبست که یکیست
اظهار وحی او نبوت و انجاز تو وحی میکنیم آنرا بسوی تو بدلیل آنکه تو حاضر نبودی نزد برادران یوسف
در وقتی که جمع کردند رای خود را بافکندن یوسف در چاه و در وقتی که ایشان حیله و مکر میکردند
با یعقوب تا یوسف را از وی جدا کردند و دلیلی از این واضحتر بر نبوت تو نیست که خبر داد که تو در آن حاضر
نبودی از آن خبر میدهی و این معجزه است و دلیل است بر آنکه دانستن آن و خبر دادن از آن از وحی الهی است

و نزول وحی و دلیلست

و نزول وحی و دلیلست بر ثبوت نبوت تو و صدق گفتار تو قوله تعالی وما اکثر الناس ولو حرصت بمؤمنین
التفسیر نیستند بیشتر مردم ایمان آورنده گان و هر چند حریص و تشنه باشی بر ایمان آوردن ایشان زیرا که ایشان
عنادی و رسوخ زیادی که در کفر دارند و مراد از حرص در اینجا کمال رغبت و نهایت جد و جهد و اهتمام است در
آن قوله تعالی وما تسئلهم علیه من اجر ان هو الا ذکر للعالمین و نمیخواهی از ایشان مزدی و اجری بر تبلیغ رسالت
یا بر خواندن قصص قرآن چنانچه قصه خوانان میکنند تا این معنی باعث گشتن رغبت ایشان و سبب نفرت
ایشان شود از تو نیست قرآن مگر پند و نصیحت از برای عالمیان و رغبت یاد آوری ایشان بپند او امور دینی
که از آن غافلند قوله تعالی وکاین من آیة فی السموات والارض یمرون علیها وهم عنها معرضون و بسیار دلیل و
علامتی چند که دلالت میکنند بر وجود صانع و کمال قدرت او و حکمت او و دلیلی او که در آسمانها و زمینها
ظاهرند و آشکار از انواع حیوانات و نباتات و معادن و سایر مخلوقات از فرد استمای که شنیدند بر انواع
منافع و مصالح حال بندگان که این معاندان گذر میکنند بر آنها و آنها را می بینند و از آنها رو گردان
میشوند یعنی در آنها تفکر نمیکنند و بچشم بصیرت و عبرت در آنها نمی نگرند وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون
و ایمان نمی آورند اکثر ایشان بخداوند عالمیان مگر آنکه ایشان شرک آورنده گانند بعبادت کردن غیر او و گاه
شرک کنند نکته آنکه اهل مکه و بیشتر ایشان میگفتند که آفریده کار ما کیست میگفتند خدا و با وجود این اقرار
بتها می پرستیدند و میگفتند که اینها شریکان خدایند و شفیعان ما و از حضرت امام رضا منقولست
که مراد اهل کتابند که ایمان داشتند بخدا و بروز قیامت و بتوریه و انجیل و بعد از آن منکر شدند پیغمبر
الکفار قرآن و نبوت پیغمبر صلی الله علیه وآله افامنوا ان تاتیهم غاشیة من عذاب الله او تاتیهم الساعة
بغتة وهم لا یشعرون ایا ایمن شدند منکران از آنکه بیاید بر ایشان عقوبتی که فرو گیرنده از عذاب الهی

که بیشتر ایشان را فرو گیرد و هیچکس از ایشان نگذارد یا بیاید ایشان را قیامت بغتة ناگاه در حالتی که بیخبر
باشند و منتظر آن نباشند که از برای ایشان نباشند قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی
وسبحان الله وما انا من المشرکین بگو یا محمد صلعم این دینی که من بر او هستم که متضمن است توحید الهی و اقرار
بروز قیامت راه منست و من بر آن ثابتم و میخوانم خلق را بسوی خدا در حالتی که بر بینائی ام و دلیل روشن
دارم بر حقیقت آن و هیچ وجه شکی برای من حاصل نیست و کسی که پیرو منست او نیز بر این دین
ثابت قدم هستند و شکی در پی ایشان را نیست و منزه است خدای تعالی از عالمیان از آنکه شریکی برای او
قرار دهند و نیستم من از شرک آورندگان و بیزارم از ایشان وما ارسلنا من قبلک الا رجالا نوحی الیهم
من اهل القری افلم یسیروا فی الارض فینظروا کیف کان عاقبة الذین من قبلهم ولدار الآخرة خیر للذین اتقوا
افلا تعقلون این آیه رد است بر مشرکان مکه که میگفتند خدا را ملائکه بسیار است چه محتاج است که آدمی را پیغمبر
بفرستد اگر میخواست رسولی بفرستد میبایست از ملائکه بفرستد حق تعالی در مقام رد ایشان فرمود پیغمبرانی
که ما فرستاده ایم پیش از تو ای محمد در هر وقت از رجال مردانند که وحی بر ایشان میفرستادیم و از
شهرها و قریه ها مردمی است که حق تعالی هرگز پیغمبری بخلق نفرستاده است که از اهل بادیه باشد یا از جنیان
یا از زنان بلکه از مردان فرستاده است از شهرها و دهها بعد از آن میفرماید که آیا سیر نکنند اینها
و سفر نمیروند که از شام و یمن و اکثر ایشان نمی افتند بدیار عاد و ثمود و سرزمین قوم لوط که بر سر
راه ایشان است پس بنظر عبرت بنگرند که چگونه شد عاقبت کسانی که پیش از ایشان بودند از
تکذیب پیغمبران خود میکردند بعقوبتهای کردار خود رسیدند و هر آینه سرای آخرت بغیر بهشت
و نعمتهای آن بهتر است از لذات فانیه دنیا از برای آنها که پرهیز میکنند از شرک و معصیت

آیا تعقل نمیکنند

آیا تعقل نمیکنند آنچه عاقبت بقراءت یعقلون بیاء است یا آیا تعقل نمیکنید ای مشرکان بقراءت تعقلون بتاء
منقوط فوق حتی اذا استیأس الرسل وظنوا انهم قد کذبوا جاءهم نصرنا فنجی من نشاء ولا یرد بأسنا
عن القوم المجرمین این آیه در مقام تسلی پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم نازل شده میفرماید که مهلت دادیم
ایشان را تا آنکه نومید شدند رسولان از ایمان ایشان و دانستند رسولان با آنکه ایشان تکذیب کرده
شده اند یعنی کفار وعده ایمان ایشان را دروغ گفتند یا کافران گمان میبردند که رسولان با ایشان
دروغ میگویند در وعده و وعید آمد پیغمبران یاری کردن ما یعنی عذاب بر آن قوم فرود آمد پس نجات
داده شد هر که را خواستیم یعنی پیغمبر و مسلمانان ایشان و باز گردانیده نمیشود عذاب ما از گروه کافران
و فتنه کاران لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب ما کان حدیثا یفتری ولکن تصدیق الذی
بین یدیه وتفصیل کل شیء وهدی ورحمة لقوم یؤمنون بدرستیکه هست در قصه انبیاء و امم ایشان
از قصه یوسف و برادران و عبرتهای و پندی صاحبان عقلهای خالص را که از شنیدن آنچه برادران یوسف
رو ندادند اجتناب کنند و بهر بلیه و مصیبت صابر باشند باز از شنیدن کفار و عناد ایشان اجتناب نمایند
بسعادت دارین رسند نیست قرآن سخنی که بافته شده باشد ولیکن تصدیق کننده کتبهاست
که پیش از آن نازل شده و بیان کننده همه چیزها که بندگان بآن محتاج باشند از امور دین و دنیا و راه
نماینده است سالکان طریق حق را و وسیله رحمت و بخشش است آنها را که ایمان آورند بخداوند عالمیان
و نبوت پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه وآله وسلم تسلیما کثیرا حق تعالی برحمت بی نهایت خود نعمت کمال ایمان
کرامت فرماید و از رحمت خود محروم نماید انه هو الغفور الرحیم تمت تحریر هذه تفسیر سوره
مبارکه یوسف بعنایت الملک العلام بوسیله بهترین شافعین فی یوم القیام در ششم شهر محرم الحرام

کتابه فقیر الحقیر المذنب العاصی الی المحتاج رحمت رب العالمین محمد حسن ابن
المرحوم المغفور المبرور از شفاعت ختم النبیین وائمه هدی
صلوات الله علیهم اجمعین میرزا محمد صالح
استرآبادی الغفر اللهم اغفر للمؤمنین و
المؤمنات و المسلمین و المسلمات
اللهم اغفر لوالدینا
و لمعلمینا و
لمن له حق علینا
١٢٤٣

غرض نقشیست کز ما باز ماند | که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در حق درویشان دعائی

امید از مطالعه کنندگان این است که هر کجا سهو و خطا از قلم رفته باشد
قلم عفو بر آن کشیده و در اصلاح آن کوشیده که عند الله و عند الرسول صاحب ثواب خواهند شد